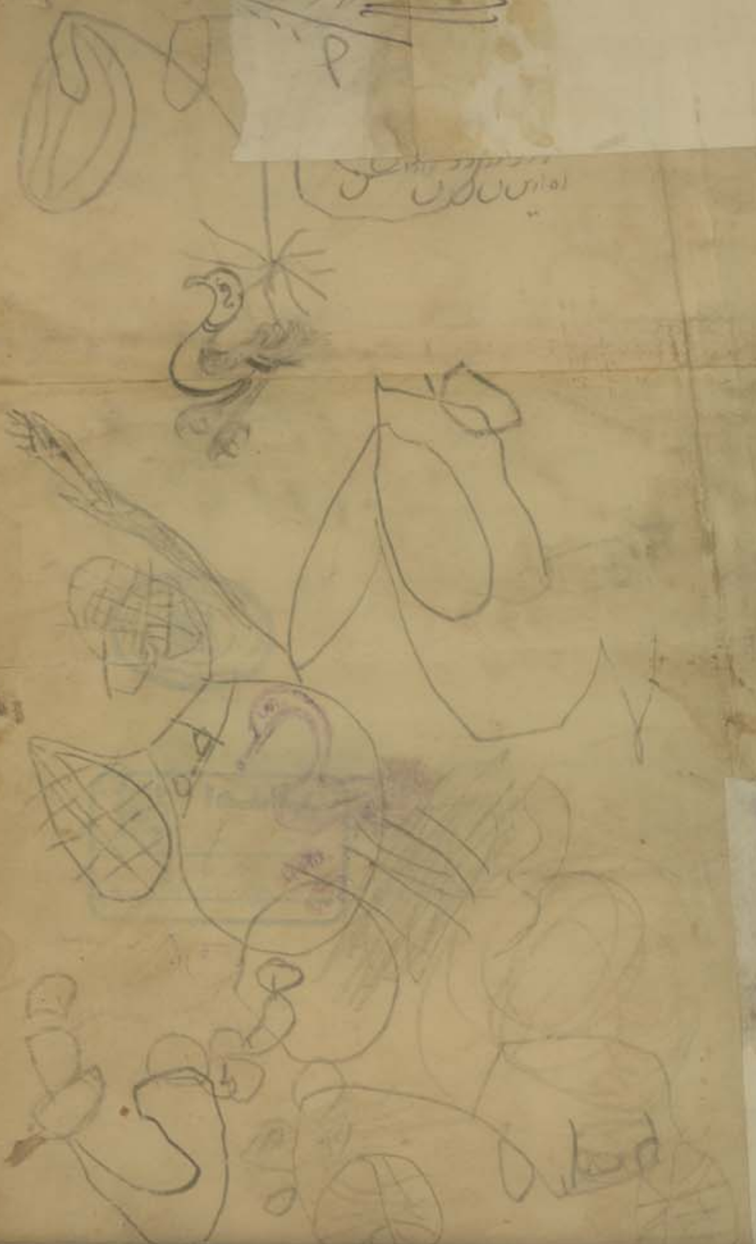




١

٣١٧٧٩٤

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی خلق الوجود من العدم — فبدت علی صفحاته انوار اسرار القدم
شکر آن خدائی را که او آورد بیرون از عدم — پس کرد پیدا بر عدم انوار اسرار قدم
ما زال فی آزاله متعززا بجلاله — متشیئا بکماله الا بالعبد الخدم
ما واهب اسرار داده چارکار از چاره او — دلدار هر غمخواره او غفار هر صاحب ندم
نهر العقول الموده نهر القلوب حضوره — نور النواظر نوره بحر النفوس بما وسم
درد و غمش مهمان ما ام المنقش جان دل — دل زان او وز آن دل کر عاشقی نه ویم
والی علی احبابه بصنائف لطف خنابه — نا سوا الکمال بالانه باسم الکریم الاعم
درویش او را نام فی کرجانست دایه و شاکم — و اندر دلش آرام فی ور مهر جانش تم
وانی الحی عرفانه ما ظل نفسی فردانه — سبحانه سبحانه صادق المنی فاق الامم
از هر چه خوانم برتری وز هر چه خواهم بهتری — وز آنچه دانم بهتری ای جان جانها لا جرم
نعت النبی المصطفی لما عفی رسم الصفا — فهدی به و صفا هنا برشاد مرسل الاعم
ای قوت دلها کشف او نور بری کشف او — ما نام قبلی نام او فخر عرب فخر عجم
صلی علیه الله ما افنت مصابیح السما — بل زاد نا خیرا کما النجم جبر الامم
عقل آشنای کوی او دل زیر بار سوی او — جانها فدای روی او و این مجرم آن محتشم

٢

سال او بچهل رسد و خیر او بر شر او غالب نگردد و طاعت او بر معصیت راجح نباید او را بگوی که رخت بر گیر در راه دوزخ کبیر عظیم و عیدی و بزرگ تهدیدی که عاصیان امت احمد راست که عمر عزیز خود را بتجربه حرام فروخته و خرمن طاعت بر آتش معصیت سوخته و بسل این کلمه را مثالی بگوییم و در تمثیلی در دریای خاطر بجوییم آن شمع را دیده که در لگن برافروخته اند و محبت او در دل اندوخته و طاقه بگرد او در آمده و حاضران مجلس با او خوش بر آمده هر کس بمراعات و خدمت او کمر بسته و او بر بالای طشت شمع چون سلطان نشسته که ناگاه صبح صادق بدمد همان طایفه می که دم دم میزدند و شمع دکار رد کردنش برسند از ایشان سوال کنند که ای عجب همه شب طاعت او داشتید اکنون چه شد که او را فرو کشتند همان طایفه گویند که شمع بنزدیک ما چندان عزیز بود که خود را میسوخت در روشنایی از بهر ما افروخت اکنون چون صبح صادق تاج افق بر سر نهاد و شعاع خود بعالم داد شمع را دیگر قیمت نباشد ما را با او نسبت نه پس ای عزیز این سخن ایجاز مشنو که خواجگی بنا بر امثال آن شمع برافروخته است طایفه که بگرد او در آمده اند از اطفال و عیال و خدم و حشم هر یک بنوعی در مراعات و پیمودند و بخن بمراد او میگویند تا که صبح صادق اجل بدمد و شب بلوغ در مرگ بوزد خواجه را یعنی که در قبضه ملک الموت گرفتار کردند و از تخت مراد بر تخته نامرادی افتد چون بگورستانش برند اطفال و عیال و بنده و آزاد یکبار از وی اعراض کنند از ایشان پرسند که چرا یکبار روی از خواجه بگردانید گویند خواجه را نزد ما چندان عزت بود که شمع صفت خود را در لگن دنیا میسوخت و از بهر ما نان از حلال و حرام می اندوخت و عمر نفیس خود را در معرض تلف میداشت و مال و منال از بهر ما ذخیره میساخت اکنون که شب با دختران هر اسن نخ عمرش از زمین زندگانی برکند و دست خواجه از کیر و دار فروماند ما را با او چه نسبت و او را با ما چه مصلحت

حکایت آورده اند که در باغی بلبلی بر شاخ درختی آشیانه داشت موری ضعیف در زیر آن درخت وطن ساخته و از بهر چند روزه مقام مسکنی

نعیم برخوانید که جزای شماست و اگر رخت در کوی معصیت کشید و از فجار نهی
جحیم برخوانید که سزای شماست در بهار دنیا چون بلبل غافل مباشید و چون مور عاقل
باشید در مزرعهٔ دنیا بذر زراعت طاعت اجتهاد کنید که الدنیا مزرعة الآخرة چون صرصر
خزان موت در رسد چون مور با دانهای عمل صالح بسوراخ گور در آیید که دانایان
فرموده اند بیکار مباشید تا در آن روز که شهباز ذات او وقعت الواقعه پرواز کند و پر و بال
لیس لوقعتها کاذبة باز کند و کوس القارعة بجنبانند از نیش آفتاب قیامت نفرها
در جوش آید و از هیبت نفخ صور دلها در خروش مضطرب باشی و پشت دست تحسر
بدندان تحیر بیزی که چنین روزی پیش آید جهد کنید درین دو روزه مهلت زاد راه
حاصل کنید و ذخیره نهید که روز قیامت روزی باشد که خلایق زمین و آسمان
متحیر و منتظر باشند و نهانفران و اولیا و رسولان

انبیا را ...	چیست که بحشر خطاب قهر کنند
کانتبار ...	پرده از روی لطف کو بردار
فردا به بهشت ...	اگر امروز از عزرضه توشه برداری
که با خود نصیبی ...	کسی کو بی دولت زدنیا برد
	تم المجلس الاول والحمد لله علی الآلاء

المجلس الثانی

قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ای کسانیکه بوحدانیت حق جل
علا اقرار کرده اید پرهیزکاری کنید یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ایمانرا اثبات کرده
بتقوی فرموده تا بدانی که عروس ایمان را اگر جمالی باید بی زیور تقوی کمالی نخواهد بود چنانکه
از خواجه عالم و خلاصهٔ بنی آدم صلی الله علیه و آله و سلم که فرمود از خدای عز و جل
شنیدم که من شهد لی بالوحدانیة و لک بالرسالة دخل الجنة علی ما کان فیه من العمل
هر که گواهی دهد مرا بخداوندی و ترا به پیغمبری ببهشت در آید با هر عملی که دارد با چندین حرف
و دولت که کلمهٔ اخلاص راست بوجود تقوی و ورع مشروطست که یا ایها الذین

بخت و ملک بر چون پادشاهان	چنان نورانی از رخ عبادت
که گوئی آنها با نقد دماهان	تو خود چون از خجالت بی برآئی
که برد و شب بود با گناهان	الم تر دانی که بد کردی و بد رفت
بپا باش از عقوبت ضعفاهان	این بپایان اگر کردیم تقوی چه حالست

اما بپایان تقوی عارفان آنکه اگر عبادات با الله کوشه خاطر ایشان بعمل ناکرده التفات
کند و از عذاب روز قیامت بترسند و بس که از حد تعالی شرم دارند که و حضرت
و مطلع و روا باشد در نظر بزرگان افعال قبیح حکایت آورده اند که یکی از
بزرگان زانو در کردی کشیده بود زمانی پای دراز کن چون تنهائی گفت تنها نیستم
و شرم دارم در حضرت پروردگار ترک ادب باشد پس ای زمرهٔ صالحان نفع الله
و لتنظر نفس ما قدمت لغد و اتقوا الله پرهیزکاری کنید و ببینید که امروز از بهر فردای
قیامت چه بضاعت فرستاده اید و چه ذخیره نهاده و ملاحظهٔ عارفان ان الله
ان الله خبیر بما تعملون دامن از گرد غفلت نگاه دارید که خداوند تعالی حاضر است
پنهان نقلست که بندهٔ حبشی پیش پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم رفت و گفت یا
رسول الله من آنچه فاحشه فهل لی توبة عمل ناکردنی کرده ام هیچ مرا توبه باشد اگر توبه
کنم پیغمبر فرموده و هوا لذی یقبل التوبة عن عباده حبشی توبه کرد و بیرون رفت بعد از
زمانی باز آمد گفت یا رسول الله کان الله یرانی علی ذلک در آن حالت در موم کو بود
حق تعالی و تقدس مرا میدید گفت خاموش چرا نبیند بعلم خائنة الاعین و ما تخفی
الصدور چشمی بر ابرو نکرد و نجنباند و خاطری در سینه نگذرد بخلاف دیانت بالا
که خداوند تعالی داناست بر آن و پنهان نگه مثقال حبة من خردل
فتکن فی صخرة او فی السموات او فی الارض یأت بها الله حبشی این سخن بشنید
بنالید و بزارید و آب حسرت و ندامت از دیده بر چهره بباریدا و آورده اند
که نفسی سرد از دل پر درد بر آورد و جان بحق تسلیم کرد صالح از دشمن اندیشه کند که
بباید که فردای قیامت بر حال تباه او بخندد و عارف از دوست شرم دارد

که ترک فرمان تاریکی آرد و در آینه تاریک چیزی نتوان دید چه سعدی

بجاب منیت تو آینه پاک دار / زنگار خورده خود نماید جمال دوست

ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم هیهات انکسانی مباشید که سر بمغفار نخوت کشان فرو نیاوردند و قول علما و صلحا گوش نکردند و فرمان خدا و رسول بزرگوار باداش این معاملت چه دیدند این فعل با ایشان چه کرد فانسیهم انفسهم همچون والفعل ینسب الی السبب لقوله تعالی وذلکم ظنکم الذی ظننتم بربکم اردیکم فاصبحتم من الخاسرین از حکم این فعل ناخوب چشم بصیرت ایشان بدوخت تا از حسب و نسب وجود خود فراموش کردند و در ظلمات حیرت بماندند و ره بر ستر این آیه نبردند که انا خلقناکم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة وغیر مخلقة و از دولت این معرفت محروم ماندند که ولقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشاناه خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین این علم خویشتن شناسی است که انگیخته کردن علم نظر عبرت در بیان وجود و حکم انفسهم در شان او واقعست و جای دیگر فرمود که قل سیروا فی الارض فانظروا کیف بدأ الخلق ثم الله ینشئ بگوای محمد صلعم تا سفر کنند در زمین و نظر کنند تا چگونه ابتدا آفرینش میکند بار دیگر همچنین زنده کرداند قول دیگر نظر کنند تا چگونه ابتدا آفرینش میکند بار دیگر همچنین زنده میکرداند قول دیگر نظر کنند تا چگونه آغاز آفرینش میکند چگونه باشها میرساند که بقدرت او در زمین پرورش بیابد چگونه بیخ و شاخ و برگ و بار میکند تخم خرمای نخل خرما میکرد این همه بگذار که حکم ظاهر است و محققان گفته اند سیروا فی الارض از زمین وجود خود سیر کن که اگر دمی بقدم فکرت کرد عالم وجود خود سیر کن که اگر دمی بقدم فکرت کرد عالم وجود خود برآئی از آن فاضلتری که بپای صورت همه عالم را بپیمائی اگرچه فرموده است سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم جای دیگر فرموده وفی انفسکم افلا تبصرون وفی السماء رزقکم وما توعدون چه عمر باد بی مقصود

افضل انبیائه وآله واصحابه المنتجبین الاخیار الابرار وسلم تسلیما کثیرا کثیرا

المجلس الثالث

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم من اصبح وهمومه هم واحد کفاه الله تعالی هموم الدنیا والآخرة ومن تشعب به هموم لم یبال الله تعالی فی ای واد هلکه مهتر عالم و سید بنی آدم صلی الله علیه وآله وسلم چنین میفرماید که هر کسی بامداد از خواب بر دارد غم دین بود که در دل او بود و اندوه اسلام بود که در سینه او بود و عشق حق تعالی بود که در جان او باشد حق جل جلاله بکرم و فضل و عنایت ازلی کفایت ابدی کند و هر که سودای غیر در دل او بود و یا عشق دیگر در نهاد او باشد و یا اندوه دیگر در سینه او بود لشکر قهر را بفرستد تا بر نهاد او شبیخون کند و تیغ سطوات غیرت خود سر سرکش او ببارد و کس را نرسد که گوید آن چراست و این چون چه بیت

برد در که غیرتش همه خلق زبون / کس را نرسد که این چرا یا آن چون

ای مردی که هزار ابلیس در درون خود عشق اندوخته این بر کنده تا کی ای مرد یکی دل خود در بازار عشق دیگران بفروخته این شغل تا کی

چه دل بیاز از این اندوه و بفروخته / دل بفروخته مفروش باز ار رو کن

ای مردی که حدیث ما بر زبان ندارد این خاموشی تا کی ای مردی که با همه کس بازاری با خبر این رسوائی تا کی ای مردی که ترا با همه کسان راه بود این ناهمواری تا کی و ای شخصی که ترا نزد همه خسان جای بود این خواری تا کی هر که فراموشی ما شغل پیشه خود سازد جان و تن و دل را در آتش عشق ما نگدازد و ما نیز از راه عدل و داد خود نیز در عالم ملک و ملکوت فراموش کنیم که نسوا الله فنسیهم ان المنافقین هم الفاسقون و از لشکر شیطانش گردانیم که استحوذ علیهم الشیطان فانسیهم ذکر الله اولئک حزب الشیطان این صفت بیگانگان است را ندانسته بیا تا نشان آشنایان دهیم حدیث مردان گوئیم اکر دیگر بار بلبل دستهٔ زبان بر آری شربت عشق ما نوشی نوش باد

تا کی در آتش هجران تو سوزم که از شراب وصال چشانی و تا کی گرد کعبهٔ امید تو از حسرت
دیدار تو طواف کنم بود که مرا شراب وصال دهی از ملکوت عرش بسر سرش ندا آمد که
بایزید هنوز توئی تو همراه تست وجود تو در پیش تست اگر میخواهی که بما رسی دع
نفسک و تعال خود را بگذار و در آی بهتر عالم و بهتر بنی آدم که هم تو توانی گفتن
که لو کان موسی حیا لما وسعه الا اتباعی موسی و غیر موسی را شبانروزی از تو باید آموختن او
گو بدارنی تا گویند توئی تو همراه تست چون دور دولت بتو رسد که بیند کاینات
و سرور موجودات انا انا فلا اقول تا من هرگز نگویم من که با وجود محبوب مرا جز عدم
میرسد چون هستی از او باشد مرا جز نیستی رخت فرو ننهد الم تر الی ربک که الف الم تر
چه لطافت با خود دارد و با جان عاشقان چه شرها میکند جوانمردا کدام عاشق است
که استحقاق آن دارد که بر معشوق حکم آن تصرف نامقبول بود محمد رسول الله
چون بشرط ادب در راه آمد و در استحقاق خویش بدید که او را این صفت میباید
که حلیه و پیرایه او بوده ما زاغ البصر و ما طغی چون ما زاغ البصر صفت او بود گفتند
الم تر الی ربک سبحان الذی اسری باز چون موسی برملا لن ترانی ولا یزال گفتی که او را
استحقاق نبود داغ حرمان بر جبین طمع او نهادند و از لن ترانی مهمی ساختند
و بر احداق او اشواق و زدند تا دیده مودب کرد جوانمردا معشوق همه جباری و دلداری
و عاشق همه بیدلی و بردباری است معشوق را همه تعزز و کبریا و عظمت بود و عاشق را
همه نیاز و تواضع و مذلت باشد عاشق همه این گوید ارنی انظر الیک
معشوق همه این ندا کند در ملک و ملکوت که انا الله لغنی عن العالمین و
انما کان بالاذیه محبت این فریاد کنند یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر و جئنا ببضاعة
مزجاة فاوف لنا الکیل و تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین تم المجلس
الثالث بحمد الله و حسن توفیقه

المجلس الرابع

بسم الله الرحمن الرحیم نام خداوندیست که تا او نخواهد صبا بر گل نشکفاند

سدید و مغفرة من الله در آخرت منزل دوات دوزخ بدکاران است و بهشت
منزل نکوکاران و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور و زندگانی دنیا نیست الا چیزی
که بدان انتفاع کنند و مغرور و فریفته کردند جان من بر بر آیت ای اعلموا انما
الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة پادشاه عالم عیب دنیا پیدا میکند و مقت بیدی
او بخلق مینماید تا مومن دل بدو نبندد و بطلب او مشغول نگردد تا مستحق بهشت و مغفرت
باشد جوانمردا دل در دنیا مبند که دنیا را بقا نیست و دل در خلق مبند که خلق را وفا نیست
دل در خدا بند که بنده را بی از خدا انس نیست هل تحس منهم من احد او تسمع لهم رکزا
جوانمردا دنیا چون تو معشوق بسیار داشت و با کس وفا نکرد بدانکه با تو هم نکند
هیچکس را از آدمیان عمر چون لقمان نبوده است سه هزار سال عمر داشت
چون عمرش بآخر رسید و ملک الموت بیامد او را در میان نیستان نشسته
در چیل میافت ملک الموت گفت ای لقمان سه هزار سال عمر یافتی چرا
خانه نساختی گفت ای عزرائیل بلکه کسی که او را چون تو ئی در پی بوده او را چه روا
خانه ساختن بود شعر انما الدنیا کظل زائل او کضیف بات لیلا
فارتحل او کحلم قد رآه نائم فاذا ما هب للنیل بطل حکایت
نوح را علیه السلام هزار و دویست سال عمر بود او را پرسیدند یا اطول الانبیاء
عمرا کیف وجدت الدنیا قال کدار لها بابان دخلت من الاول و خرجت
من الآخر گفت این دنیا را بچو خانه یافتم دو در از دری در آمدم و از دیگری
بیرون شدم روزی ابراهیم ادهم نور الله مرقده بر در سرای خود نشسته و غلامان
صف زده ناگاه درویشی در آمد با دلقی و انبانی و خواست که در سرای ابراهیم
رود غلامان گفتند ای پیر کجا میروی گفت درین خان میروم گفتند این
سرای پادشاه بلخ است ابراهیم فرمود تا او را بیاوردند گفت ای درویش این سرای
منست نه خان گفت ای ابراهیم این سرا اول از آن که بود گفت از آن
جدم گفت چه او در گذشت گفت از آن پدرم گفت چون پدرت بجوار اشد

بر جهان ترازوئی بگذاری چه معرفتی بود که بدر و سری سنگ در آسمان اندازی چه دلی
بود که بشناسی خطائی یا بدرمی حرام بباد دهی ای مردی که از هر ذرهٔ از ذرات وجود
قبلهٔ سا خرابات پرستان را عیب مکن وز ناسزاواران در انکوهش مکن که اگر ایشان
عبدالمعصیت اند تو نیز عبدالدنیا رو در هستی عزیز اگاه باز و برون نیست یا صدرهٔ وصال
دو خزاینه یا کسوت فراق یا داغ مهجوری بر جبین تو کشیده اند یا تاج مقبولی
بر سر تو نهاده اند اگر از غیب نصیب تو صدرهٔ وصال آید از شکر میاسا و اگر
کسوت فراق آید از نوحه گری میاسا جوانمردا چه کنی سرائی که اولش هستی و میانش
پستی و آخرش نیستی است چه کنی سرائی که یک حقه بقا دارد و دوام بزوال چه کنی
سرائی و نفسی که آخرش وبالست حقا که استماع دارم که وقتی حضرت سید
انبیا بعبادت زهرا شد او را دید به بوریائی از لیف خرما خفته و نوبت کو مقنعه
بر بالین کرده و بقدر یک تار رش شال درشت از پشم شتر بجای مقنعه بر سر کرده
زهرا از شدت فاقه بعضی بر سید علیه السلام ظاهر کرد تغیر نفس و تقریح فرمود که ای جان
پدر فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم بر آن اعتماد مکنی که من دختر احمدم
و جفت کرارم و مادر شبیر و شبرم بعزت آنخدائی که امر و نهی و قبض و بسط در اوست
که فردا در عرصات دستوری نیابی که قدم از قدم بر گیری تا از عهدهٔ این
شال درشت بیرون نیائی مهران میمون گوید وقتی بسلام عمر عبدالعزیز
شدم در عهد خلافت او را دیدم بر خاک نشسته نه بالش نهالی زیر سند
ذو قالبی بدست خود مرقعی تعهد میکرد و بسیار سلام کردم جواب نداد ... چنان
مشغول بود که از سلام من خبر نداشت کرت چهارم چون سلام کردم جواب داد
و گفت یا میمون بدانکه اجل من نزدیک آمده و کشتی عمرم بغرقه گاه خوف
رسیده و مرکب رحیل بدر خانه آورده و میوه قوت در حجت از درخت عمر
فرو ریخته ... هیچ طاعت ندارم که انجمن عرصات را شاید مگر ... بفضل
با میمون سر و صفت از من بشنو و تعلیم نیاز بر تخته جان نقش کن و بهوش در حش

ادعونی فاستجب لکم

کرد و درگاه حق چونی یکی پیش سلطان عارفان بایزید بسطامی شد و گفت یا شیخ عمر
در جست و جوی حق بوده ام چند بار بادیه را پیاده بگذاشتم چند دشمنان دین را
سر از تن برداشتم چند مجاهدها کشیدم چند خون جگرها خوردم هیچ مقصود
حاصل نمیشود هر چند میجویم کمتر میابم هیچ بتوانی گفت که مقصود چیست بحرم
شیخ گفت جوانمردا اینجا دو قدم بیش نیست یک قدم خلق است و دیگر قدم حق قدمی بر
از خلق اگر رسیدی بحق رسیده ام که تو در آن باشی که چه خورم که حلقم را خوش آید و چه گویم که
خلق را از من خوب آید از تو حدیث حق نیاید جوانمردا هر بازرگانی که با خلق کنی هر زیان
کنی بازرگانی با حق کن تا هر سود کنی خصلتی میفرماید بنده بیچاره بقطره و خطره با تو
بازرگانی کنم قطره از صبر چاره و خطره از سینه چاره و گنج سعادت از حضرت عزت
آن خطره که از سینه آید آنرا رشک گویند و آن قطره که از سر آید آنرا اشک گویند
رشکی بدل آورد که چرا نافرمانی کردم تا از رشک سر و اشک سر دل توبت آید
توبت بنیت آید نیت بغربت آید غربت بحضرت آید از حضرت ندای رحمت آید
دل گوید توبت کردم سر گوید حسرت خوردم حال گوید رحمت کردم جوانمردا آتش
دو است آتش معصیت و آتش مصیبت آتش مصیبت را آب آسمان کشد و آتش معصیت را
آب دیدگان کشد آتش معصیت را بدو چیز توان کشت بخاک و آب و آتش
معصیت را نیز بدو چیز توان کشت بخاک و آب خاک پشیمانی و آب پشیمانی خاک
پشیمانی در وجود و آب پشیمانی از ترس حضرت خداوند و دو جوانمردا هر دیده که نه از خوف
گریانست آب دیده بر و تاوانست و هر دل که نه وصل حق را جویانست آن دل ویرانست
آن پیر گفت ای بیغا که خلقان در میکده رند خوشترین چیزی ناچشیده که گفتند آن چیز کدامست
گفت یکذره اخلاص که او میفرماید فاعبدوا مخلصین بنده درویش اگر
یکذره اخلاص چشیده بود پروای کونین و عالمین و اعراض و اعتراض نداشتی
جوانمردا قسم قبول بر آن طاعت کشند که اخلاص مقارن وی باشد از پیر طریقت
شیخ کبیر ابو عبدالله خفیف قدس الله سره پرسیدند که اخلاص چیست گفت الاخلاص

باشیخ قدوس چه اتصال عجبا کار ما بار حیابان در دعا گویند یارب ما زنا بنیر الی تحضر
همت که تو ای چه پیوسته با تو بوده ام کی از تو بریده ام تا بپیوندم امید وصال کی
بود تا بیم فراق باشد یا بیم فراق کی بود تا امید وصال باشد نه اتصال و نه انفصال
نه قرب و نه بعد نه ایمنی و نه نومیدی نه روی گفتار و نه جای خاموشی نه روی رسیدن
نه جای بازگشتن نه اندیشه صبر کردن نه فکر فریاد کردن نه مکانی که فهم آنجا
فرود آید نه زمانی که وهم آنجا رسد بدست علما جز گفتگوی و در میان فقها
جز حجت و دعوی اگر بکعبه شوی جز سنگی نه اگر بمسجد روی جز دیواری نه اگر در زمین بینی
جز مصیبتی نه اگر در آسمان نگری جز حیرتی نه در زبانها جز نفسی نه در دلها جز هوسی
نه بدست مرغیان جز جرسی نه در دماغها جز صفرائی نه در سینها جز سودائی نه از
روشنائی جز از نفسی نه از ظلمت جز وحشتی نه از توحید موحدان آراسته نه از الحاد ملحدان
الآیشی نه از موسی کلیم سودی نه از فرعون مدعی زیانی اگر آنی بیا که دربانی نه اگر بروی
برو که پاسبانی نه حکایت سلطان محققان ابراهیم خواص رحمة الله
علیه پیوسته با مریدان خود گفتی ای کاجکی من خاک قدم آن سر پوشیده بودمی
از وی پرسیدند که ای شیخ پیوسته ذکر و مدح او میگوئی ما را خود از حال او خبر بدهی
گفت بی روزی قدم خوش گشت قدم در بیابان نهادم و در وجد میرفتم تا بدیار کفر
رسیدم قصری را دیدم سیصد و اند سر آدمی از آن کنگرها در آویخته متعجب ماندم
پرسیدم که این چیست و این قصر از آن کیست گفتند از آن فلان حکیم است و دیرا
دختریست دیوانه گشته در سودای ... هر که قصد آن دختر کنم چون قدم در قصر
نهادم مرا نزدیک ملک بردند بسیار انعام و اکرام در حق من نمود پس گفت
ای جوانمرد توانی که بچه حاجت آمدی گفت شنیده ام که دختری دیوانه داری آمده ام تا
او را معالجه کنم پس مرا گفت بر کنگرهای قصر نگاه کن نگاه کردم و پس از آن
در آمدم گفت این سرهای کسانیست که دعوی طبیبی کرده اند و معالجت نتوانسته اند
تو نیز بدان که اگر در معالجت عاجز شوی سر تو هم آنجا بود و پس بفرمود تا مرا نزدیک

لما عرفت ربی اوست که ترا بخود شناسا کرد کلید خانه معرفت بتو داد و مفتی
عالم ملکوت صلی الله علیه و آله وسلم بیان کرده است من عرف نفسه فقد عرف
ربه هر که که خود را شناختی تو ای تو ترا کلید است که بدان او را بشناختی و
شناختن مختلف است اگر خود را بعجز شناختی او را بقدرت شناختی و اگر
خود را بضعف شناختی او را بقوت شناختی این یک نوعست که هر کسی
راه بدین نبرد و نوع دیگر آنست که بدانی در تن تو جانیست ای آن جان همه جا
موجود است و جایش معین نه خداوند عالم نیز همه جا موجود است و لیکن در تخت
طلب بنابد ما قدروا الله حق قدره جوانمرد امتقیان و مخلصان لقد لبا
میروند و میگذرند اما عارفان بهیچ منزل فرو نمایند بل منزل ایشان دایره
حیرتست هر چند پیش روند بر جای خویشند آن اشتر بازرگان شب و روز منزل اگر ازو
در راه میرود اما گاه و عصاره هر شب و هر روز در رفتار است و چشمها بر بسته گرد
دایره میگردد و با خود می اندیشد که آیا چند فرسنگ بریده باشم و چند راه بسر برده
نماز شام چون چشمش از نقاب غفلت بگشایند نگاه کند هم بر آن قدم بود
باشد که بود اگر گوئی هستی خود هستی و شناختم پس دو هستی باشد و دوی شرکت و
اگر گوئی بنیستی خود هستی او شناختم گو بنیستی هست را چون شناسد
العجز عن درک الادراک ادراک پروانه مختصر دیده جمال آفتاب چون تواند
دید ای جهار ... جان مقدس فدای خاک نعلین آنکه روش با دشمن چون بیابید
در سعیدان مردان بیا که اینجا بجائی است خون رونست حکایت جنید رحمة
الله علیه بعد از وفات بخواب دیدند گفتند ما فعل الله بک قال طاحت
العبادات و فنیت الاشارات و ما نفعنا الا رکعتان فی جوف اللیل گفت
آنهمه عبادتها بباد بردادند ما را هیچ سود نداشت الا دو رکعت که در نیم شب گزارده بودم
جهد کن که چون سپاه ملک الموت بر تو سایه افکند طاعت با خود داری
تا در چنان وقتی که چشمها گریان شود و دلها بریان گردد و شیطان طمع در ایمان

آن بیچاره پنداشت که کسی است و از جائی می آید و حضرت دوست را میشناسد ندانست که
از لوح و قلم ندا می آید که ما ترا نمی باید در آمد تست مدبر ابلیس سلسله وسواس و
دام تزویر است و زیر خاک صومعه او پنهان کرده بود آن یک نفس خار ذلت بخطا یا
بعهد در دامن او آویزد و هر روز ابلیس از غیظ و خشم او آشفته تر و درخت طاعت او
بانواع میوه خیرات آراسته تر تا آن وقت که از قضا دختر پادشاه وقت را علتی
پدید آمد که اطبا از معالجت او عاجز آمدند و آن دختر سه برادر داشت که هر یکی پادشاه
ناحیتی بودند هر سه در یک شب متفق بخواب دیدند که ایشانرا گفتند علت خواهر
خود بر برصیصا عرضه کنید دیگر روز خوابها بگفتند چون با یکدیگر موافق آمد گفتند
ما را و علی هذا هر سه برخاستند و خواهر صاحب جمال را بصومعه او بردند برصیصا
در نماز بود چون فارغ شد سبب علت و معالجت و خوابها شرح دادند برصیصا
گفت نیاز را وقتی کرده ام آن وقت باجابت توقع کنید چون وقت آید
دعا دریغ ندارم برادران خواهر را بوی تسلیم کردند و بتماشا و تفرج صحرا بیرون رفتند
چون ابلیس جای خالی دید گفت وقت آن آمد که جان و ایمان چندین ساله
برصیصا موج دریای شهوت فرو دهم بادی در دماغ مشوره دمید بیقرار و
بیهوش گشت دیده از هر بر جمال او افتاد ابلیس هیزم وسواس بر آتش هوا نهاد
و هوای نفس اماره غالب آمد دست طرد و اهانت پرده نسیان و غفلت
بر دل و خاطر او فرو گذاشت تا هوا را متابعت کرده و وسوسه ابلیس انقیاد
نمود فاحشه از وی در وجود آمد ابلیس بصورت پیری از پیش محراب وی
پدید آمد و از کیفیت الحال پرسید برصیصا حال بگفت ابلیس گفت
دلخوش دار که خطا بر بنی آدم جایز است و خدای تعالی کریم است و در توبه گشاده
ولیکن تدبیر این کار آنست که بر برادران وی پوشیده داری تا ایشان
ندانند برصیصا گفت هیهات آفتاب را چگونه با گل بیندایم در روز
روشن بر مردم بینا چگونه بپوشم ابلیس گفت آسانست او را بکش و در زیر خاک

این طور ورد دادند که فکان عاقبتهما انهما فی النار خالدین فیها چو خورد این تربت
که از بندگان پوشیده است و کس را از این خبر نه داود پیغمبر علیه السلام گفت الهی
سر خویش بر من آشکار کن که با من چه خواهی کرد تا بدانم که عظیم ترسان و حیرانم
این همگفت و دیگر بار ندا آمد که یا داود اگر چندان بگریی که سنگ خاره پاره
گری من این سر با تو نخواهم گفت یا داود از من هر دو دنیا و دانستن سر من نخواه که در هر
بر تو نرسد پند انگشت ام داود گفت الهی بدرد مرگ چون پند گیرم ندا آمد که یا داود سر من با
بنده دو حرفست و آن دو حرف دو لاست یا گویم لا تخافوا یا گویم لا بشری
یا از یمین بانگ آید که غم مدار یا از یسار آواز آید که دل بر دار هیچ کس را بوده
مرگ از بیم این دو لا رنگ بر روی نماند چون جان بسینه رسد گونه زرد و دل
درد کند دو برات در جیب نگوستن بگردد تا آواز از کدام جانب آید سعادت و شقاوت
در آن نفس پدید آید در آن بود که نیکبخت بدبخت شود و بدبخت نیکبخت گردد
نجانا الله و ایاکم و بشت جمعی دائم الکتاب روز تا دهم نزدیک نشست من
مینویسم و من پاک همگیم اگر نویسم خبر کنم و اگر محو کنم آگاه نکرده ام این کار بست
که خود کنم نه با کس مشورت کنم هر چه خواهم کنم و ان اراد الله ان یقیم القیامة فاقامها
والله اعلم بالرشاد تمت المجالس الخمسة والحمد لله اولا و آخرا و باطنا و ظاهرا والصلوة
علی محمد و آله و صحبه اجمعین

رساله در سؤال و جواب صاحب دیوان

صاحب صاحبقران خواجه زمان نیکو سیرت و صورت شمس الدنیا والدین
صاحب دیوان الممالک علیه الرحمة والغفران مکتوبی بحضرت شیخ عارف
سالک ناسک قدوة المحققین فخر السالکین سعدی رحمة الله علیه نوشت و
از خدمت او چهار سؤال کرد اول آن بود که بو بهتر یا آدمی دوم آنکه مرا بخشش هست
و با من دوست نمیشود سیوم آنکه حاجی بهتر یا غیر حاجی چهارم آنکه علوی
بهتر یا حاجی پنجم آنکه بدست دارنده خط و دستاری از بهر سر آن پدر بدرسید

از من بگوی حاجی مردم گزای را | کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه | بیچاره خار میخورد و بار میبرد

جواب سؤال علوی

بعد خویش ندیدم من این سخن علوی | که خیر میخورد و گفتن میارزد
بروز حشر علم بستم از رسول خدای | که از شفاعت ایشان بجانبم نزد
در جواب دستار زر نوشته بود | چونکه تشریف فرستادی مال
مالت افزون باد خصمت پایمال | هر بدیار ... باد
تا بماند بس صد و پنجاه سال | خواجه چون مکتوب مطالعه فرمود

روی سوی غلام کرد و گفت ای ناکس چرا چنین کردی صد و پنجاه دینار زر کجا بردی گفت من بارها دیدم که خر دار خروار زر بوی دادی و او قبول نمیکرد این زر از بهر علف مرغان بود چند خود را در مقابله مرغی در او آوردم و صد و پنجاه دینار زر از آن برگرفتم خواجه علاء الدین برادر خواجه ممالک صاحب دیوان شمس الدین فرمود که همین ساعت رو بطرف تبریز نه و این کاغذ بر و بجواب جلال الدین ختنی ده تا ده هزار دینار در بدره کند و بر گیرد و بخدمت شیخ برد و عذر خواهش بخواهد همت طلب دارد که از این بیش بخدمتش استظهارها داریم آن غلام در حال بکارسازی مشغول شد و روز دیگر بامداد از خدمت خواجگان روانه گشت چون بدار الملک تبریز رسید اتفاقا شش روز بود که جلال الدین ختنی وفات یافته بود آن غلام کاغذ بخدمت شیخ رحمة الله علیه برد و بسپرد چون بر مضمون کاغذ وقوف یافت فی الحال در جواب نوشت شعر

پیام صاحب عادل علاء دولت و دین | که دین و دهر بایام او همی نازد
رسید باینده دولت فرود سعدی را | بسی نماند که سر بر فلک برافرازد
مثال داد که صد در ختن جلال الدین | قبول خدمت او را تعهدی سازد
ولیک بر سر او خیل مرگ تاختن بود

که عقل را مقدم داشت و وسیلت قربت دانست و دو حی مختب را بعین رضا نظر کرد و تشریف قبول ارزانی فرمود و صاحب مقام شمرد و آثار او چنانچه کان پرسند و این ضعیف از باز مانده کافت و خداوند تعالی ذو الجلال والاکرام اکرامش در حصر نیاید

و ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها در جلالش عز اسمه چه توان گفت و تقدیر آن که این بنده فاضلت با افاضل چگونه تفاوت را دائمی همت درویشان و برکت صحبت ایشان بقدر وسع در خاطر این درویش می آید که عقل با این شرف که دارد نه ز آنست بلکه چراغ راهست و اول ادوات طریقت و خاصیت چراغ آنست که بوجود آن چاه از راه بداند و نیک از بد شناسند و دشمن از دوست فرق کنند چون این حقایق را بداند بدین بود که شخص اگر چراغ دارد تا نرود بمقصد نرسد نقل از مشایخ معتبر است که روندگان طریقت در سلوک بمقامی برسند که علم آنجا حجاب شود عقل و شرع این سخن را بگزاف قبول کردندی تا بقرابن معلوم شد که علم آلت تحصیل مراد است نه مراد کلی پس هر که بتجرد علم فرود آید و آنچه بعلم حاصل شود در نیابد همچنانست که بیابان از کعبه باز مانده است الحکم مراد از علم مکارم اخلاقست و صفای باطن که مردم نکوهیده اخلاق را صفای درون کمتر باشد بحجاب کدورات نفسانی از جمال مشاهدات روحانی محروم اند پس حجاب آمد پیر طریقت را بوسیلت علم ضروری اخلاق حمیده حاصل کردن تا صفای ضمیر گردد چون باید او صفا با خلوت و عزلت آشنائی گیرد و از صحبت خلق گریزان شود در اثنای این حالت بوی گل معرفت دمیدن گیرد از ریاض قدس بطریق انفس چندانکه غلبات نسمات فیض الهی عطر خوش کردند و زمام اختیار از دست تصرفش بستانند اول این مرتبه را حالات و ذکر گویند و نهایی او را وجد و آخر آن که آخری ندارد عشق خوانند و حقیقت عشق بی نهایت

حیرت ساز آنجا خواست که مکاشفه بی وجه میسر نمیشود و وجد از ادراک مشغول میکردانیم سبب هیبت و موجب همین که انجه کان دم خامی زده اند و رسیدکان از آن تمامی کرده اند و ملایکه ملأ اعلی بعجز از ادراک آن معنی اعتراف نموده که ما عرفناک حق معرفتک پایان معرفت که داند که روندهٔ این راه را در هر قدمی قدحی بدهند و هستی تنک شراب صفت احتمال در قدم اول یک قدح مست و بیهوش میکردند و طاقت شراب زلال محبت الهی آرند و بوجد از حضور غایب میشوند و در تیه حیرت هیمانند و بیابان بپایان نمیرسانند

درین ورطه کشتی فرو شد هزار — که پیدا نشد تخته بر کنار

ابو بکر صدیق رضی الله عنه گفته است یا من عجز عن معرفته کمال معرفت الصدیق یقین معلوم شد که غایت و منتهای معرفت هر کسی مقام انقطاع اوست بوجه از ترقی پست

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز — کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند — کانرا که خبر شد خبری باز نیامد
نشان دریای آتشین از که جوییم — که هستونه بر کنار دریای هست
وین ره ز چپ و راست هر که دانست — در دست و زبان ما تمامیست
فی من کیم ثنا که دانست — لا احصی ثناء ما تمام است
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم — وز هر چه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر — ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم
آن نه ره دهست که من وصف حال او دانم — این حدیث از دگری پرس که من حیرانم

تمت الرساله فی العقل والعشق والحمد لله علی الاتمام

نصیحة الملوک

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله تعالی و هو اولی من حمد ثم الصلوة علی رسول الله افضل من ولد بعد از ثنای خداوند عالم و ذکر بهترین بنی آدم صلی الله علیه و علی آله و سلم در نصیحت ارباب مملکت شروع کنیم

ست و بنده بنده تو بود در بازو زخم شمشیر من حاصل نشده است و چشمه قوت ده تا دل هیچ بنده از من نیازارد حکایت عمر عبد العزیز رحمة الله علیه بامداد که برخاستی بعد از فریضهٔ حق شکر و سپاس رب العالمین بگفتی و امن و استقامت خلق از خدای درخواستی و گفتی یارب عهده کاری عظیم که بدست بنده تفویض فرموده از جهد و کفایت من کاری نیاید با آبروی مردان درگاهت و بصدق و معامله راستان که توفیق عدل و انصاف ارزانی دار و از جور و عدوان بپرهیزان و مرا از شر خلق و خلق را از شر من نگاه دار و روزی مکن که دلی از من بیازارد و بادعای مظلومی در قفای من باشد فایده صاحب دولت و فرمانروا واجب است که در ملک و بقاء خداوند تعالی همه وقتی تامل کند و از دور زمان بر اندیشد و از انتقال مملکت از خلقی بخلقی نظر نماید تا بدین چند روزه مهلت بنا دل نخفتد و بجاه عاریتی مغرور نگردد حکایت یکی از خلفا بهلول را گفت مرا نصیحتی فرمای گفت از دنیا باخرت چیزی نمیتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون تو مخیّری فایده عقلا و ائمه دین را عزت و حرمت بدارد و وزیر و دست حکیمان نشاند و با صواب رای ایشان حکم راند تا سلطنت مطیع شریعت باشد نه شریعت زبون سلطنت فایده عمارت مسجد و خانقاه و جسر و آب انبار و چاه و پل و سراها از مهمات امور مملکت داند قومی که بطاعت حق مشغولند همت بجانب ایشان مصروف دارد و توفیق خدمت ایشان فرصت نگاه دارد و غنیمت شمارد که پارسایان هر ملک دولت را حمایت کنند فایده پادشاه صاحب نظر باید تا در استحقاق مستحقان بتامل نظر فرماید پس هر یکی را بقدر خویش دلداری کند نه گوش بقول متوقعان که خزینه تهی گردد و چشم طمع پر نشود بلکه خداوندان عزت را خودمند همت فرو نباید که تعریف حال کنند یا شفیع انگیزند پس نظر پادشاه را فایده آنست که موجب نواخت را بی ذل تعریض اسباب

شریک معصیت و مستوجب عقوبت فایده دست عطا تا تواند گشاده
دارد مگر آنگاه که دخل با خراجات وفا نکند که بخل و اسراف هردو مذموم اند
واتبع بین ذلک سبیلا فایده جوانمردی بجای خود است نه چندانکه بر آن
جبر کردند فایده هر که خواهد که بجوانمردی نامش بر آید بر حیف نا انصافان
صبر کند و این نیز دلیل خردمندان مروت نباشد بلکه از سستی رای باشد
فایده جوانمردی پسندیده است تا بحدی نه که دستگاه ضعیف شود و
همت بکار آید این مصلحت نه چندانکه لشکر و حاشیه تحمل می‌کنند فایده
عیش و طرب ناگزیر است چندان نه که وظایف طاعات و مصالح رعیت
در آن مستغرق گردد فایده خشم و صلابت پادشاه بکار است نه
چندانکه نخوت عقل منسوب گردد زیرا که جباوت ثابت است تا بحدی
نه کر زندگانی بر خود و دیگران تلخ کند فایده اخبار ملوک پیشین را مطالعه
بسیار فرماید که از چند فایده خالی نماند یکی آنکه سیرت خوب ایشان اقتدا کند
و دیگر آنکه از تقلب روزگار بعد از عهد ایشان تامل فرماید تا بجاه و جمال
منصب و مال فریفته نگردد فایده عزت اوقات نماز نگاه دارد و هیچ از
مناهی در آن وقت مشغول نشود و در نظر علما و صلحا مناسب حال ایشان
سخن گوید و حرکت کند و بنشیند با ادب فایده مطرب و شطرنج و بازیگر و شعبده و
افسانه گوی و امثال اینها همه غیبی راه ندهد که دل سیاه کرد اند مگر دفع
ملالت را هر یکی نوبتی حکایت آورده اند که شبلی رحمة الله علیه
بمجلس یکی از پادشاهان در آمد ملک را دید با وزیر بشطرنج مشغول
گفت احسنت شما را از برای راستی نشانده اند بازی می‌کنید فایده عمده
ملک داری کار عظیمت بیدار و هوشیار باید بودن و به اهمیت تمام
با خدا تعالی در مناجات باید بودن تا بر دست و زبان و قدم و قلم او
چیزی نرود که صلاح ملک و دین در آن نباشد فایده تفویض کارهای

میدارد جواب داد که روزی سزای او بهر قسم گفت بلی روزی که مال رعیت
تمام برده باشد و تو بزجر و مصادره از وی بستانی و در خزینه مهمی
رعیت درویش را چه سود داده و پادشاه خجل گشت و دفع آن ظالم مود چه
سر گرگ باید هم اول برید نه چون گوسفندان مردم درید
فایده مالش رندان و فاسقان از پادشاهان وقتی پسندیده آید
که بنفس خود از آن پرهیزد و قطعا گرد آن نگردد یکی از پادشاهان
فرمود تا خمهای خماران شکستند شبانگاه انگور فشان باغ در وجه
عصیر نهادیم صاحبدلی شنید و گفت ای که کشتی به کمن پس خود مکن
لایق حال پادشاهان نیست خشم بیاطل گرفتن و اگر چنانچه تحمل خشم
گیرد ما از اندازه انتقام بیرون ننهد که آنکه جرم از طرف او باشد و
دعوی از قبل خصم فایده با دوست و دشمن طریق احسان پیشه کن که
دوستان را مهر و محبت بیفزاید و دشمنان را عداوت کم شود خزینه باید که
همیشه متوفر باشد و خرج بحساب رود و اندازد که دشمنان در کمین نشسته و
حوادث در راه فایده در همه حالی از مکر و عذر عدو غافل نباشد و ایمن
ننشیند و از دو هر اندیشه کند صابر زیردستان و خدام را باید که نام و
لقب بداند و بحق المعرفة بشناسد تا دشمن و جاسوس و فدائی را مجال
نماند ارکان دولت و اعیان مملکت را باید که شرف نهانی برگارد
و تا نیک و بد هر یکی معلوم شود و تخلیطی که رود پنهان نماند بخشیدی
تحفه زندان را بفرماید عرض زندانیان کردن تا بیگناه را خلاص
کند و گناهان کوچک را پس از چندین روز بخشد و اگر صدقات خداوند
مملکت را از خزانه بدهند دور نباشد که ملک و دولت بقیاس
ظاهر گنج و لشکر محافظت همی کنند اما بحقیقت دعای سکینان نگهد
کاروان زده و کشتی شکسته و مردم زنایدیده را التقید حال کند که

وی ابن مبارك و بای منشی محتمه آنكه گوید كلام الملوك ملوك الكلام اعتماد را
نشاید سخن اندیشیده باید گفت و سخن دار چنانكه اگر جائی دیگر باز گوید
طاعنان از اجمال بد اخلت نماند یا اگر دیگری همان سخن را گوید برا پسند
آید نكته درویش تو انگر همت و مال دولت پادشاهان لشكر و سلطان گدا
طمع در مال رعیت نكند بیت مروت نباشد بر افتاده زور
برد مرغ دون دانه از پیش مور فایده صیغه از دولت
كه دشمن گو جلد را اجمال ندهد و دوست را چندانی پایه ننهد كه اگر
روزی دشمنی كند بتواند قوت رای آنست كه شغل فردا امروز بكار برد
و كار امروز بفردا نیندازد فایده حق بزرگان بلند بر دوستان شرط
خدمت بجای آوردنست و كمال فضل خداوندگاران شكر خدمت
بندگان كشیدن منت نانهادن بیت اگر هست مرد از هنر بهره ور
هنر خود بگوید نه صاحب هنر فایده خدمتگاران قدیم را كه توت
خدمت نمانده باشد از غایت پیری باز مرض اسباب معیشت ایشان بقرار
مهیا دارد نكته پادشاهی كه عدل نكند و توقع نیكنامی دارد بدان ماند كه جو
كارد و توقع گندم دارد وای كمال از بهر جاه دوست جیدار كرم كن و
تواضع پیش گیر كه جاهی ازین خوشتر نیست كه خلق دوستان پوشند شنا گویند
گرت شكلی هم برابری پهلوی ایشان اگر غفلتی است برکسی مرد
نگار از خلب گجنگان نكرد تو بر جای آنانی كه رفتند و ...
هم بجای تو خواهند آمد پس وجود میان وجود و عدم اعتماد را نشاید فایده پادشاه را
باید جائی نشیند كه اگر دادخواهی فغان بر آرد از آن با خبر باشد كه حاجبان
سرهنگان نه هر وقتی مهمات رعیت را بسمع پادشاه رسانند حكایت
آورده اند كه انوشیروان عادل زنجیری جرسها بر آن بسته و ... طرفی
از آن در زیر بالین كرده و طرفی دیگر در میدان بر درختی بسته بود تا اگر كسی

و انصاف ایشان داد فایده عقوبت نكنی در حق پس گناهی اقرار كند دانست كه
بخصمش سپارند تا برا دل خویش انتقام كشد و دیگران عبرت گیرند فایده
اهل فتنه را از شغل بشغل و از جائی بجائی فرستد تا بهم نپیوندند تا اگر نوع تخلیطی كرده باشند
پنهان نماند و مملكت آبادان باشد فایده هیبت پادشاهان در چشم رعیان
روا باشد اما در خلوت با خاصان خویش گشاده روی و خوشخوئی و تمیز كار باید بودن
فایده دو كس كه با یكدیگر الفت نه آمیخته باشند در عمل ایشان اشتراك
كردانند بد نخواست یكدیگر باشند سلطان خردمند مر رعیت را بیازارد
تا چو دشمن ظاهر شود ایمن باشد فایده بنده را اگر بجایی شنیع از نظر بیندازد
حق خدمت ایشان فراموش نكند فایده چون عیب و خطا یكی از خدمتگاران
قدیم روا باشد كه بنزد آباء و اجداد وی خدمت كرده باشد عفو كند فایده
بخود را دشمن را چون بجرمی كه شرعا مستوجب هلاك باشد خونش
بریزد و مصالح رشیا الشی را معطل نگذارد فایده لشكر را زیرا كه در جنگ جند كشته
شوند بركت معاش و اسباب از فرزندان او دریغ ندارد فایده چند آنگه داند با
غریب و شهری و خاص و عام روش تواضع كند كه منصب او ز زیان ... د
و در دل و چشم خلق شیرین گردد فایده خداوند فرمان چون خواهد كه ...
ببخشد عنایت فرماید و در لباس مصاحبت تا بزرگان بفطرت معلوم
كنند و شفاعت در آیند پس انگاه بعذر و توبه گناه ش را عفو كند فایده
خداوند شوكت را چون بزندان فرستد عزت و حرمتش را نگاه دارد
و مشروب و ماكول و ندیم و اسباب عیش او مهیا دارد و از معنی الدهر
یومان یوم لك و یوم علیك غافل نباشد فایده از جمله حسن تدبیر
پادشاهی آنست كه با خصم قوی در نپیچد و با خصم ضعیف جو ... كه پنجه با
اندا ختن مصلحت است و پنجه مغلوب شكستن نه مروت فایده دل دوستان
نرنجاند و دشمنان بر انداختن فایده حكم پادشاه عادل امثال و ...

از بدبختی و حرام خوارگی   از دشمن ضعیف بترس و اندیشه کن که در وقت بیچارگی بجان کوشد گربه اگرچه ضعیف است چه با شیر در افتد بضرورت بکوشد و بچنگال چشمش بر آورد سلطان باید که با خرد و بزرگ دوستی کند و تخم محبت نشاند و اعتماد بر آن نکند که من پادشاهم و کسی با من مقاومت صورت نه بندد که اگر بابکی بنا دانی ترا بکشد و پادشاهی بکین تو تسلی بغیر باید گشتن ترا زنده نتواند کردن آن کن که خیر و ثنای تو گویند نه آنکه در نظر از بیم تو گویند یا از طمع در زندگی در بند سعی کن تا بار دیگر ان باشی بعقل و صلاح و کرم کوش که دهر کسکه باشد با پادشاهان یکسان اند و اگر در سلطانی یا بجانی باز کشند میان ایشان فرق نتوان کرد   دشمنان متفق را متفرق نتوانی کرد مگر که بعضی از ایشان را دل بدست آری دشمن را بدشمن بر انگیز تا هر طرف که غالب شود فتح از آن تو باشد   دشمن خورد را مگذار که بزرگ شود و پیاده شطرنج رها مکن که بسر رود و فرزین گردد   پادشاهان که بلهو و شراب از مصالح ملک و مملکت غافل نشینند و مصالح ملک بنویسندگان دیوان باز گذارند ایشان نیز بجذب منفعت خویش از مهمات رعیت فارغ گردند بسی بر نیاید که ملک خراب شود زبد گویان   مرنج چراغ جان نباشی کسی که گویند   چو بد کردی توقع مدار که ناصحت بسی بود در دیار   هلاک دشمن کسی شادمانی کند که از هلاک خود ایمن شده باشد طعام آنگاه خورند که اشتها غالب آید و سخن آنگاه گویند که ضرورت افتد و سر آنگاه بر بالین گذارند که خواب غلبه نماید   از آزردن ضعیفان بهیل کرد که موران باتفاق شیر ژیان را عاجز کردانند و پشها چون بسیار شوند پیل را از پای در آورند   در حکم خیان زندگانی کنند که اگر وقتی حکومت نماید جفای خجالت نه بیند همچون زنبور ناتوان که هر که آزار او را افتاده بسند مامی و پرش مالد   چندانکه از مکر و زهر و فدائی حذر کنند از درون خستگان و دل شکستگان و دعای مظلومان و ناله مجروحان بر حذر

باشد و خاطر مهمور باری بار و فتح و نصرتش امید وار بهر انکه این وصایای سعدی بگوش و دل بشنود و بصدق دل کار بند بتوفیق الله تعالی مردش بسلامت باشد در دنیا بعافیت و در آخرت بمراد و الله رؤف بالعباد و صل اللهم علی خیر خلقک محمد و آله اجمعین   برحمتک یا ارحم الراحمین

حکایت سلطان اباقا خان

شیخ سعدی رحمة الله علیه فرمود که عزم مراجعت از زیارت کعبه چون بدار الملک تبریز رسیدم و علما و صلحای آن موضع را دریافتم و بحضور آن عزیزان که صحبت ایشان از جمله فرایض بود مشرف شدم خواستم تا صاحب اعظم خواجه علاء الدین و خواجه شمس الدین صاحب دیوان را ببینم که حقوق بسیار در میان ما ثابت بود روزی عزیمت خدمتشان کردم ناگاه در راه ایشان را دیدم با پادشاه روی زمین اباقا خان برنشسته بودند چون چنان دیدم خواستم تا بگوشه روم که در آنحالت برسیدن ایشان متعذر بود و درین حال ایشان مرا بدیدند و از اسب فرود آمدند و روی بمن نهادند و انواع تلطف بجای آوردند و چون نزدیک من رسیدند بوسه بر دست و پای من دادند و گفتند این ضعیف خبر شما نبود ندانستند این در حساب نیست که ما از رسیدن مقدم مبارک شیخ بیخبر بودیم چون سلطان اباقا آنحال مشاهده کرد گفت چندین سالست این علاء الدین و شمس الدین با من هستند با وجود یکه پادشاه روی زمینم هرگز خدمتی و اکرامی که با این مرد کردند ندیدم برادران هر دو باز گردیدند و بر اسبهای خود سوار گشته بسلطان ملحق شدند سلطان روی بخواجه شمس الدین کرد و گفت این مرد که شما چندین تواضع و خدمت بجای آوردید چه کس بود خواجه شمس الدین گفت ای خداوند روز زمین این مرد پدر ما بود سلطان فرمود که من خبر بد رسیدم شما گفتید که پدر ما وفات یافته است و اینساعت میگوئید که این پدر

مايتم علما و مشايخ روزكار چنين نصيحتى باتفاق ما ميسر نا بى شوا خند كشف الاحرم
روزكار بدين نسق است كه مى بينى والله اعلم بحقايق الامور نصيحت
شيخ اباقا را همچنين معلوم شد كه خير دولت دوام دولت قابل تربيت
است و معتقد نصيحت اما بعد بايد كه مالك رعيت و صاحب
ملك و دولت را لازم است از سير ملوك چند چيز بدانستن و در مهمات كار ۴
بستن طلب نيكنامى ونيك خوب سرانجام اول آنكه ابتداء كارها
بنام خداى تعالى كند و يارى از وى خواهد و سخن انديشيده كويد و سر دل با
هر كس در ميان ننهد و تواضع پيش كيرد و روى از سخن ارباب مهمات
بر نكرداند و رعيت بر خود نيازارد و قطع دزدان و قصاص خونيان
بشفاعت فرو نكذارد و با خصم قوى در نپيچد و بر ضعيف ستم روا ندارد
اول نصيحت نزديكان كند و كر ملامت دوران ظلم صريح از كناه
خاصكيان تيغ در داشتن و حاصل سياستها كردن زدن حاكمان بر
مثال سراند و رعيت مانند بدن نادان سر مى باشد كه بدن خود را هندان
پاره كند و بايد كه مردم خردمند پرورد و خدمتكاران قديم را فراموش نكند
و آثار بزرگان پيشين را محو نكند و با دونان و بيهنران ننشيند و غم
حال درويشان از آن بيش خورد كه غم حال خود و عاملى كه براى پادشاه وجه
از مال رعيت نكيرد خطاست چرا كه پادشاه بر رعيت محتاج است
كه رعيت بپادشاه زيرا كه اگر رعيت نيست پادشاه نيست و اگر رعيت
همان رعيت و پادشاه بى رعيت متصور نشود و گفتار پيران جهانديده
بشنود و بر اطفال و زنان و زيردستان ببخشايد و باز بدكاران مسافران
نگاهدارى كند و زبان زد كان از دست كيرى كند و نيابت را بجى
نه بد كه مردم دعاى بد بر او نكنند و سخن صاحب غرض نشنود تا بغور
كناهى نرسد عقوبت روا ندارد و به چيز روزه مهلت دنيا غره نشود

و احترام كذشتكان و دوستان كذشته بكند و اقربا و خويشان را كاه كاه بنوازد
و با آشنايان وفا بجا آورد و مردم ما مى را در بندكى مى دارد و كسان معتبر را
در خدمت ايشان بكمارد و خود راى سبك سر مغرور ربر انشايد و دولت
برو و بنمايد پادشاهان را حكم ضرورت در مصالح ملك و قاضيان را و
مصالح دين و الحرمة ملك و دين خراب كردد و چند انكه تواند جنگ نكند و پرهيز
و اكر حيله و ابا فيه قصاص رفت و خطائى كرد و تدارك آن در جنگى كوشد و
با عهد و تدارك دليرى بر كناه نكند هرگز با دوست شكسته پيوند و عفو از
كناه كسى كند كه وى عاجز شده كس كو بد بنا از آن او تقصا پيش تر آيكه سخن كويد دليريه
كنند تا اگر سخن ديگرى كويد به بپسندد پس آنگاه كويد مردم بدكوى را
تربيت نكند كه با وى همچنان معامله كنند كه با ديگران بعمل مى آورد و نداند كه
دفع دشمنان بمال و مدارا تواند كرد و طلبند در محاربات نپيچد كه جان در خطر
نهادن و پشت هزيمت دادن بهتر از آنكه با مشت سر مشت زدن انداز
كارها نگاهدارد و دوست بحق كشاده كه بجا نپردازد كه چنانچه دوست اوست رعيت
جوانمرد و خوش خوى و بخشنده باش چو حق با تو باشد تو با بنده باش
اوقات عزيز خود را موزع كند قسمى تدبير ملك و قسمى مصالح امور دنيوى
و قسمى بلذات و خواب و قسمى بطاعات و مناجات با حق خصوص وقت
سحرگاه كه اندرون صافى باشد نيت خير كند و از حق تعالى مدد
و توفيق خواهد و اندرون خود با حق و خلق راست دارد و در وقت
خواب تا حساب نفس خود بكند كه در آن روز از وى چه صادر شده است تا اگر
نيكى نكرده باشد توبه كند و از بدى پشيمان شود و نفس خود را سرزنش كند
و بر خود غرامتى نهد بخلاف آنكه اگر نيكى كرده باشد و به نيكى بكوشد اندازه
كارها نگاهدارد نه چندانكه خبر كرد و نه بخشندگى كند نه چندانكه دستكاه ضعيف شود
و خزينه نگاهدارد نه چندانكه لشكر و حواشى تنجى غرسند خشم كيرد نه چندانكه مردم از وى

شخصی که ازو بتر نباشد | چندان بزنندش که بخندد
کز خاره زهش بدر نباشد | ای صاحب من بغور او رس
لطفی به ازین دگر نباشد | ملک شمس الدین چون این قطعه را

بخواند بخندید و در ساعت بفرمود تا منادی کردند که هر کس را چیزی بطرح داده اند نزد من آید تا ایشان را تخفیف کنم همگی پیش ملک آمدند و صورت حال از ایشان می پرسید هر کس که بهای پیه را الا زر نداده بود فرمود که زر از وی بگیرند و خرما ازو باز نستانند و از کسی که زر گرفته باشند باز دهند و خرما از آن وی باشد و بحساب مال ملک مجرا دارند بعد از آن خود سوار شد و بخدمت شیخ آمد و عذر خواست بعد از استمداد همت گفت ما حضرت شیخ التماس آنکه چون معلوم شد که برادر حضرت شیخ درویش است محقر قراضه آورده ام ما حضرت شیخ این قلیل را ببرادر خود ارزانی دارد و آن هزار دینار زر بود پوشیده و در خدمت شیخ رحمه الله بر زمین گذاشت بعد از آن بر نجاست و عذر طلبیده برفت و مشهور شد که ملک عادل شمس الدین تازیکی

گویی از بهر خاطر حضرت شیخ سعدی فارسی خرما و بهای خرما بتقالان بعد ازین نفرستادند

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت

چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان | چه باک از موج بحر آن را که دارد نوح کشتیبان
هر گه که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند باز بخواند باز اعراض کند باز بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی گوید که یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له یعنی دعوتش را اجابت کردم و حاجتش برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم

کرم بین و لطف خداوندگار | گنه بنده کرده است و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک

گر کسی وصف او ز من پرسد | بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند | بر نیاید ز کشتگان آواز

حکایت یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده چون از این حالت باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط گفت ازین بوستان که بودی ما را چه تحفه آوردی گفت در خاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

بیت
ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز | کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی خبرانند | کانرا که خبر شد خبری باز نیامد
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم | وز هر چه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر | ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر

سبب تألیف کتاب یکشب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل را بآب دیده میسفتم و این بیتها
مناسب حال خود میگفتم — هر دم از عمر میرود نفسی
چون نگه میکنم نمانده بسی — ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روز دریابی — خجل آنکس که رفت و کار نساخت
کوس رحلت زدند و بار نساخت — خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل — هر که آمد عمارتی نو ساخت
رفت و منزل بدیگری پرداخت — وان دگر پخت همچنان هوسی
وین عمارت بسر نبرد کسی — یار ناپایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار — ما به عیش آدمی نکشت
تا بتدریج میرود چه غم است — ور گشاید چنانکه شوان بست
کو خبر شوی از حیات دنیا دست — ور نه بندد چنانکه نگشاید
گر دل از عمر بر نمی‌شاید — چار طبع مخالف و سرکش
پنج روزی شوند با هم خوش — گر یکی زین چهار شد غالب
جان شیرین برآید از قالب — لاجرم مرد عارف کامل
ننهد بر حیات دنیا دل — نیک و بد چون همی بباید مرد
خنک آنکس که گوی نیکی برد — برگ عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد ز پس تو پیش فرست — عمر برف است و آفتاب تموز
اندکی ماند و خواجه غره هنوز — ای تهی دست رفته در بازار
ترسمت بر نیاوری دستار — هر که مزروع خود بخورد بخوید
وقت خرمنش خوشه باید چید — پند سعدی بگوش جان بشنو
ره چنین است مرد باش و برو — بعد از تأمل این معنی مصلحت آن
دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای

ربیع که صولت برد آرمیده بود و ایام دولت ورد رسیده — پیراهن برگ بر درختان
چون جامهٔ عید نیکبختان — اول اردی بهشت ماه جلالی
بلبل گوینده بر منابر قضبان — بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان — تا شبی در بوستان با یکی از دوستان
اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان دلکش در هم گشته که خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته
شعر روضة ماء نهرها سلسال — دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لالهای رنگارنگ — وین پر از میوهای گوناگون
باد در سایهٔ درختانش — گسترانیده فرش بوقلمون
بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی پر از گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و عزیمت شهر کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقائی نباشد و عهد گلستان را وفائی نه و حکما گفته‌اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا پس طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن
روضة تضحک من فوقها الازهار — وخبة تجری من تحتها الانهار
که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را
بطیش خریف مبدل نکند — بچه کار آیدت ز گل طبقی
از گلستان من ببر ورقی — گل همین پنج روز و شش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد — حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت
و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفی فصلی در آن چند روز اتفاق در بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله از گل بوستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان بعون الملک المنان تمام شد و تمام آنگه شود که بتحقیق پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایهٔ کردگار

و محل عتاب است اگر برین طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان واجب است و ذکر جمیل و دعای خیر و اداء چنین خدمتی در غیبت اولیتر که در حضور این بتصنع نزدیکست و آن از تکلف دور و باجابت مقرون قطعه

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی / تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است گر لطف جهان آفرین / خاص کند بنده مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست / کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل / حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

عذر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت تقصیری و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابر آنست که طایفه حکمای هند در فضایل بوزرجمهر سخن میگفتند آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بود تا وی تقریر سخنی کند بوزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم مثنوی

سخندان پرورده پیر کهن / بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم / نکو گوی اگر دیر گوئی چه غم
بیندیش وانگه برآور نفس / وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهتر است از دواب / دواب از تو به گر نگوئی صواب
صراف سخن باش و سخن بیش مگو / چیزی که نپرسند تو از پیش مگو

فکیف در نظر اعیان خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید

هر که گردن بدعوی افرازد / دشمن از هر طرف بدو تازد
اول اندیشه وانگهی گفتار / پای بست آمدست پس دیوار

ضعیف بری باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت

تاریخ کتاب

در آن مدت که ما را وقت خوش بود / ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود گفتیم / حوالت با خدا کردیم و رفتیم
گر نیاید بگوش رغبت کس / بر رسولان پیام باشد و بس
یا رب زبرش رسد آن آشنائی / که چون آنجا رسد گوید دعائی

باب اول در سیرت پادشاهان

پادشاهی بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن آغاز کرد که حکما گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید

وقت ضرورت چو نماند گریز / دست بگیرد سر شمشیر تیز

اذا یئس الانسان طال لسانه / کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید که در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت مرا آن دروغ وی پسندیده تر آمد ازین راست که تو گفتی که آنرا روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبثی و حکما گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز

هر که شاه آن کند که او گوید / حیف باشد که جز نکو گوید

بر طاق ایوان فریدون نبشته بود

جهان ای برادر نماند بکس / دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت / که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چه آهنگ رفتن کند جان پاک / چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

در آن مدت دشمنی صعب روی نمود چون دو لشکر از هر طرف روی بهم آوردند اول کسی که اسب در میدان جهانید آن پسر بود و گفت قطعه

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من / آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند / روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت چون پیش پدر باز آمد زمین خدمت ببوسید و گفت

ای که شخص منت حقیر نمود / تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید / روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بیقیاس بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهر از غرفه بدید دریچه بر هم زد پسر بفراست دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند بیت

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم / ور همای از جهان شود معدوم

پادشاه را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب بداد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست و گفته اند که ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند

قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدای / بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه / همچنان در بند اقلیمی دگر

نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی بر نخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع از کرم و لطف خداوندی است که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی ازین سخن درهم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت بیت

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است / تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است

نسل فساد اینان منقطع کردن اولیتر است و بیخ تبار ایشان بر آوردن که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست قطعه

ابر اگر آب زندگی بارد / هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر / کز نی بوریا شکر نخوری

چون وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است که اگر در صحبت آنان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد وی متمکن نشده است و در حدیث آمده است کل مولود یولد علی فطرة الاسلام ثم ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه بیت

با بدان یار گشت همسر لوط / خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند / پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفه‌ای از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم قطعه

دانی که چه گفت زال با رستم گرد / دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد / چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگنان

در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه دشمنانرا راضی کردم مگر
حسود را که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من و اقبال و دولت خداوندی باینده باد

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی   حسود را چکنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست   که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست
شوربختان بآرزو خواهند   مقبلانرا زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم   چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان   کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکیرا از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت
دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده که خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند
و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت
نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان از هر طرف زور آوردند

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد   گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود   لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

بارے در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک تازی
و عهد فریدون ملک را وزیر پرسید که فریدون گنج و مال و حشم نداشت
چگونه مملکت برو مقرر شد گفت چنانکه شنیدی خلقی برو تعصب کردند
و تقویت کردند تا پادشاهی یافت وزیر گفت چون گرد آمدن خلق
موجب پادشاهیست تو خلق را پریشان چرا میکنی مگر سر پادشاهی نداری

همان به که لشکر بجان پروری   که سلطان بلشکر کند سروری

ملک پرسید که موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست گفت پادشاه را
عدل باید تا برو گرد آیند و رحمت باید تا در سایهٔ دولتش ایمن نشینند و ترا این
هر دو نیست بیت

نکند جور پیشه سلطانی   که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند   با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت هرمز را گفتند که از
وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطائی معلوم نکردم
ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من
اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش قصد هلاک من کنند پس قول
حکمارا کار بستم که گفته اند قطعه

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم   وگر با چو او صد برآئی بجنگ
از آن مار بر پای راعی زند   که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود   برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت یکی از ملوک عرب
رنجور بود در حالت پیری و امید از زندگانی قطع کرده ناگاه سواری
از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوندی بگشادیم و دشمنان
دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت آنطرف بجملگی مطیع فرمان شدند
ملک چون این سخن بشنید نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست بلکه
دشمنانراست یعنی وارثان مملکت

بیت
درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز   که آنچه در دلمست از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک   امید نیست که عمر گذشته باز آید

کوس رحلت بکوفت دست اجل   ای دو چشم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو   همه تودیع یکدگر بکنید
بر من افتاده مرگ دشمن کام   آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی   من نکردم شما حذر بکنید

حکایت سالی بربالین تربت
یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب از
قبیله بنی تمیم که به بی انصافی موصوف بود اتفاقا بزیارت آمد و نماز
کرد و حاجت خواست بیت

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند   وآنان که غنی ترند محتاج ترند

آنگه روی بمن کرد و گفت از آنجا

الفتنة نائمة لعن الله من ایقظها حکایت یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت
روز کرده بود و در پایان مستی میگفت
ما را بجهان خوشتر ازین یک دم نیست
کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست
درویشی برهنه در سرما بر در بیرون خفته
بود بشنید و گفت بیت
ای آنکه باقبال تو در عالم نیست
گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست
ملک را این سخن خوش آمد صرهٔ هزار
دینار از روزن بیرون داشت و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از
کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیاد گشت
خلعتی بر آن مزید کرد و پیش فرستاد درویش آن نقد را باندک زمانی تلف
ساخت و باز آمد شعر
قرار در کف آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال
در حالتی که ملک پروای او نبود
از حال درویش بگفتند ملک بهم برآمد و روی ازین سخن درهم
کشید و از اینجاست که صاحب فطنت و خبرت گفته اند که از حدت
و سورت پادشاهان بر حذر باید بود که غالب همت ایشان بمعظمات
امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند بیت
حرامش بود نعمت پادشاه
که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی ز پیش
به بیهوده گفتن مبر قدر خویش
ملک گفت براندازید این گدای شوخ چشم مبذر را که چندان نعمت
باندک مدت بخورد و برانداخت نداند که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است
نه طعمهٔ اخوان الشیاطین بیت
ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
زود باشد کش بشب روغن نباشد در چراغ
یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند
مصلحت آن مینمایم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجری دارند
تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب حال
ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی

ملک گفت هر آینه مرا خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت ای ملک
نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد بیت
همای بر سر مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و جانور نیازارد
مثل سیاه گوش را گفتند ترا صحبت ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد
گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولت او زندگانی
میکنم گفتند اکنون که بظل حمایتش در آمدی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقهٔ
خاصانت در آورد و از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم
بیت اگر صد سال گبر آتش فروزد
اگر یکدم در او افتد بسوزد
افتد که ندیم حضرت سلطان زر بیابد و باشد که سر برود و حکما گفته اند
از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت
بدشنامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان
بیت تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت بندیمان بگذار حکایت
یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک
دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم بارها در دلم آمد که با قلیمی
دیگر نقل کنم تا در هر صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بد حال من اطلاع نباشد
بیت بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که برو کس نگریست
باز از شماتت اعدا اندیشناکم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق
عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند قطعه ببین آن بی حمیت را که هرگز
نخواهد دید روی نیکبختی
تن آسانی گزیند خویشتن را
زن و فرزند بگذارد بسختی
در علم محاسبه چنانکه معلوم است
چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت
عمر از عهدهٔ شکر آن بدر آمدن نتوانم گفتم ای عزیز عمل پادشاهان دو
طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد

ترک ریاست گوی که عاقلان گفته‌اند بیت

به دریا در منافع بی‌شمار است / اگر خواهی سلامت بر کنار است

رفیق این سخن بشنید بهم برآمد و روی درهم کشید و سخنهای رنجش‌آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و کفایت و فهم و درایت است قول حکما درست آمد که گفته‌اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند

دوست مشمار آنکه در نعمت زند / لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست / در پریشان‌حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت بغرض میشنود بنزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفت که میان ما بود صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکار مختصرش نصب کردند چندی روز برین برآمد لطف طبعش بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند کارش از آن درگذشت و بمرتبه برتر متمکن شد همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید مقرب حضرت سلطان شد و مشار الیه بالبنان و معتمد علیه عند الاعیان گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم بیت

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار / که آب چشمه حیوان درون تاریکیست
شعر الا لا تحزن اخا البلیه / فللرحمن الطاف خفیه
منشین ترش از گردش ایام که صبر / تلخ است ولیکن بر شیرین دارد

هم در آن زودی مرا با طایفه از یاران اتفاق سفر حجاز افتاد چون از زیارت مکه باز آمدیم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم حال چیست گفت آنچنان که تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرینه فراموش کردند قطعه

نبینی که پیش خداوند جاه / ستایش کنان دست بر بر نهند

فی الجمله نشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران درمیان آمد گفتم قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام / که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدای راست مسلم بزرگواری و حلم / که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم را این سخن عظیم پسندیده آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعده ماضی مهیا دارند و مؤونت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و در حال بیرون آمدم و گفتم

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید / روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد / که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملکزاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت

نیاساید مشام از طبلهٔ عود / بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن / که تا دانه نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی‌تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت را بسعی اندوخته‌اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعه‌ها در پیش است و دشمنان در کمین نباید که بوقت حاجت فرو مانده باشی

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش / رسد هر کدخدائی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم / که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملکزاده روی ازین سخن درهم کشید که موافق طبعش نیامد و مرورا زجر فرمود و گفت خدای تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگه دارم بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت / نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده‌اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب کردندی نمک نبود غلامی بروستا دوانیدند تا نمک آرد نوشیروان گفت نمک بقیمت بستان

باب اول در سیرت پادشاهان

و آن سنگ را بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ بر سر من چرا زدی
گفت من فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی
گفتا چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم تا اکنون که
در چاهت دیدم فرصت غنیمت شمردم که گفته اند قطعه

ناسزایی را که بینی بخت یار / عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز / با ددان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد / ساعد سیمین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار / پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکیرا از ملوک مرضی هایل بود که اعادهٔ آن ناکردن اولی طایفهٔ
از حکمای یونان متفق شدند که مر این رنج را دوایی نیست مگر زهرهٔ آدمی
بچندین صفت موصوف بفرمود طلب کردند دهقان پسری یافتند
بدان صورت که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت
بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از آحاد رعایا ریختن
بجهة سلامتی نفس پادشاه روا باشد جلاد قصد کشتنش کرد پسر روی سوی
آسمان کرد و بخندید ملک گفت درین حالت چه جای خنده است پسر
گفت زیرا که ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند
و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون
در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان صحت خویش در هلاک من
می بیند بجز خدای تعالی پناهی نمی بینم

پیش که برآورم ز دستت فریاد / هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

ملک را دل ازین سخن بهم برآمد
و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر است که خون چنین بیگناهی
ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بی اندازه بخشید و
آزاد کرد گویند که هم دران روز شفا یافت بیت همچنان در فکر آن

در قفا عیب کند در نظرت تحسین کن / سخن آخر بدهن میگذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود
از عهده بعضی بدر آمد و بعلت بقیتی در زندان بماند تا یکی از ملوک
نواحی در خفیه پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنین بزرگواری
ندانستند و بیعزتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما
التفاتی کند در رعایت جانبش هر چه تمامتر سعی کرده شود که اعیان این
مملکت بدیدن او مفتقرند و جواب این حروف را منتظر خواجه برین
وقوف یافت و از خطر اندیشیده جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید در
ظهر نامه نوشت و روان کرد یکی از متعلقان ملک برین حال مطلع شد
ملک را اعلام کرد و گفت فلان را که حبس فرمودی با ملوک نواحی مراسلت
دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت
بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت بنده است و
تشریف قبولی که فرموده بودند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم
آنکه پرورده نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت قدیم
بیوفایی نتوان کرد و درین معنی گفته اند

بیت آنرا که بجای تست هر دم کرمی / عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را حق شناسی وی پسند
آمد خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم و ترا بیگناه بیازردم
گفت ای خداوند بنده درین حالت خطایی نمی بینم بلکه تقدیر باری عز اسمه چنین بود
که مرا مکروهی برسد پس بدست تو اولیتر که حقوق سوابق نعمت برین بنده
داری و ایادی منت و حکما گفته اند

گر گزندت رسد ز خلق مرنج / که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست / که دل هر دو در تصرف اوست
گر چه تیر از کمان همی گذرد / از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی از ملوک عرب را

شنیدم که بر تاج کیخسرو نبشته بود قطعه

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز | که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما | بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی سرآمده بود سیصد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش درآموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تهاون کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت کشتی سرآمد و کس را با او مجال مقاومت نماند تا بحدی که پیش ملک آن عهد گفت استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگی است و حق تربیت وگرنه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با وی برابرم ملک را این سخن دشوار آمد بفرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند ارکان دولت و اعیان حضرت حاضر شدند پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان ازو بقوت برتر است بدان یک بند غریب که ازو پنهان داشته بود با وی درآویخت چون دفع آن ندانست استاد او را بدو دست از زمین برداشت و بر بالای سر برده بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود تا استاد را خلعت و نعمت دادند و پسر را زجر و ملامت کردند که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی پسر گفت ای خداوند بزورآوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه‌ای مانده بود که از من دریغ همیداشت و امروز بدان دقیقه بر من دست یافت استاد گفت از بهر چنین روز نگاه میداشتم که حکما گفته‌اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند مقاومت کردن نشنیده که چه گفت آنکه از پروردهٔ خویش جفا دید قطعه

یا وفا خود نبود در عالم | یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من | که مرا عاقبت نشانه نکرد

سلطان از جملهٔ دهقان بودی بیت

گر نبودی امید راحت و رنج | پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدای ترسیدی | همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد بیچاره گفت ای ملک موجب خشمی که ترا بر من است آزار خود مجوی ملک گفت چگونه گفت که این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند قطعه

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت | تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد | در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او درگذشت و عذر خواست

حکایت وزرای نوشروان عادل در مهمی از مصالح مملکت اندیشه میکردند و هر یک برو فق دانش خود رای میزدند و ملک نیز همچنین اندیشه میکرد بزرجمهر را رای ملک اختیار افتاد وزیران در سرش گفتند که رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگان در مشیت الله است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت او ایمن باشم بیت

خلاف رای سلطان رای جستن | بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شب است این | بباید گفت اینک ماه و پروین

حکایت شیادی گیسوان بافته بود که من علویم و با قافلهٔ حجاز بشهر در آمد که از حج می‌آیم و قصیده پیش ملک برد که من گفته‌ام نعمتش داد و اکرامش کرد و نوازش بیکران فرمود تا یکی از ندمای ملک که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را در عید اضحی در بصره دیدم چگونه حاجی باشد دیگری گفت پدرش نصرانی بود در ملطیه چگونه علوی باشد و شعرش در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند که چندین

بتر زآنم که خواهی گفتن آنی / که دانم عیب من چون من ندانی

نه مرد است آن بنزدیک خردمند / که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق / که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت با طایفهٔ بزرگان در کشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را بگیر این هر دو را که صد دینار بدهمت ملاح در آب افتاد و تا یکی را خلاص کرد دیگری هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازآن در گرفتن او تاخیر افتاد و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و لیکن سبب دیگر هست گفتم آن چیست گفت میل خاطر من برهانیدن این بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده بودم و مرا بر شتری نشانده و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله العظیم من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء فعلیها

نظم
تا توانی درون کس مخراش / کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر / که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند در مصر یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی باری توانگر درویش را گفت چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهائی یابی که حکیمان گفته‌اند نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین بر میان بستن

بدست آهک تفته کردن خمیر / به از دست بر سینه پیش امیر
عمر گرانمایه درین صرف شد / تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز / تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت کسی مژده پیش نوشیروان عادل آورد که فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت

مرا بمرگ عدو جای شادمانی نیست / که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

باب دوم در اخلاق درویشان

لب زبرینش از پرهٔ بینی گذشته بود و لب زیرینش از گریبان فرو هشته هیکلی که صخرهٔ جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی بیت

تو گوئی تا قیامت زشت روئی / برو ختم است و بر یوسف نکوئی
شخصی نه چنان کریه منظر / کز زشتی او خبر توان داد
وآنگه بغلش نعوذ بالله / مردار بآفتاب مرداد

سیاه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان ملک کنیزک را جست و نیافت ماجرا بگفتند در خشم شد فرمود تا سیاه را با کنیزک دست و پای استوار ببندند و از بام جوسق بخندق در اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه را درین خطائی نیست سایر بندگان بخشش و انعام خداوندی معتادند ملک گفت اگر در مفاوضهٔ او شبی تاخیر کردی چه شدی گفت ای خداوند نشنیده‌ای که قطعه

تشنهٔ سوخته بر چشمهٔ حیوان چو رسید / تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان / عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه خوش آمد و گفت سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم گفت کنیزک را نیز بسیاه بخش که نیم خوردهٔ او هم او را شاید

قطعه
هرگز او را بدوستی مپسند / که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال / نیم خوردهٔ دهان گندیده
دست سلطان دگر کجا یابد / چو بسرگین در اوفتاد ترنج
تشنه دل کی بخواهد آب حیات / کوزهٔ بگذشته بر دهان بسنج

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر ازین بیش بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای تعالی هر مملکت را که گرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز به

نیکان بشرمساری برهم بیت | روی بر خاک عجز میگویم
هر سحرگه که باد می‌آید | ای که هرگز فرامشت نکنم
هیچت از بنده یاد می‌آید | حکایت دزدی بخانهٔ
پارسائی درآمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ شد
پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود برداشت در رهگذر دزد انداخت تا
محروم باز نگردد قطعه | شنیدم که مردان راه خدای
دل دشمنان را نکردند تنگ | ترا کی میسر شود این مقام
که با دوستانت خلافست و جنگ | مودت اهل صفا چه در روی
چه در قفا نه چنانکه از پست عیب گیرند و در پیشت بمیرند بیت
در برابر چو گوسفند سلیم | ور قفا همچو گرگ مردم خوار
هرکه عیب دگران پیش تو آورد و شمرد | بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد
حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج
خواستم مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم از کرم اخلاق بزرگان بدیعست روی
از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن که در نفس خود این قدر
قوت و سرعت میشناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر
شعر ان لم اکن راکب المواشی | اسعی لکم حامل الغواشی
یکی از آن میان گفت ای درویش ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار
که درین روزها دزدی بصورت درویشان بر آمده بود و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرده بیت
چه دانند مردم که در جامه کیست | نویسنده داند که در نامه چیست
و از آنجا که سلامت حال درویشانست گمان فضولش نبردند و بیاری
قبولش کردند گفته‌اند بیت | ظاهر حال عارفان دلقست
این قدر بس که روی در خلقست | در عمل کوش و هرچه خواهی پوش

تناول کمتر کرد پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر در مجلس
سلطان غذا نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت
نماز را نیز قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید | قطعه ای هنرها نهاده بر کف دست
عیبها در گرفته زیر بغل | تا چه خواهی خریدن ای قلاب
روز درماندگی بسیم دغل | حکایت یاد دارم که در ایام
طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت
پدر نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز در کنار
گرفته و طایفهٔ گرد ما خفته پدر را گفتم یکی از اینان سر بر نمی‌آرد که دوگانه
بگزارد و چنان خفته‌اند که گوئی مرده‌اند گفت ای جان پدر تو
نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی | قطعه نبیند مدعی جز خویشتن را
که دارد پرده پندار در پیش | اگر چشم خدا بینش ببخشند
نبیند هیچکس عاجزتر از خویش | حکایت بزرگی را در محفلی
همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می‌نمودند سر برآورد و گفت
من آنم که من دانم شعر | کفیت اذی یا من تعد محاسنی
علانیتی هذا و لم تدر ما بطنی | شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست
وز خبث باطنم سر خجلت فکنده پیش | طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق
تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش | حکایت یکی از صلحای لبنان
که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور بجامع دمشق درآمد
و بر کنار برکه کلاسه طهارت میکرد پایش بلغزید و بحوض درافتاد و بمشقت
بسیار از آنجا بجهد خلاصی یافت و در نماز شروع کرد و چون نماز را
پرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلیست گفت آن چیست گفت یاد
دارم که بر روی دریای مغرب برفتی و قدمت تر نشدی امروز درین یک قامت
آب از هلاک چیزی نمانده بود درین چه حکمتست شیخ سر بجیب تفکر فرو برد

در کنار من و من مجورم مست از شراب این سخن بست و فضلهٔ قدح در دست که رونده‌ای بر کنار مجلس ما گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد نعره زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور قطعه

فهم سخن چون نکند مستمع — قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار — تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از غایت بی خوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار پای مسکین پیاده چند رود

کز تحمل ستوده شد بختی — تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی

شتربان گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس اگر رفتی جان بردی و اگر خفتی مردی بیت

خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت — شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمی‌شد مدتها در آن رنجوری بود و مدام شکر خدا میگفت که الحمد لله بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی قطعه

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز — تا نگوئی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد — کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم حاکم گفت بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت راست فرمودی ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یملک شیئا ولا یملک هر چه درویشانراست وقف محتاجانست حاکم دست ازو بداشت پس ملامت کردن گرفت که جهان بر تو

شد او بمرد و بیمار زیست

ای بسا اسب تیزرو که بماند — خرک لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستان را — دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت پادشاهی عابدی را طلب کرد عابد اندیشید که دارویی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که در حق من دارند زیادت کند آورده‌اند که داروی قاتل بخورد و بمرد

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز — پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق — پشت بر قبله میکنند نماز
چون بنده خدای خویش خواند — باید که بجز خدا نداند
تا زاهد عمرو و بکر و زیدی — اخلاص طلب مکن که شیدی

حکایت کاروانی در زمین یونان بزدند بازرکانان گریه و زاری کردند و خدا و رسول شفیع آوردند فایده نداد

چو پیروز شد دزد تیره روان — چه غم دارد از گریهٔ کاروان

لقمان حکیم در آن میان بود یکی گفتش مگر ایشانرا کلمهٔ چند از حکمت و موعظت بگوئی باشد که طرفی از مال دست بدارند دریغ باشد که چندین نعمت ضایع گردد گفت دریغ کلمهٔ حکمت باشد با ایشان گفتن

آهنی را که موریانه بخورد — نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ — نرود میخ آهنی در سنگ
بروزگار سلامت شکستگان دریاب — که پاس خاطر مسکین بلا بگرداند
چه سائل از تو بزاری طلب کند چیزی — بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین ابو الفرج بن جوزی ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی برفتمی و از سماع و مخالطت حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی بیت

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را

لی بحکم آنکه مرا کرامت این شخص ظاهر شده گفت مرا نیز بر کیفیت آن واقف گردان تا همگنان تقرب نماییم و از مطایبه استغفار کنیم گفتم بعلت آنکه شیخ اجلّم بارها بترک سماع فرمودی و موعظهای بلیغ گفتی و در سمع قبول من نیامده بود تا امشبم طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد و بدست این مطرب توبه کردم که بقیت عمر گرد سماع و مخالطت نگردم

بیت

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین / گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پردهٔ عشاق و سپاهان و حجاز است / از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم

قطعه

نگویند از سر بازیچه حرفی / کز آن پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان / بخوانی آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام خوردی و تا سحر ختمی در نماز کردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار فاضلتر از آن بودی

اندرون از طعام خالی دار / تا در و نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن / که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق در آمد یمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحمائد مبدل گشته و دست از هوا و هوس کوتاه کرده و زبان طاعنان در حق وی دراز که همچنان بر قاعدهٔ اولست و زهد و صلاحش نامعول

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای / ولیک می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد که از زبان مردم برنجم شیخ بگریست و گفت شکر نعمت چگونه گذاری که بهتر از

بودند از درخت و بلبلان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته

بیت

دوش مرغی بصبح می نالید / عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را / مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا / بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست / مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طایفهٔ جوانان صاحبدل همدم من و همقدم بودند وقتها زمزمه بکردندی و بیتی چند محققانه بخواندندی و عابدی در سبیل منکر حال درویشان و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بخیل بنی هلال کودکی از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ در حیوان اثر کرد و در تو هیچ اثر نمی کند

قطعه

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری / تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب / گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
شتر را چو شور و طرب در سر است / اگر آدمی را نباشد خر است

شعر

وعند هبوب الناشرات علی الحمی / تمیل غصون البان لا الحجر الصلد
بذکرش هرچه بینی در خروش است / دلی داند درین معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست / که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت یکی را از ملوک مدت عمرش سپری شد و قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر در آید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض تخت و مملکت بوی کنند اتفاقا اول کسی که از در شهر در آمد گدایی بود که همه عمر لقمه اندوخته و رقعه بر خرقه دوختی ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت

کرم نیم قضا را یکی از کسان وی حاضر بود گفت چه خطا کرده است که ملولی از دیدن او گفت ملالی هست اما دوستان دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشند و مرا راحت خویش در رنج او نمی باید قطعه

در بزرگی و دار و گیر عمل ز آشنایان فراغتی دارند
روز درماندگی و معزولی درد دل پیش دوستان آرند

حکایت ابو هریره هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم آمدی گفت یا اباهریره زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتاب است هرگز نشنیدیم که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده گفت از برای آنکه هر روزش توان دیدن مگر در زمستان که محجوب است و محبوب قطعه

بدیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت که طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از وی صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیار نبود و بزه بر من ننوشتند و راحتی بمن رسید شما نیز بکرم معذور دارید

شکم زندان باد است ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل که باد اندر شکم بار است بر دل
حریف ترشروی ناسازگار چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمد سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند تا یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی بود گذر کرد و مرا بشناخت گفت این چه حالت است و چگونه گذاری گفتم قطعه همی گریختم از

بیت
چه عقد نماز می بندم چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان شام در بیشه سالها عبادت کردی و برگ درختان خوردی یکی از پادشاهان آن طرف بحکم زیارت نزدیک او رفت گفت اگر مصلحت بینی در شهر از برای تو مقامی بسازیم که فراغ عبادت ازین به میسر شود و دیگران هم ببرکت انفاس شما مستفید گردند و بصلاح اعمال شما اقتدا نمایند زاهد را این سخن قبول نیامد وزرا گفتند پاس خاطر ملک را روا باشد که چند روز بشهر درآیی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان از صحبت اغیار کدورتی باید اختیار باقیست عابد بشهر درآمد و بستانسرای خاص ملک را بدو پرداختند مقامی دلگشای روان آسای مثنوی

گل سرخش چو عارض خوبان سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز شیر ناخورده طفل دایه هنوز
وافانین علیها جلنار علقت بالشجر الاخضر نار

ملک در حال کنیزکی خوبروی پیشش فرستاد رباعی
ازین مه پاره عابد فریبی ملایک صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد وجود پارسایان را شکیبی

همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال که زور سرپنجه جمالش بازوی تقوی شکسته و دست شکیب صاحبدلان بر بسته شعر
هلک الناس حوله عطشا وهو ساق یری ولا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر همچنان کز فرات مستسقی

عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشمومات تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و حکما گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک بیت

بداد و تا صرف زاهدان کند غلام عاقل بود همه روز بگردید و شبانگاه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایت است آنچه من دانم درین شهر چهارصد زاهد بیش است گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است نمی‌ستاند و آنکه میستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق خداپرستان ارادت و اقرار است این شوخ دیده را عداوت و انکار و حق بجانب اوست بیت

زاهد که درم گرفت و دینار ... زاهدتر از او کسی بدست آر

حکایت

یکی از علمای راسخ را پرسیدند چه فرمایی در نان وقف گفت اگر بجهت جمعیت خاطر و فراغ عبادت میستانند حلالست و اگر مجمع بهر نان نشینند حرام بیت

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند ... صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه مردی بود کریم النفس و نیک محضر طایفهٔ اهل فضل و بلاغت در صحبت او بودند هر یکی بذله و لطیفه چنانکه رسم ظریفان باشد همی گفتند درویش راه بیابان قطع کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده یکی از آنمیان بطریق انبساط گفت ترا هم چیزی بباید گفت درویش جواب داد مرا چون دیگران فضل و بلاغت نیست و چیزی نخوانده‌ام بیک بیت از من قناعت کنند همگنان برغبت گفتند بگوی بیت

من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان ... همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران بخندیدند و ظرافتش را پسندیدند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان میسازند درویش سر برآورد و گفت

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش ... کوفته را نان تهی کوفته است

حکایت

مریدی پیر را گفت که از خلق برنج اندرم از بسکه بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش حاصل میشود گفتا د توانگران

رفعه عابدی براو گذر کرد و در حالت مستقبح او نظر کرد جوان مست سر برآورد و گفت شعر

اِذا مَرّوا باللّغوِ مَرّوا کِراما ... اِذا رأیتَ اَثیماً کُن ساتِراً وَ حَلیما

یا مَن تُقَبِّحُ لَغوی لِمَ لاتَمُرُّ کَریما ... بیت متاب ای پارسا روی از گنهکار

ببخشایندگی در وی نظر کن ... اگر من ناجوانمردم بکردار

تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طایفهٔ رندان بخلاف و انکار درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و بر نجانیدند شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالتی رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت تحمل نامرادی نکند مدعیست و خرقه بر وی حرام است

دریای فراوان نشود تیره بسنگ ... عارف که برنجد تنک آبست هنوز

بیت گر گزندت رسد تحمل کن ... که بعفو از گناه پاک شوی

ای برادر چو عاقبت خاکست ... خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

منظومه این حکایت بشنو که در بغداد ... رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب ... گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم ... بندهٔ بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم ... گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده نه حصار ... نه بیابان و باد و گرد و غبار

قدم من بسعی پیشتر است ... پس چرا عزت تو بیشتر است

تو بر بندگان مه روئی ... با کنیزان یاسمن بوئی

من فتاده بدست شاگردان ... بسفر پای بند و سرگردان

گفت من سر بر آستان دارم ... نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افرازد ... خویشتن را بگردن اندازد

حکایت

یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دید بهم برآمده و در خشم شده و کف بر دماغ آورده پرسید که این را چه حالتست کسی گفت فلان دشنام

چند خوابی بیش نبات است | بزحمت بکشم این گفتار
هزل بگذار و جد ازو بردار | خوی بد در طبیعتی که نشست
نرود تا بوقت مرگ از دست

حکایت فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی و بجای زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کس بمناکحت او رغبت نمی‌نمود

زشت باشد دبیقی و دیبا | که بود بر عروس نازیبا

آورده اند که در آن تاریخ طبیبی حاذق از سراندیب رسیده که دیده نابینایان روشن کردی فقیه را گفتند چرا دامادت را علاج نکنی گفت ترسم که بینا گردد و دختر مرا طلاق دهد

مصرع شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت پادشاهی بچشم حقارت در طایفه درویشان نظر کرد یکی از آنان بفراست دریافت و گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش از تو خوشتر و بمرگ با تو برابر و بقیامت از تو بهتر

اگر کشورکشای و کامرانست | وگر درویش حاجتمند نانست
در آن حالت که خواهند این و آن مرد | نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بر بست خواهی | گدائی خوشتر است از پادشاهی

ظاهر حال درویشان جامه ژنده و موی ستره و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده قطعه

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی | وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
که گر ز کوه فرو غلطد آسیاسنگی | نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین جمله متصف است بحقیقت درویش است اگر چه در قباست اما هرزه گردی بی نماز هواپرست هوسباز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید رندست اگر چه در

در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی قطعه

ای قناعت توانگرم گردان | که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست | هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده بودند در مصر یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت عاقبة الامر این علامه عصر شد و آن عزیز مصر گشت پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بماندی گفت ای برادر شکر نعمت حق تعالی بر من افزونتر است که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو میراث فرعون و هامان یافتی یعنی ملک مصر بیت

من آن مورم که در پایم بمالند | نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا من شکر این نعمت گذارم | که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و رقعه بر خرقه میدوخت و تسکین خاطر خود بدین بیت میکرد

بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق | که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال تو وقف کرده پاس خاطر عزیزان منت دارد گفت خاموش بدرویشی مردن به که حاجت پیش کسی بردن که گفته اند

هم رقعه دوختن به والزام کنج صبر | کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست | رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

رفتن بپای مردی همسایه در بهشت
پای مردی یعنی شفیع است

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلعم فرستاد سالی چند در دیار عرب بود کسی تجربتی پیش او نیاورد و معالجتی ازوی درنخواست روزی پیش رسول صلعم آمده گله کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده اند و کسی درین مدت بمن التفات نکرد تا خدمتی که بر بنده

در بگشادند و نور او دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده درین عجب ماندند حکیمی گفت اگر خلاف این بودی عجب بودی که آنیکی بسیارخوار بود و طاقت بینوایی نداشت بسختی هلاک شد و آن دیگر خویشتن‌دار بود بر عادت خویش صبر کرد و بسلامت بماند

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را ... چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن‌پرورست اندر فراخی ... چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از علما پسر را نهی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور دارد گفت ای پدر گرسنگی مردم را بکشد نشنیده که ظریفان گفته‌اند بسیری مردن به که گرسنگی جان بردن گفت اندازه نگهدار قوله تعالی کلوا واشربوا ولا تسرفوا

نه چندان بخور کز دهانت برآید ... نه چندانکه از ضعف جانت برآید
با آنکه از وجود طعامست عیش نفس ... رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند ... ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم هیچ نخواهد

معده چو پر گشت و درون درد خواست ... سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود هر روز مطالبت کردی و سخنهای باخشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته‌خاطر همی بودند جز تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانترست که بقال را بدرم

قطعه
ترک احسان خواجه اولیتر ... کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به ... که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید کسی گفتش فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی شاید که دریغ ندارد و گویند آن بازرگان به بخل معروف بود

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب ... تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر نخواهم بدهد یا ندهد و اگر بدهد منفعت کند یا نکند باری خواستن از او

چنانکه عنان طاقت خلق از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین باسمان پیوسته

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور ... که بر فلک نشد از بینوایی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود ... که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سال مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه که در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن درگذشتن هم نشاید که طایفه‌ای بر عجز گوینده حمل کنند اکنون بدین دو بیت اختصار کنیم که اندک دلیل بسیاری بود و مشتی نمونه خرواری

گر تتری بکشد آن مخنث را ... تتری را دگر نباید کشت
چند باشد چو جسر بغدادش ... آب در زیر و آدمی در پشت

چنین شخصی که شمه‌ای از نعت او شنیدی در آن سال نعمتی بیکران داشت تنگدستانرا سیم و زر دادی و مسافرانرا سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشورت بسوی من آوردند سر از موافقت ایشان باز زدم و گفتم

نخورد شیر نیم‌خورده سگ ... ور بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی ... بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و مال ... بی‌هنر را بهیچکس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل ... لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ‌همت‌تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم و امرای عرب را طلب داشته بگوشه صحرایی برون رفتم خارکنی را دیدم پشته خار فراهم آورده گفتم بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده‌اند گفت بیت

هر که نان از عمل خویش خورد ... منت حاتم طائی نبرد

من او را برتر از خود دیدم

حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای تعالی مرا کفافی دهد

یا لیت قبل منیّتی یوماً افوز بمُنیتی / نهرٌ تلاطم رُکبتی فاظلّ املأ قربتی

حکایت همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوّت و قوّتش بآخر آمده و درمی چند در میان داشت بسیار بگردید و راه بجایی نبرد و بسختی بمرد طایفهٔ برسیدند و درمها دیدند پیش نهاده و بر خاک نوشته قطعه

گر همه زر جعفری دارد | مرد بیتوشه بر نگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را | شلغم پخته به که نقرهٔ خام

حکایت هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوش نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حقتعالی بجای آوردم و بر بیکفشی صبر کردم

قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر | کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست | شلغم خام مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاده بود شب درآمد خانهٔ دهقانی دیدند ملک گفت آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی التجا کردن اینجا خیمه زنیم و آتش افروزیم دهقان را خبر شد ما حضری ترتیب کرد و پیش ملک برد و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر بلند پادشاه بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد ملک را سخن گفتن دهقان مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادانش خلعت و نعمت بخشید و در رکاب ملک قدمی چند میرفت و میگفت قطعه

ز قدر شوکت سلطان نگشت چیزی کم | ز التفات بمهمانسرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید | که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی

حکایت گدای هول را حکایت کنند نعمت بیکران اندوخته بود

طاقت شنیدن نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم قطعه

آن شنیدستی که وقتی تاجری | در بیابانی بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را | یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم ببخل چنان معروف بود که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست جبلی همچنان در نهاد وی متمکن تا بجایی که نانی از دست ندادی و گربهٔ ابوهریره را بلقمهٔ ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را سر گشاده بیت

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی | مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر گرفته بود و خیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق قال آمنت ناگاه باد مخالف برآمد چنانکه گفته اند بیت

با طبع ملولت چکند دل که نسازد | شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا برآورد و فریاد بیفایده کردن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین بیت

دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را | وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل
از زر و سیم راحتی برسان | خویشتن هم تمتعی برگیر
وانکه این خانه کز تو خواهد ماند | خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از وفات وی ببقیت مال او توانگر شدند و جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بریدند هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی روان و غلام پریپیکری از پی دوان گفتم قطعه

وه که گر مرده باز گردیدی | بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سختتر بودی | وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم بیت

بخور ای نیک سیرت سره مرد | کان نگونبخت گرد کرد و نخورد

حکایت صیادی ضعیف را ماهی

شرم نداری که از برای جوی سیم | دست پیش هر لئیم دراز کنی گفت بیت
دست دراز از پی یک حبه سیم | به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بجان آمده بود و از حلق فراخ و دل تنگ بفغان شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم تا بقوت بازو دامن کامی بکف آرم بیت فضل و هنر ضایعست تا ننمایند عود بر آتش نهند و مشک بسایند پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور | کوشش بی فایده است وسمه بر ابروی کور
اگر بهر سر مویت هنر دو صد باشد | هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد
چه کند زورمند وارون بخت | بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و جذب فواید و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و کسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند رباعی

تا بدکان و خانه در گروی | هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن | پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر بدین نمط که گفتی بسیار است ولیکن مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دلاویز و شاگردان چابک دارد هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست | هر جا رسید خیمه زد و خوابگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس | در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه

بغیر مصلحتش رهبری کند ایام | کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه خلاف کنم که گفته اند رزق اگر چه مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگر چه مقدر است از ابواب دخول آن احتراز واجب بیت

رزق اگر چند بی گمان برسد | شرط عقلست جستن از درها
ور چه کس بی اجل نخواهد مرد | تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم مصلحت آنست که سفر کنم که بیش ازین طاقت بینوائی ندارم قطعه

چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش | دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرائی همی رود | درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
اینگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست | هر جا که میرود همه ملک خدای اوست
و روان شد و با خود همی گفت

هنرور که بختش نباشد بکام | بجائی رود کش ندانند نام

تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابتش بر سنگ می آمد و آوازش بفرسنگ میرفت

سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبودی | کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه در معبر کشتی نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند و گفتند

بی زر نتوانی که کنی با کس زور | ور زر داری بزور محتاج نه
زر نداری نتوان رفت بزور از دریا | زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار

جوان از طعنه ملاح بهم برآمد خواست کزو انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنید دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید بیت

بدوزد شره دیده هوشمند | در آرد طمع مرغ و ماهی ببند

چندانکه ریش و گریبان ملاح بدست جوان افتاد بخود در کشید

یافت سر در بیابان نهاد و رفت تشنه و گرسنه و بی طاقت شد تا گاهی بسر چاهی رسید قومی برو گرد آمده بودند و شربتی آب به پشیزی می آشامیدند جوان را پشیزی نبود چندانکه طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند و ابا کردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدند مجروح شد و

قطعه
پشه چو پر شد بزند پیل را / با همه تندی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق / شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت خسته و مجروح در پی کاروان افتاد و برفت شبانگاه برسیدند بمقامی که از دزدان پر خطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل برگ نهاده گفت اندیشه مدارید که یکی درین میان منم که بتنها پنجاه کس را زخم و دیگر جوانان هم یاری دهند کاروان را بدان دل قوی شد و بصحبتش شادمانی کردند و بنان و آب دستش گرفتند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب زیر آن تناول کرد تا دیو درونش بیارامید و خوابش در ربود و بخفت پیرمردی جهاندیده در کاروان بود گفت ای یاران من ازین بدرقه شما اندیشناکم نه چندانکه از دزدان چنانکه حکایت کنند که اعرابی را درمی چند گرد آمده بود و شب از تشویش آن در خانه خوابش نیامدی یکی از دوستان را پیش خود خواند تا وحشت تنهائی بدیدار او منصرف کرد و شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و خورد و سفر کرد بامدادان دیدندش عریان و گریان گفتند حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد ببرد گفت لا والله بدرقه برد قطعه

هرگز ایمن ز مار ننشستم / تا بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است / که نماید بچشم مردم دوست

گفت شما چه دانید اگر این هم از جملهٔ دزدان باشد و بعیاری خود را در میان ما تعبیه کرده تا بهنگام فرصت یاران را خبر کند پس مصلحت چنان می بینم که

گر تو در خانه صید خواهی کرد / دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر درین نوبت ترا فلک یاوری کرد و اقبال رهبری تا گلی از خار و خاری از پای بدر آمد و صاحب دولتی بتو رسید و بر حال تو بخشید و کسر حالت را بتفقد شفقت کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان زنهار تا بدین طمع گرد ولع نگردی و باید که فرش هوس در نوردی بیت

صیاد نه هر بار شغالی گیرد / افتد که یکی روز پلنگش بدرد

چنانکه یکی از ملوک فارس نگینی گرانمایه بر انگشتری داشت باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای شیراز برون رفت و فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهارصد حکم انداز در خدمت ملک بودند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی ببازیچه بهر طرف تیر انداختی تا گاه باد صبا تیر او را از حلقهٔ انگشتری درگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند و آورده اند که پسر در حال تیر و کمان را بسوخت گفتندش چرا چنین کردی گفت تا رونق اول بر جای بماند قطعه

گه بود کز حکیم روشن رای / بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودک نادان / بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را شنیدم که در غاری نشسته بود و در بروی جهان از خود بسته و ملوک و سلاطین را در چشم او هیبت و شوکت نمانده

هر که بر خود در سوال گشاد / تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن / گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق مردان آنست که بنان و نمک با ما موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدومش رفت عابد برخاست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون ملک غایب شد یکی از

سخن گفتنش بستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی چرا نگوئی گفت
ترسم که بپرسند مرا از آنچه ندانم و شرمساری برم

قطعه
آن شنیدی که صوفئی میکوفت
زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی
که بیا نعل بر ستورم بند

نگفته ندارد کسی با تو کار
ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت
یکی را از علمای معتبر مناظره افتاد با یکی از ملاحده بحجت با وی بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین علم و حکمت با بیدینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدین معتقد نیست و نمی‌شنود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی
آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت
جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بیحرمتی همیکرد گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدین جایگاه نرسیدی

مثنوی
دو عاقل را نباشد کین و پیکار
نه دانا ستیزد با سبکبار
اگر نادان بوحشت سخت گوید
خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگهدارند موئی
همیدون سرکشی و آزرمجوئی
یکی را زشتخوئی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
وگر از هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند
بتر زانم که خواهی گفتن آنی
که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت
سحبان وائل را در فصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند بحکم آنکه بر سر جمعی سالی سخن گفتی و لفظی مکرر نکردی و اگر همان معنی اتفاق افتادی بعبارت دیگر گفتی از جمله آداب حضرت ملوک

سخن گرچه دلبند و شیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس
که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت
یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آن کس که چون دیگری

حکایت
منجمی بخانهٔ خود در آمد مردی بیگانه دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و سقط گفت و در هم افتادند و فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی بر این واقف شد و گفت

تو بر اوج فلک چه دانی چیست
که ندانی که در سرای تو کیست

حکایت
خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده بر داشتی گفتی نعیب غراب البین در پردهٔ الحان اوست یا آیت ان انکر الاصوات لصوت الحمیر در شان او

شعر
اذا نهق الخطیب ابو الفوارس
له صوت یهد اصطخر فارس

مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی عداوت نهانی داشت بپرسش آمده بودش گفت ترا خوابی دیده‌ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدمی که ترا آواز خوش بودی و مردمان از انفاس تو در راحت بودندی خطیب اندرین لختی باندیشه فرو رفت و گفت چه مبارک خوابست که دیدی مرا بر عیب خود واقف کردی معلوم شد که آوازی ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنجند توبه کردم کزین پس خطبه نگویم مگر بآهستگی

قطعه
از صحبت دوستان برنجم
کاخلاق بدم حسن نمایند
عیبم هنر و کمال بینند
خارم گل و یاسمن نمایند
کو دشمن شوخ چشم بیباک
تا عیب مرا بمن نماید
هر آنکس که عیبش نگویند پیش
هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت
یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی بادائی که مستمعان از آن نفرت گرفتندی صاحب مسجد امیری بود عادل و نیک سیرت نخواستی که دل آزرده شود گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنانند قدیمی هر یکی را پنج دینار مرتب داشته‌ام ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر روی برین اتفاق افتاد و برفت تا پس از مدتی در رهگذری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی

باب پنجم در عشق و جوانی

خواجه با بنده پری رخسار | چون در آید ببازی و خنده
چه عجب گر چو خواجه ناز کند | وین کشد بار ناز چون بنده
غلام آبکش باید و خشت زن | بود بنده نازنین مشت زن

حکایت پارسایی را دیدم بمحبت شخصی مبتلا شده و رازش از پرده بر ملا افتاده چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نکردی و گفتی

کوته نکنم ز دامنت دست | ور خود بزنی بتیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجا نیست | هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم که عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت

هر کجا سلطان عشق آمد نماند | قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره | اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جایی خطرناک و ورطه هلاک نه لقمه که متصور شدی که بکام آید و یا مرغی که بدام افتد

چو در چشم شاهد نیاید زرت | زر و خاک یکسان نماید برت

باری بنصیحتش گفتند که از آن خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیر بند و پای در زنجیر بنالید و گفت قطعه

دوستان گو ملامتم مکنید | که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان بزور پنجه و کتف | دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد که باندیشه جان دل از مهر جانان برگرفتن و دیده از دیدار خوبان بردوختن مثنوی

تو که در بند خویشتن باشی | عشق باز دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن | شرط یاریست در طلب مردن
گر دست دهد که آستینش گیرم | ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بروزگار او پندش دادند و بندش

یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت و معلم را از آنجا که حس بشریت است با حسن بشره او معاملتی داشت زجر و توبیخی که با کودکان دیگر کردی در حق وی روا نداشتی و وقتی که بخلوتش دریافتی گفتی

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی | که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم | اگر مقابله بینم که تیر می آید

باری پسر گفتش همچنانکه در آداب درسم اجتهادی میکنی در آداب نفسم همچنین نظری فرمای تا در اخلاقم اگر ناپسندی باشد که مرا پسندیده نماید بر آنم مطلع گردانی تا بتبدیل آن مشغول شوم گفت این سخن از دیگری پرس که این نظر که مرا با تست جز هنر نمی بینم بیت

چشم بداندیش که برکنده باد | عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب | دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت شبی یاد دارم که یار عزیزم از در در آمد چنان بی هشیار از جای برجستم که چراغم باستین کشته شد شعر

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی | شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا

بنشست و عتاب آغاز کرد که چرا در حال که مرا دیدی چراغ را بکشتی گفتم گمان بردم که آفتاب برآمد قطعه

چون گرانی به پیش شمع آید | خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده ایست شیرین لب | آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت یکی دوستی را سالها ندیده بود بدید و گفت که مشتاق بودم گفت مشتاقی به که ملولی مثنوی

دیر آمدی ای نگار سرمست | زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند | آخر کم از آنکه سیر بینند

حکمت شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضارت یاران خالی نباشد شعر

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی | وان جئت فی صلح فانت محارب
بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار | بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

و بر اند بتهمتم او داند حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی
با خوش پسری سری و سرّی داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الاداء و خلقی
کالبدر اذا بدا بیت
آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد
در شکرش نگه کند هرکه نبات میخورد
اتفاقاً بخلاف طبع از وی
حرکتی دیدم که نپسندیدم دامن از وی درکشیدم و مهره برچیدم
و گفتم بیت برو هرچه میبایدت پیش گیر
سر ما نداری سر خویش گیر شنیدمش که همی
رفت و میگفت بیت
شب پره گر وصل آفتاب نخواهد
رونق بازار آفتاب نکاهد
این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد
شعر فقدت زمان الوصل والمرء جاهل
بقدر لذیذ العیش قبل المصائب
باز آی و مرا بکش که پیشت مردن
خوشتر که پس از تو زندگانی کردن
اما بشکر و منت باری جل و علا پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی
بزیان آمده و جمال یوسفی متغیر شده و بر سیب زنخدانش چون به گردی
نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره
گرفتم و گفتم بیت
آن روز که خط شاهدت بود
صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی بصلحش
کش فتحه و ضمه برنشاندی
تازه بهارا ورقت زرد شد
دیگ منه کآتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی
دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که طلبکار تست
ناز بر آن کن که خریدار تست
سبزه در باغ گفته‌اند خوشست
داند آنکس که این سخن گوید
یعنی از روی دلبران خط سبز
دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو گندنا زاریست
بس که بر میکنی و میروید
تو یار برفته چو آهو

علی الصباح بروی تو هرکه برخیزد
صباح روز سلامت برو مسا باشد
بداختری چو تو در صحبت تو بایستی
ما چنانکه تویی در جهان کجا باشد
عجب آنکه غراب نیز از مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده
لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید
و میگفت این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر
من آنستی که در صحبت زاغی بدیوار باغی خرامان همی رفتمی
بیت پارسا را بس این قدر زندان
که بود هم طویله رندان
تا چه گنه کرده‌ام که روزگارم را
بعقوبت آن در صحبت چنین ابلهی خودرای و ناجنس خیره درای مبتلا گردانیده قطعه
کس نیاید بپای دیواری
که بر آن صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای
دیگران دوزخ اختیار کنند
این مثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندانکه دانا را از نادان نفرتست نادان را
از دانا وحشت قطعه
زاهدی در میان رندان بود
زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین
که تو هم در میان ما تلخی
جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته
تو هیزم خشک در میانشان رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش
چون برف نشسته و چون یخ بسته
حکایت رفیقی داشتم که سالها
با هم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت
شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد
و با این همه دلبستگی بود از هر دو طرف بحکم آنکه شنیدم که روزی این دو بیت
از سخنان من در مجمعی همیگفتند قطعه
نگار من چو درآید بخنده نمکین
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی
چو آستین کریمان بدست درویشان
طایفه دوستان نه بر لطف این سخن
بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند و او هم درین جمله مبالغه

ریخته و بعرق مخلوط ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا قطره چند از عرق رویش در آن چکیده فی الجمله شربت از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم شعر

ظمأ بقلبی لا یکاد یسیغه ... رشف الزلال و لو شربت بحورا

خرم آن فرخنده طالع را که چشم ... بر چنین روئی فتد هر بامداد

مست می بیدار گردد نیم شب ... مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت

سالی سلطان محمود خوارزمشاه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر درآمدم پسری دیدم در خوبی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در وصف او گفته‌ام رباعی

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت ... جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

من آدمی بچنین قد و شکل و خوی و روش ... ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت و میخواند ضرب زید عمروا و کان المتعدی عمروا گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه یاد داری گفتم شعر

بلیت بنحوی یصول مغاضبا ... علیّ کزید فی مقابلة العمرو

علی جرّ ذیل لیس یرفع رأسه ... و هل یستقیم الرفع من عامل الجر

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشد کلّم الناس علی قدر عقولهم گفتم مثنوی

طبع ترا تا هوس نحو شد ... صورت عقل از دل ما محو شد

ای دل عشاق بدام تو صید ... ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد مگر کسی از کاروانیان گفته بودندش که فلان سعدیست دیدم که دوان آمد و تلطف کرد و بر وداع تأسف خورد که چندین روز چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان بستمی گفتم مصرع

با وجودت ز من آواز نیاید که منم

گفتا چه شود که درین بقعه

وجودش بکل اجل فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد روزها بر خاکش مجاورت کردم و از جمله مراثی که در فراق او گفتم یکی این بود قطعه

کاش کانروز که در پای تو شد خار اجل ... دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر

تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم ... این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

آنکه قرارش نگرفتی و خواب ... تا گل و نسرین نفشاندی نخست

گردش گیتی گل رویش بریخت ... خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیّت جزم که بقیّهٔ زندگانی فرش هوس درنوردم و گرد مجالست نگردم قطعه

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج ... صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

دوش چون طاوس مینازیدم اندر باغ وصل ... اینزمان اندر فراق یار می‌پیچم چو مار

حکایت

یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون بگفتند و شورش حال او که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمود تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف انسانی چه خلل دیدی که خوی حیوانی گرفتی و ترک عیش آدمی گفتی مجنون بنالید و گفت شعر

و رب صدیق لامنی فی ودادها ... ألم یرها یوما فیوضح لی عذری

کاش کانان که عیب من جستند ... رویت ای دلستان بدیدندی

تا بجای ترنج در نظرت ... بیخبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی دادی فذلکن الذی لمتنّنی فیه ملک را در دل آمد که جمال لیلی را مطالعه کند در احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیئت او نظر کرد شخصی دید سیه فام ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال ازو پیش بودند و بزینت بیش مجنون بفراست دریافت و گفت ای ملک از دریچهٔ چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سرّ مشاهدهٔ او

باری دوسه صبر کن که شیرین گردد ‌ ‌ پادشاهان سخن بصلابت گویند

و باشد که در نهان صلح جویند این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از عدول حضرت که ملازم مجلس او بودند زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی داریم در خدمت بگوییم اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته اند

نه در هر سخن بحث کردن رواست ‌ ‌ خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

اما بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که گرد این طمع نگردی و فرش این لهو در نوردی که منصب قضا پایگاه منیع است تا بگناه شنیع ملوث نکنی حریف اینست که دیدی و حدیث اینکه شنیدی

یکی کرده بی آبرویی بسی ‌ ‌ چه غم دارد از آبرویی کسی

بسا نام نیکوی پنجاه سال ‌ ‌ که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت آن مصلحان یکدل پسند آمد و بر حسن رای و حفظ وفای ایشان آفرین کرد و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بیجواب ولیکن

ولو انّ حبّا بالملام یزول ‌ ‌ لسمعت افکا بفریة عذول

ملامت کن مرا چندانکه خواهی ‌ ‌ که نتوان شستن از زنگی سیاهی

از یاد تو غافل نتوانم کردید ‌ ‌ سرکوفته مارم نتوانم که بپیچم

این بگفت و کسان را بتفحص حال او برانگیخت و نعمت بیقیاس بر بیخت و گفته اند هر که را زر در ترازوست زور در بازوست و هر که بر دنیا دست رس ندارد در همه دنیا کس ندارد بیت

هر که زر دید سر فرود آورد ‌ ‌ ور ترازوی آهنین دوش است

فی الجمله شبی در خلوتی میسر شد هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شراب در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی غزل

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس

بازست بحکم این حدیث که رسول صلعم فرموده است لا تغلقوا باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها و گفت استغفر الله و اتوب الیه قطعه

این دو چیزم بر گناه انگیختند ‌ ‌ بخت نافرجام و عقل ناتمام

گر عقوبت میکنی مستوجبم ‌ ‌ ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملک گفت توبه درین حالت که بر گرفتاری و بر هلاک خویش مطلع شدی سود ندارد و قال تبارک و تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن ‌ ‌ که نتوانی کمند انداخت بر کاخ

بلند از میوه گو کوتاه کن دست ‌ ‌ که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنان منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نه بندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باقیست ملک پرسید که آن چیست گفت بآستین ملالی که بر من فشانی

طمع مدار که از دامنت بدارم دست ‌ ‌ اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست

بدین کرم که تو داری امیدواریست ‌ ‌ ملک گفتا این لطیفه بدیع و عجب آوردی و این نکته غریب گفتی لیکن محال عقلست و خلاف نقل که ترا امروز فضل و بلاغت از چنگ عقوبت من برهاند مصلحت آن می بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم و تنها من این گناه کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را از این سخن خنده آمد و بعفو از سر خطای او در گذشت و متعنتان را که اشارت بکشتن او کرده بودند گفت بیت

ایکه حمال عیب خویشتنید ‌ ‌ طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت

جوانی پاکباز و پاکرو بود ‌ ‌ که با پاکیزه رویی در گرو بود

چنین خواندم که در دریای اعظم ‌ ‌ بگردابی در افتادند با هم

چو ملاح آمدش تا دست گیرد ‌ ‌ مبادا کاندر آن سختی بمیرد

اگر چه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگر چه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند
ندارد اگر فرمایی طبیب را بخوانیم تا معالجت کند که بشوی گفت هیهات

خواجه در بند نقش ایوانست / خانه از پای بست ویرانست
دست بر هم زند طبیب ظریف / چون خرف بیند اوفتاده حریف
پیرمردی ز نزع مینالید / پیره زن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج / نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیری حکایت کند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در و بسته شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که وحشت نگیرد و موانست پذیرد از جمله میگفت که بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته و پرورده و جهاندیده و گرم و سرد روزگار چشیده و نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آرد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان

قطعه
تا توانم دلت بدست آرم / ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت / جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سر تیز سبک پای که هر دم هوایی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسبد و هر روز یاری گیرد قطعه

وفاداری مدار از بلبلان چشم / که هر دم بر گلی دیگر سرایند
جوانان خوب رفتارند و دلبند / ولیکن در وفا با کس نپایند

اما طایفه پیران بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی قطعه

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندین سخن برین نمط گفتم گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من گشت ناگاه نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قابله خود

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه در پای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پی کاروان همی آمد گفت چه خسبی که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت نشنیدی که گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن قطعه

ای که مشتاق منزلی مشتاب / پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب / اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت جوانی چست لطیف خندان و شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غمی نیامدی و لب از خنده فراهم نیاوردی روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از مدتی دیدمش زن خواسته و فرزندان آورده و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش که این چه حالت گفت تا کودکان برآوردم دیگر کودکی نکردم

ما ذا الصبا والشیب غیر لمتی / وکفی بتغییر الزمان نذیرا
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار / بازی و ظرافت بجوانان بگذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی / که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو / نخرامد چنانکه سبزه نو
پیره زنی موی سیه کرده بود / گفتم ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر / راست نخواهد شدن این پشت کوز
گفت جوانی بشد از دست من / آه دریغ آن زمن دلفروز
قوت سرپنجه شیری برفت / راضیم اکنون به پنیری چو یوز

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کرده که درشتی میکنی

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش / چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی / که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی تو امروز بر من جفا

شود و مدتی تسلیم کردش سودی نداشت پیش پدرش کسی فرستاد که این عاقل نمیشود
مرا نیز دیوانه کرد قطعه

چون بود اصل گوهری قابل / تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد / آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه مشوی / که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند / چون درآید هنوز خر باشد

وعظ حکیمی پسران را نصیحت داد و گفت ای جانان پدر هنر آموزید که ملک دنیا اعتماد را نشاید جاه از دروازه بدر نرود و سیم و زر در سفر محل خطرات و هم در حضر یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست هنرمند هر کجا رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند قطعه

سخت است پس از جاه تحکم بردن / خو کرده بناز جور مردم بردن
وقتی افتاد فتنه در شام / هر کس از گوشه فرا رفتند
روستازادگان دانشمند / بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل / بگدایی بروستا رفتند
میراث پدر خواهی علم پدر آموز / کین مال پدر خرج توان کرد بده روز

حکمت یکی از فضلا در عصر تعلیم ملک‌زاده همی‌کردی و زجر بیقیاس نمودی و چوب بیمحابا زدی باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت بر پسران آحاد رعیت چندین جفا و توبیخ نکردی که فرزند مرا سبب چیست گفت سخن اندیشیده باید گفت و حرکت پسندیده باید کرد همه خلق را خاصه پادشاهان را که بر دست و زبان ملوک هر چه رفته شود هر آینه در السنه کثیر شود و قول و فعل عوام را چندان اعتبار نباشد

بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دلش خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده انصاف برنجیدم و لاحول کنان گفتم که دگرباره ابلیس را چرا معلم ملائکه کردند پیرمردی جهاندیده بشنید و بخندید و گفت نشنیده که گفته‌اند مثنوی

پادشاهی پسر بمکتب داد / لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته بزر / جور استاد به که مهر پدر

حکایت پارسازاده را میراث بی قیاس از ترکهٔ عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه نهاد فی‌الجمله چیزی نماند از سایر معاصی و منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و عیش آسیاب گردان یعنی خرج فراوان کسی مسلم باشد که دخل معین دارد قطعه

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن / که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد / بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل را بتشویش اجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست مثنوی

خداوندان کام و نیکبختی / چرا سختی خورند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دلفروز / غم فردا نشاید خوردن امروز

خاصه مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام من در افواه خواص و عوام افتاده مثنوی

هر که علم شد بسخا و کرم / بند نشاید که نهد بر درم
نام نکویی چو برون شد بکوی / در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و کنج سلامت گرفتم و بقول حکما کار بستم که

جمال و نطق و رای و فکرت و هوش | ده انگشت مرتب کرد بر دست
دو بازو بست مرکب کرد بر دوش | کنون پنداری ای ناچیز همت
که خواهد کرد نامت روزی فراموش

حکایت اعرابی را دیدم که با پسر همیگفت یا بنی انک مسئول یوم القیمة ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید که عملت چیست و نگویند پدرت کیست قال الله تعالی فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم

قطعه
جامهٔ کعبه را که میبوسند | او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند | لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت حکما در تصانیف آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه سایر حیوانات را بل احشای مادر خود بخورند و شکمش بدرند و بیرون آیند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که بدر خانهٔ کژدم بینند اثر آنست باری این نکته بخدمت بزرگی همیگفتم گفت لاجرم خبر چنین شاید بود چون در حالت خوردی با مادر چنین معامله کرده اند در بزرگی چنان مقبول اند

نظم
پسر را پدر وصیت کرد | کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند | نشود دوست کام و دولتمند

لطیفه کژدم را گفتند چرا بزمستان بیرون نیایی گفت بتابستان چه حرمتست تا بزمستان نیز بیایم

حکایت فقیرهٔ درویشی حامله بود مدت حملش بگذشت و درویش را در همه عمر فرزند نیامده بود و گفت اگر خدا تعالی مرا پسری دهد جز این خرقه که پوشیده ام هرچه ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا زنش پسری آورد و شادمانی کرد و سفرهٔ یاران بموجب شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر شام بازآمدم بمحلهٔ آن درویش بگذشتم و از حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه اندر است گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده است و عربده کرده و خون کسی ریخته و از شهر گریخته پدر را بعلت آن گرفته اند سلسله

هنوز ولی نقطه اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نهین است بازی نتوانست

بیت
تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی | وانچه دانی که نه نیکوست جوابش مگوی

مردی را درد چشم خاست پیش بیطار رفت که دوا کن بیطار از آنچه در چشم چارپایان میکشید در چشم او کشید کور شد خصومت بداور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود از این سخن آنست که هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت خورد و نزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد

قطعه
ندهد هوشمند روشن رای | بفرومایه کارهای خطیر
بوریاباف اگر چه بافنده است | نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان را پسری شایسته وفات یافت پرسیدندش که بر صندوق تربتش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آنست که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق بر او گذرند و سگان بر او شاشند اگر بضرورت چیزی نویسید این قدر کفایتست

وه که هر گه که سبزه در بستان | بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار | سبزه بینی دمیده از گل من

حکایت پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد دید که بنده را دست و پای بسته بود و عقوبت میکرد گفت ای پسر همچون تو مخلوقی را خدا تعالی اسیر حکم تو کرده است و ترا بروی فضیلت نهاده شکر نعمت باری تعالی بجای آر و چندین جفا بروی روا مدار نباید که فردا در قیامت به از تو باشد از جهت آنکه مظلومست از تو حقش طلب میکند و ترا از توقف مغلوب وی شوی و شرمساری بری بیشتری

بر بنده مگیر خشم بسیار | جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی

بغل و بکری کلوخ کوبی جوانرا گفتم چه پایی بیار آنچه داری ز مردی و زور
که دشمن بپای خود آمد بگور تیر و کمانرا دیدم که از دست جوان
افتاد و لرزه بر اندام بیت نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای
بروز حمله زورآوران بدارد پای چاره جز آن ندیدم که جامه و رخت
سلاح با ایشان دادیم و جان بسلامت بردیم بکارهای گران مرد کاردیده فرست
که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد
بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند نبرد پیش جهاندیده جنگ معلوم است
چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند حکایت توانگرزاده را

دیدم بر سر گور پدرش نشسته و با درویش زاده مناظره در پیوسته که
صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابت رنگین دارد و فرش رخام
انداخته و خشت پیروزه درو ساخته بگور پدرت چه ماند که دو خشت فراهم
آورده و مشتی خاک برو کرده درویش پسر گفت خاموش که فردا در قیامت تا پدرت
در زیر آن سنگ گران بجنبد پدرم به بهشت رسیده باشد و در خبر است که
موت الفقراء راحة چیزی ندارد که بحسرت بگذارد بیت

خر که کمتر نهند بر وی بار بره آسوده‌تر کند رفتار
مرد درویش که بار ستم و فاقه کشد بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وانکه در دولت و در نعمت و آسایش زیست مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد بهتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث که رسول صلعم فرموده
اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمن که با وی
دوست گردد مگر نفس را که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند قطعه

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو شد خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

یکی را عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند
خداوند روزی بحق مشتغل پراکنده روزی پراکنده دل
عبادت اینان بقبول نزدیکتر است که جمعند و حاضر نه پریشان و
پراکنده خاطر که اسباب معیشت ساخته و با وراد عبادت پرداخته
عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و مجاورة من لا احب و در خبر است
الفقر سواد الوجه فی الدارین گفت نشنیده که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
فرموده است الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت رسول بفقر طایفه است
که مردان میدان رضااند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقه ابرار پوشند
و لقمه ادرار فروشند بیت ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش
بکفر انجامد کاد الفقر ان یکون کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه پوشیدن
یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند و ید
علیا بید سفلی چه ماند نبینی که حق تعالی در محکم تنزیل از نعمت اهل بهشت خبر
میدهد که اولئک لهم رزق معلوم فواکه و هم مکرمون فی جنات
النعیم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محرومست و ملک
فراغت زیر نگین رزق معلوم بیت تشنگانرا نماید اندر خواب
همه عالم بچشم چشمه آب هر کجا سختی کشیده تلخی دیده را
بینی خود را بشره در کارهای عظیم و مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد
و از عقوبت آخرت نهراسد و حلال از حرام نشناسد بیت

سگی را گر کلوخی بر سر آید ز شادی برجهد کین استخوانست
وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند لئیم الطبع پندارد که خوانست

اما صاحب نعمت بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ
همانا که من خود تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم انصاف

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده و عرض عزیز بباد
زشت نامی برداده. بیت

با گرسنگی قوت پرهیز نماند | افلاس عنان از کف تقوی بستاند

حالی که من این بگفتم عنان طاقت
درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در
میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت چندان مبالغه در
وصف ایشان کردی و سخنهای پریشان گفتی که وهم تصور کند که این
طایفه زهر فاقه را تریاقند یا کلید خزاین ارزاق مشتی متکبر و
مغرور معجب و نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت که
سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدائی منسوب
کنند و فقرا را به بی سر و پائی معیوب گردانند بعزت مالی که دارند و عزت
جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند و نه آن در سر
دارند که سر بکسی فرو دارند و حکما گفته اند هر که بطاعت کم از دگرانست
و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش. بیت

گر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم | کون خرش شمار اگر گاو عنبرست

گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوندان نعمت و کرمند گفت خطا
گفتی که بندهٔ دینار و درمند چه فایده ابر آذارند و بر کس نمی‌بارند و چشمهٔ
آفتابند و بر کس نمی‌تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی‌رانند
قدمی بهر خدای تعالی ننهند و درمی بی من و اذی ندهند مالی بمشقت
فراهم آرند و بخست نگهدارند و حکما گفته اند سیم بخیل وقتی
وقتی از خاک بدرآید که وی در خاک رود. بیت

برنج و سعی کسی نعمتی بدست آرد | دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

گفتم بر بخل خداوندان نعمت
وقوف نیافته الا بعلت گدائی وگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیل
یکسان نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا

لا جرم تمکین دشنام داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم. قطعه

او در من و من در او فتاده | خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی | از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم
مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون
هیأت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از تأمل
بسیار سر برآورد و گفت ای آنکه بر توانگران ثنا گفتی و بر درویشان جفا
روا داشتی بدانکه هر جا که گلست خارست و با خمر خمارست و بر سر
گنج مارست و آنجا که در شاهوارست نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را
لدغهٔ اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش. بیت

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست | گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمست

نظر نکنی در بستان که بید مشکست و چوب خشک همچنین در زمرهٔ توانگران
شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور. اگر ژاله هر قطره در شدی
چو خرمهره بازار ازو پر شدی. مقربان حضرت عزت توانگرانند درویش
سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویشان
خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد قال الله تعالی و من یتوکل
علی الله فهو حسبه پس روی عتاب بدرویش کرد و گفت ای که گفتی
توانگران مشتغلند بمناهی و مست ملاهی نعم طایفه چنانکه گفتی هستند
قاصر همت و کافر نعمت ببرند و نخورند و نهند و ندهند اگر بمثل
باران نبارد و یا طوفان جهان بردارد و باعتماد مکنت خویش از محنت
درویش نپرسند و از خدای تعالی نترسند و گویند. بیت: گر از نیستی دیگری شد هلاک

مرا هست بط را ز طوفان چه باک | وراکبات نیاق فی هوادجها
لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب | دونان چو گلیم خویش بیرون بردند

نصیحت کرد و احسن کما احسن الله الیک از بدبختی نشنید دعا قبضش شنیدی قطعه

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت | سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا | با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جد و لا تمنن فان الفائده الیک عایدة یعنی بخش و عطا ده و منت منه که نفع آن بتو باز گردد بیت

درخت کرم هر کجا بیخ کرد | گذشت از فلک شاخ بالای او
گر امیدواری کزو بر خوری | بمنت منه اره بر پای او
شکر خدای کن که موفق شدی بخیر | زانعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همی کنی | منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

لطیفه دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه مال اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و بدان عمل نکرد بیت

علم چندانکه بیشتر خوانی | چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند | چار پایی بر او کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر | که برو هیزم است یا دفتر

پند علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن بیت

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت | خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

حکمت عالم ناپرهیزگار کور مشعل دار است بیت

بی فایده هر که عمر در باخت | چیزی نخرید و زر بینداخت

حکمت ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال پادشاهان بصحبت خردمندان محتاج ترند که خردمندان بصحبت پادشاهان بیت

پندم اگر بشنوی ای پادشاه | در همه عالم ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل | گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز بی سه چیز پاینده نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست رحم

نه عقلست خود در میان سوختن | در سخن با دوستان آهسته باش
تا ندارد دشمن خونخواره گوش | پیش دیوار آنچه گویی هوش دار
تا نباشد در پس دیوار گوش | هر که با دشمنان بجوید صلح
سر آزار دوستان دارد | بشوی ای خردمند از آن دوست دست
که با دشمنانت بود هم نشست

پند چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر بر آید بیت

با مردم سهل خوی دشوار گوی | با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

پند تا کار بزر بر آید جان در خطر افکندن نشاید چنانکه عرب گوید آخر الحیل السیف بیت

چو دست از همه حیلتی در گسست | حلالست بردن بشمشیر دست

حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو رحمت نکند بیت

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن | مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

لطیفه هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای قطعه

پسندیده است بخشایش ولیکن | منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار | که این ظلمست بر فرزند آدم

پند نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست لیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن نصیحت که دشمن میدهد کار کنی و آن عین صوابست مثنوی

حذر کن زآنکه دشمن گوید آن کن | که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر | ازو برگرد و راه دست چپ گیر

پند خشم بیش از حد وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی کن که بر تو دلیر شوند نظم

درشتی و نرمی بهم در بهست | چو رگ زن که جراح و مرهم نهست
درشتی نگیرد خردمند پیش | نه سستی که ناقص کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد

سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد بیت

اگر این غالب آمد مار کشتی / وگر آن غالب از دشمن برستی

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف / که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

پند خبری که دانی دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد بیت

بلبلا مژده بهار بیار / خبر بد به بوم باز گذار

پند پادشه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک خود میکوشی

بسیج سخن گفتن آنگاه کن / که دانی که در کار گیرد سخن

حکمت هر که خود را نصیحت نکند بنصیحت دیگری محتاجست فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن کام طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید قطعه

الا تا نشنوی مدح سخنگوی / که اندک مایه نفعی از تو دارد

که گر روزی مرادش بر نیاری / دو صد چندان عیوبت برشمارد

نکته متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد مشو غره بر حسن گفتار خویش بتحسین نادان و پندار خویش حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند بجمال قطعه

یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند / چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم

بطیره گفت مسلمان گر این قباله من / درست نیست خدایا جهود میرانم

جهود گفت بتوریه میخورم سوگند / اگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد / بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت ده آدمی بر سفره نعمت بخورند و دو سگ بر جیفه بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر توانگری بقناعتست نه ببضاعت بیت

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد / نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی قطعه

چون ندارد کمال فضل آن به / که زبان در دهان نگه دارد

آدمی را زبان فضیحه کند / همچو بی مغز را سبکساری

خری را ابلهی تعلیم میکرد / برو بر صرف کرده عمر دایم

حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی / درین سودا بترس از لوم لایم

نیاموزد بهایم از تو گفتار / تو خاموشی بیاموز از بهایم

هر که تامل نکند در جواب / بیشتر آید سخنش ناصواب

یا سخن آرای چو مردم بهوش / یا بنشین همچو بهایم خموش

حکمت هر که با داناتر از خود مجادله کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست قطعه

چون درآید به از تویی بسخن / گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت هر که با بدان نشیند هرگز نیکی نبیند مثنوی

گر نشیند فرشته با دیو / وحشت آموزد و خیانت و ریو

از بدان نیکویی نیاموزی / نکند گرگ پوستین دوزی

پند مردمانرا عیب نهانی پیدا مکن که ایشانرا رسوا کنی و خود را بی اعتماد هر که علم خواند و عمل نکند بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بیمغز بضاعت را نشاید هر که در مجادله چست در معامله درست بیت

بس قامت خوش که زیر چادر باشد / چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بیقدر بودی بیت

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی / پس قیمت سنگ و لعل یکسان بودی

تنبیه نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا در اوست کار اندرون دارد نه پوست

توان شناخت بیک لحظه در شمایل مرد / که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو / که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب / شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی

پند مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه

بیت ترحم بر پلنگ تیزدندان / ستمکاری بود بر گوسفندان

حکمت هر کرا دشمن در پیش است اگر نکشد دشمن خویش است قطعه

سنگ بر دست و مار سر بر سنگ / خیره رائی بود قیاس و درنگ

گروهی از خردمندان بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان تأمل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشتن و توان بخشیدن و اگر بی تأمل کشته شود محتملست که مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع شود بیت

نیک سهلست زنده بیجان کرد / کشته را باز زنده نتوان کرد

شرط عقلست صبر تیرانداز / که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت حکیمی که با جهال در افتد باید که توقع عزت ندارد و گر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگی باشد که جوهری همی شکند

بیت نه عجب گر فرو رود نفسش / عندلیبی غراب هم قفسش

گر خردمند ز اوباش جفائی بیند / ...

قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

خردمندیرا که در زمره اجلاف سخن ببندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبه دهل بر نیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند بیت

بلند آواز نادان گردن افراخت / که دانا را به بیشرمی بینداخت

نمیداند که آهنگ حجازی / فرو ماند ز بانگ طبل غازی

حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است و اگر غبار بر فلک رود همچنان خسیس استعداد بی تربیت دریغست و تربیت نامستعد ضایع خاکستر اگرچه نسب عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست و قیمت شکر نه از نی است که آن خاصیت ویست بیت چو کنعانرا طبیعت بی هنر بود

سفاهت از عامی بجائی در نبرد که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم بیت

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی / فزون گرددش کبر و گردن کشی

وعظ معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناپسندیده تر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیشتر برد

مثنوی عامی نادان پریشان روزگار / به ز دانشمند ناپرهیزگار

کان بنابینائی از ره اوفتاد / وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

حکمت هر که در زندگی نانش نخورند در مردگی نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف علیه السلام در خشک سالی مصر سیر نخوردی تا گرسنگانرا فراموش نکردی

مثنوی آنکه در راحت و تنعم زیست / او چه داند که حال گرسنه چیست

حال درماندگان کسی داند / که باحوال خود فرو ماند

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار / که خر خارکش سوخته در آب و گلست

آتش از خانه همسایه درویش مخواه / کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست

حکمت درویش ضعیف حالرا در تنگی خشک سالی مپرس که چونی مگر بشرط آنکه مرهم ریشش بنهی و معلومی پیشش قطعه

خری که بینی و باری بگل در افتاده / بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش

ولی چو رفتی و پرسیدیش که چون افتاد / میان ببند چو مردان و بگیر دم خرش

حکمت دو چیز محال عقلست و خلاف نقل خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم بیت

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه / بکفر یا بشکایت برآید از دهنی

فرشته‌ای که وکیلست بر خزاین باد / چه غم خورد که بمیرد چراغ بیوه زنی

پند ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری

قطعه جهد رزق ار کنی و گر نکنی / برساند خدای عز و جل / ور روی

عالم بی عمل زنبور بی عسل است
زنبور درشت بی مروت را گوی
باری چو عسل نمی‌دهی نیش مزن

مرد بی مروت زنست و عابد با طمع رهزن

ای بناموس کرده جامه سپید
بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا
آستین خود دراز و خواه کوتاه

دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته

پیش درویشان بود خونت مباح
گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن
یا بکش بر خانمان انگشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی
یا بنا کن خانه در خورد پیل

خلعت سلطان اگر چه عزیز است جامه خلقان خود از آن بعزتر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خرده انبان خود بلذت‌تر

سرکه از دسترنج خویش و تره
بهتر از نان ده خدا و بره

خلاف رای صواب است و نقض عهد اولوا الالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن

امام مرشد محمد غزالی را پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بآنکه هر چه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم

امید عافیت آنگه بود موافق عقل
که نبض را بطبیعت شناس بنمایی
بپرس هر چه ندانی که ذل پرسیدن
دلیل راه تو باشد بعز دانایی

هر چه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد

چو لقمان دید کاندر دست داود
همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی که دانست
که بی پرسیدنش معلوم گردد

از لوازم صحبت یکی آنست که خانه بپردازی یا با خداوند خانه بسازی

قطعه
حکایت بر مزاج مستمع گوی
اگر دانی که دارد با تو میلی

باید که بکلفش دهن از زخم نکشایی
گر راست سخن گویی و در بند بمانی
به ز آنکه دروغت دهد از بند رهایی

دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چون برادران یوسف علیه السلام که بدروغی منسوب شدند بر راست گفتن ایشان نیز اعتماد نماند قال الله تعالی بل سولت لکم انفسکم امرا

یکی را که عادت بود راستی
خطا گر کند در گذارند از او
وگر نامور شد بقول دروغ
دگر راست باور ندارند از او

اجل کائنات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس

قطعه
سگی را لقمه‌ای هرگز فراموش
نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله‌ای را
بکمتر چیز آید با تو در جنگ

لطیفه
از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید

مثنوی
مکن رحم بر گاو بسیار خوار
که بسیار خسبست بسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی
چو خر تن بجور کسان در دهی

حکمت
در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا یابی و بعبادت من کی شتابی

قطعه
گه اندر نعمتی مغرور و غافل
گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرا و ضرا حالت اینست
ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت
ارادت بیچون یکی را از تخت پادشاهی فرو آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد

وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس
ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

گرت خوی من آمد ناسزاوار — تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حق جل و علا می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی — کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن

دونان نخورند و گوش دارند — گویند امید به که خورده
روزی بینی بکام دشمن — زر مانده و خاکسار مرده

نکته هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید مثنوی
نه هر بازو که در وی قوتی هست — بمردی عاجزانرا بشکند دست
ضعیفانرا مکن بر دل گزندی — که درمانی بجور زورمندی

لطیفه عاقل چون خلاف اندر میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کنارست و اینجا حلاوت در میان مقامر را سه شش میباید ولیکن سه یک می آید نظم
هزار بار چراگاه خوشتر از میدان — ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان

حکمت درویشی در مناجات میگفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که ایشانرا نیک آفریده

حکمت اول کسی که جامه بر علم کرد و انگشتری در دست جمشید بود گفتندش چرا همه زینت بچپ دادی با وجودیکه فضیلت راست راست فرمود که راست را زینت راستی تمامست

قطعه فریدون گفت نقاشان چین را — که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان را نیک دار ای مرد هشیار — که نیکان خود بزرگ و نیکروزند

نکته نصیحت پادشاهان کردن کسی مسلم است که بیم سر ندارد و امید زر مثنوی
موحد چه در پای ریزی زرش — چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس — بر اینست بنیاد توحید و بس

حکمت پادشاه از بهر دفع ستمکارانست و شحنه از برای خونخواران و قاضی

بر از جامه عاریت خواستن

اغلب گفتار سعدی طرب انگیز است و کوته نظران را بدین علت زبان طعن درازست و باید دانست که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن بسوی ایشانست پوشیده نماند که در موعظهای شافی در سلک عبارت کشیده ام و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول از دولت قبول محروم نماند

ما نصیحت بجای خود کردیم — روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس — بر رسولان پیام باشد و بس

بوستان

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین — حکیم سخن بر زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر — کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت — بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز — بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردنکشانرا بگیرد بفور — نه عذرآورانرا براند بجور
وگر خشم گیرد بکردار زشت — چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اگر بنده چابک نباشد بکار — عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بر رفیقان نباشی شفیق — بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر ترک خدمت کند لشکری — شود شاه لشکرکش از وی بری
وگر با پدر جنگ جوید کسی — پدر بیگمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش — چو بیگانگانش براند ز پیش
ولیکن خداوند بالا و پست — بعصیان در رزق بر کس نبست

بقدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیمی نکوکار نیکی پسند / بکلک قضا در رحم نقش بند
دهد نطفه را صورتی چون پری / که کردست بر آب صورتگری
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب / روان کرد و بنهاد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه / فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ / گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
همی گستراند فرش تراب / چو سجاده نیکمردان بر آب
ز ابر افکند قطره سوی یم / ز صلب اوفتد نطفه در شکم
از آن قطره لولوی لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یک ذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
بامرش وجود از عدم نقش بست / که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد / وز آنجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش / فرو مانده از کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای کمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تخته بر کنار
چه شبها درین سیر گم کرده‌ام / که دهشت گرفت آستینم که خیز
محیط است علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند / بلا احصی از تک فرو مانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن

چو صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد
یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتبخانهٔ چند ملت بشست
بلاقامت لات بشکست خرد / باعزاز دین آب عزی ببرد
شبی بر نشست از فلک بر گذشت / بتمکین و جاه از ملک در گذشت
چنان گرم در تیه قربت براند / که در سدره جبریل ازو باز ماند
بدو گفت سالار بیت الحرام / که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم / فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو / که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا / علیک السلام ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مرید / عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده دار / چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل / بمهمان دار السلامت طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل / تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هر چه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت / که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است / ثنای تو طه و یس بس است

که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست / درخت بلند است در باغ و پست

الا ای خردمند فرخنده‌خوی / هنرمند نشنیده‌ام عیب‌جوی

قبا گر حریر است و گر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیابی مجوش / کرم کار فرما و حشوم بپوش

ننازم به سرمایهٔ فضل خویش / بدریوزه آورده‌ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم / بدان را بنیکان ببخشد کریم

تو نیز ار بدی بینیم در سخن / بخلق جهان‌آفرین کار کن

چو بیتی پسند آیدت از هزار / بمردی که دست از تعنت بدار

همانا که در پارس انشای من / چو مشک است بی‌قیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود / بغیبت درم عیب مستور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان / بشوخی و فلفل بهندوستان

در مدح پادشاه ایام اتابک اعظم مظفرالدین ابوبکر بن سعد زنگی خلد الله ملکه و ضاعف جلاله

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان / مگر باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود / در ایام بوبکر بن سعد بود

سزد گر بدورش بنازم چنان / که سید بدوران نوشیروان

جهانبان دین‌پرور دادگر / نیامد چو بوبکر بعد از عمر

سر سروران است و تاج مهان / بدوران عدلش بناز ای جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه / ندارد جز این کشور آرامگاه

فطوبی لباب کبیت العتیق / حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین ملک و گنج و سریر / که وقف است بر طفل و برنا و پیر

نیامد برش دردناکی غمی / که ننهاد بر خاطرش مرهمی

طلبکار خیر است و امیدوار / خدایا امیدی که دارد برآر

برون بینم اوصاف شاه از حساب / نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گر آن جمله را سعدی انشا کند / مگر دفتری دیگر املا کند

فرو ماندم از شکر چندین کرم / همان به که دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد / جهان‌آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته / زوال اختر دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد / وز اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان غمی / پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد / ز ملکت پراکندگی دور باد

تنت باد پیوسته چون دین درست / بداندیش را دل چو تدبیر سست

درونت بتأیید حق شاد باد / دل و دین و اقلیمت آباد باد

عنایت بس از کردگار مجید / که توفیق خیرت بود بر مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد / که چون تو خلف نامبردار کرد

عجب نیست این فرع از آن اصل پاک / که جانش بر اوج است و جسمش بخاک

خدایا بر آن تربت نامدار / بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند یاد / فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح ابوبکر بن سعد زنگی نور الله مرقده

جوان جوانبخت روشن ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر

بدانش بزرگ و بهمت بلند / ببازو دلیر و بدل هوشمند

بدست کرم آب دریا ببرد / برفعت محل ثریا ببرد

زهی دولت مادر روزگار / که رودی چنین پرورد در کنار

صدف را که بینی ز دردانه پر / نه آن قدر دارد که یکدانه در

زهی چشم دولت بروی تو باز / سر شهریاران گردن فراز

تو آن در مکنون یکدانه‌ای / که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای

که پروردگارا توانگر توئی / توانای درویش پرور توئی
نه کشورخدایم نه فرماندهم / یکی از گدایان این درگهم
چه برخیزد از دست کردار من / مگر دست لطفت شود یار من
خدایا تو بر کار خیرم بدار / وگرنه نیاید ز من هیچ کار
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس / وگرنه چه خیر آید از من بکس
دعا کن بشب چون گدایان بسوز / اگر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردنکشان بر درت / تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار / خداوند را بندهٔ حق‌گذار

در سلوک مردان

حکایت کنند از بزرگان دین / حقیقت‌شناسان عین‌الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست / همی راند رهوار و ماری بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدای / بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درنده رام تو شد / نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم زبونست و مار / وگر پیل و کرکس شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود / خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا / که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست رو از طریقت متاب / بنه گام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش / که گفتار سعدی پسند آیدش

وصیت نوشیروان بهرمز

شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش خواهی و بس

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت / در آندم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هرچه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر / کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود / بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند خصم شمشیرزن / نه چندانکه دود دل پیرزن
چراغی که بیوه‌زنی برفروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست / که در ملکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می‌بگذرند / همان به که نامت بنیکی برند
خداترس را بر رعیت گمار / که معمار ملکست پرهیزگار
بداندیش تست آن و خونخوار خلق / که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی / چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی بمالش مکن / که بیخش برآورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست / که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید / نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر / چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از رهزنان / چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست / در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر عاقلان کی روند / چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی قبول / نکو دار بازارگان و رسول

دو آن نیز در ساخت با ناظرش — ز مشرف عمل برکش و ناظرش
خداترس باید امانت گزار — امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک — نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
بیفشان و بشمار و فارغ نشین — که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه را هم قلم — نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار — یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم — رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه — چو چندی برآید ببخشش گناه
نویسنده را گر ستون عمل — بیفتد نبرد طناب امل
بفرمانبران بر شه دادگر — پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک — گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر — وگر خشم گیری شوند از تو سیر
چه یاد آیدت عهد شاهان پیش — همین نقش برخوان پس از عهد خویش
درشتی و نرمی بهم در بهست — چو رگ زن که جراح و مرهم نهست
جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش — چو حق با تو باشد تو با بنده باش
برآوردن کار امیدوار — به از قید بندی شکستن هزار
نیامد کس اندر جهان کو بماند — مگر آنکه ز آن نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای — پل و مسجد و خانه میهمان سرای
هر آنکو نماند از پسش یادگار — درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند — نشاید پس از مرگش الحمد خواند
چو خواهی که نامت بود جاودان — مکن نام نیک بزرگان نهان
همین نقش برخوان تو در عهد خویش — که دیدی در ایام شاهان پیش
همین کام و عیش و طرب داشتند — بآخر برفتند و بگذاشتند

ملک باز پرسید از آن نیکنام — بلطفی که شد موم سنگ رخام
بنرمی و آهستگی کرد چیر — طعامش خورانید و پرسش بسیر
از آن باز پرسید کای پرخرد — چه دیدی تو در عالم از نیک و بد
چه دیدی درین کشور از خوب و زشت — بگو ای نکونام نیکوسرشت
بگفت ای خداوند روی زمین — جهانت بکام و خدایت معین
نگردیدم درین مملکت منزلی — کز آسیب آزرده دیدم دلی
ملک را همین خلق پیرایه بس — که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند — بنطقی که شاه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد — بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم — بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت — بقربت ز دیگر کسان برگذشت
در اندیشه با خود ملک رای زد — که دستور ملک اینچنین کی کند
ملک با دل خویش در گفتگوی — که دست وزارت سپارد بدوی
ولیکن بتدریج تا انجمن — بسستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود — بقدر هنر پایگاهش فزود
بود بر دل از جور غم بارها — که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل — نگردد ز دستار بندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست — نه آنگه که پرتاب کردی ز شست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز — بیک سال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی — نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد — خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکوسیرتش دید و روشن قیاس — سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان مهین دید و بیش — نشاندش زبردست دستور خویش

نشاید چنین خیره روی تباه | که بدنامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم | که هرگز تباهی و خامش کنم
به پندار نتوان سخن گفت زود | نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمان برانم کسی گوش داشت | کز ایشان و دیگر در آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای | چنان کازمودم تو نیز آزمای
بناخوبتر صورتی شرح داد | که بدمرد را نام نیکو مباد
بداندیش بر خرده چون دست یافت | درون بزرگان بآتش بتافت

مثل

بخرده توان آتش افروختن | پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این خبر | که جوشش برآمد چو مرجل بسر
غضب دست در خون درویش داشت | ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود | ستم در پی داد سردی بود

پند

میازار پرورده خویشتن | چو تیر تو دارد بتیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش | چه خواهی به بیداد خون خوردنش
ازو تا هنرها یقینت نشد | در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه | بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل این راز پوشیده داشت | که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلست ای خردمند زندان راز | چو گفتی نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد | خلل دید در کار هشیار مرد
که ناگه نظر بر یکی بنده کرد | پریچهره دزدیده لب خنده کرد
دو کس را که باشد بهم جان و هوش | حکایت کنانند و لبها خموش
چو دیده بدیدار کردی دلیر | نگردی چو مستسقی از دجله سیر

ببالا صنوبر بدیدار حور | چو خورشید از چهره می‌تافت نور
فرا رفت و گفت ای عجب این توئی | فرشته نباشد بدین نیکوئی
تو کین روی داری بحسن قمر | چرا در جهانی بزشتی سمر
ترا سهمگین روی پنداشتند | بگرمابه در زشت بنگاشتند
شنید این سخن بخت برگشته دیو | بزاری برآورد بانگ و غریو
که ای نیکبخت این نه شکل منست | ولیکن قلم در کف دشمن است
برانداختم بیخشان از بهشت | کنونم بکین میکشانند زشت
مرا همچنین نام نیکست لیک | ز علت نگوید بداندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت | بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه | دلاور بود در سخن بیگناه
اگر محتسب گیرد آنرا غم است | که سنگ ترازوی بارش کم است
چو حرفم برآید درست از قلم | مرا از همه حرفگیران چه غم
ملک در سخن گفتنش خیره ماند | سر دست فرماندهی برفشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری | ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده‌ام | نه آخر بچشم خودت دیده‌ام
کزین زمره خلقی در بارگاه | نمی‌باشدت جز در ایشان نگاه
بشکفت دانای روشن روان | که سالها بکام تو بادا جهان
بخندید مرد سخنگوی و گفت | حق است این سخن حق نشاید نهفت
درین نکته‌ای هست اگر بشنوی | که بخت و جوان بادو جاهت قوی
نه بینی که درویش بی دستگاه | بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت | بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار اینان ندارم شکیب | که سرمایه داران حسنند و زیب
مرا همچنین چهره گلفام بود | بلورینم از خوبی اندام بود

خدایا برحمت نظر کرده‌ | که این سایه بر خلق گسترده‌
دعاگوی این دولتم بنده‌وار | خدایا تو این سایه پاینده دار
صواب است پیش از کشش بند کرد | که نتوان سر کشته پیوند کرد
خداوند فرمان و رای و شکوه | ز غوغای مردم نگردد ستوه
سر پر غرور از تحمل تهی | حرامش بود تاج فرماندهی
نگویم چو جنگ آوری پای دار | چو خشم آوری عقل بر جای دار
تحمل کند هر که را عقل هست | نه عقلی که خشمش کند زیردست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین | نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک | که از وی گریزند چندین ملک

در معنی تدبیر ملک داری و مراسم پادشاهی

نه بی حکم شرع آب خوردن خطاست | وگر خون بفتوی بریزی رواست
کرا شرع فتوی دهد بر هلاک | الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر دانی اندر تبارش کسان | بر ایشان ببخشا و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را | چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمند است و لشکر گران | ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی در حصاری گریزد بلند | رسد کشوری بیگنه را گزند
نظر کن در احوال زندانیان | که ممکن بود بیگنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد | بمالش خیانت بود دست برد
از آن پس که بر وی بگریند زار | بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد | متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلک بی‌پدر | وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال | که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام | تطاول نکردند در مال عام

در شناختن دوست از دشمن

شنیدم که جمشید فرخ سرشت | بسر چشمه بر بسنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند | برفتند چون چشم برهم زدند
گرفتند عالم بمردی و زور | ولیکن نبردند با خود بگور
چو بر دشمنی باشدت دسترس | مرنجانش کورا همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت | به از خون او کشته در گردنت

گفتار اندر شناختن پادشاه دوست و دشمن را

شنیدم که دارای فرخ تبار | ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله‌بانی به پیش | بدل گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمن است اینکه آید بجنگ | ز دورش بدوزم بتیر خدنگ
کمان کیانی بزه راست کرد | بیکدم وجودش عدم خواست کرد
بصحرا در از دشمنان دار باک | که در خانه باشد گل از خار پاک
برآورد چوپان ز دل یک خروش | که دشمن نیم در هلاکم مکوش
بگفت ای خداوند ایران و تور | که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم | بخدمت درین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای | بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش | وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت | نصیحت ز مردم نشاید نهفت
چنان نیست در مهتری شرط زیست | که هر کهتری را ندانی که کیست
نه تدبیر محمود و رای نکوست | که دشمن نداند شهنشه ز دوست
مرا بارها در حضر دیده‌ | ز خیل و چراگاه پرسیده‌
کنونت بمهر آمدم پیش باز | نمیدانیم از بداندیش باز
توانم من ای نامور شهریار | که اسبی برون آرم از صد هزار

که بودش نگینی در انگشتری ‌ ‌ ‌ فرو مانده در قیمتش مشتری
به شب گفتی از جرم گیتی فروز ‌ ‌ ‌ دری بود از روشنایی چو روز
قضا را درآمد یکی خشک‌سال ‌ ‌ ‌ که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید ‌ ‌ ‌ خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق ‌ ‌ ‌ کیش بگذرد آب نوشین به حلق
بفرمود بفروختندش به سیم ‌ ‌ ‌ که رحم آمدش بر فقیر و یتیم
به یک هفته نقدش به تاراج داد ‌ ‌ ‌ به درویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت‌کنان ‌ ‌ ‌ که دیگر به دستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع ‌ ‌ ‌ فرو میدویدش به عارض چو شمع
که زشت است پیرایه بر شهریار ‌ ‌ ‌ دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین ‌ ‌ ‌ نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن ‌ ‌ ‌ گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران ‌ ‌ ‌ به شادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسبد ملک بر سریر ‌ ‌ ‌ نپندارم آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شب دیرباز ‌ ‌ ‌ بخسبند مردم به آرام و ناز
بحمدالله این سیرت و راه راست ‌ ‌ ‌ اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان ‌ ‌ ‌ نبیند مگر قامت مهوشان
یکی پنج بیتم خوش آمد به گوش ‌ ‌ ‌ که در مجلسی میسرودند دوش
مرا راحت از زندگی دوش بود ‌ ‌ ‌ که آن ماهرویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست ‌ ‌ ‌ بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی ‌ ‌ ‌ چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه میخسبی ای فتنه روزگار ‌ ‌ ‌ بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت ‌ ‌ ‌ مرا فتنه خوانی و گویی مخفت

بگفت ای برادر غم خویش خور ‌ ‌ ‌ مپز دیگ سودا ز بهر پسر
ترا این قدر تا بمانی بس است ‌ ‌ ‌ چو رفتی جهان قسم دیگر کس است
اگر هوشمندست اگر بی خرد ‌ ‌ ‌ غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن ‌ ‌ ‌ گرفتن به شمشیر و بگذاشتن
کرا دانی از خسروان عجم ‌ ‌ ‌ ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال ‌ ‌ ‌ نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید ماند ‌ ‌ ‌ چو کس را نبینی که جاوید ماند
تو تدبیر خود کن که آن پر خرد ‌ ‌ ‌ که بعد از تو آید غم خود خورد
بدین پنج روزه اقامت مناز ‌ ‌ ‌ به اندیشه تدبیر رفتن بساز
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال ‌ ‌ ‌ پس از وی به چندی شود پایمال
وز آن کس که خیری بماند روان ‌ ‌ ‌ دمادم رسد رحمتش ز آسمان
بزرگی کز او نام نیکو نماند ‌ ‌ ‌ توان گفت با اهل دل کو نماند
الا تا درخت کرم پروری ‌ ‌ ‌ گر امیدواری کز آن بر خوری
کرم کن که فردا چو دیوان نهند ‌ ‌ ‌ منازل به اعمال نیکان دهند
بگیر آنکه سعی و کرم بیشتر ‌ ‌ ‌ به درگاه حق منزلت بیشتر
یکی باز پس خاین و شرمسار ‌ ‌ ‌ بترسد همی مرد ناکرده کار
بهل تا به دندان برد پشت دست ‌ ‌ ‌ تنوری چنین گرم و نان در نبست
بدانی گه غله برداشتن ‌ ‌ ‌ که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت پادشاه ظالم و زاهد

خردمند مردی در اقصای شام ‌ ‌ ‌ گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای ‌ ‌ ‌ بگنج قناعت فرو برد پای
شنیدم که نامش خداوند بود ‌ ‌ ‌ ملک سیرت و آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش ‌ ‌ ‌ که در می‌نیامد به درها سرش

گفتار در نگاه داشتن خاطر درویشان

مها زورمندی مکن بر کهان / که بر یک نمط می نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ / که گر دست یابد برآیی بهیچ
عدو را بکوچک نباید شمرد / که کوه کلان دیدم از سنگ خورد
نبینی که چون باهم آیند مور / ز شیران جنگی برآرند شور
نه موئی که از ابریشمی کمتر است / چو پر شد ز زنجیر محکمتر است
مبر گفتمت پای مردم ز جای / که عاجز شوی گر درآیی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج / خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز در پای کار کسی / که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی / که روزی تواناتر از وی شوی
بهمت برآر از ستیهنده شور / که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم را گو بخند / که دندان ظالم بخواهند کند
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش / نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی / چو افتاده بینی چرا ایستی
برینت بگویم یکی سرگذشت / که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت قحطی شهر دمشق

چنان قحط سالی شد اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل / که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمهای قدیم / نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی / اگر برشدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت / قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ / ملخ بوستان خورده مردم ملخ

پسندی که شهری بسوزد بنار / وگر چه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل کی کند معده تنگ / چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون می خورد / چو بیند که درویش خون می خورد
مگو تندرست است رنجوردار / که می پیچد از غصه رنجوروار
تنک پی چو یاران بمنزل رسند / نخسبد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش / چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کس است / ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت بسندست اگر بشنوی / که گر خار کاری سمن ندروی

گفتار در عدل و ثمرهٔ آن و ظلم و عاقبت آن

خبر داری از خسروان عجم / که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند / نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت / جهان ماند و او با مظالم برفت
ستمگر فلک بیخ و بارش بکند / ستم آب دشمن دیارش بکند
خنک روز محشر تن دادگر / که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای / دهد خسرو عادل نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالمی / کند ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند از آن نیکمردان حذر / که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس / که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی برین ملک و مال / بمالی و ملکی رسی بی زوال
وگر جور در پادشاهی کنی / پس از پادشاهی گدائی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش / چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله / که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو / شبان نیست گرگست فریاد ازو

طمع کرده بودم که کرمان خورم / که ناگه بخوردند کرمان سرم

حکایت در نکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

بکش پنبه غفلت از گوش هوش / که از مردگان پندت آید بگوش

نکوکار مردم نباشد بدش / نورزد کسی بد که نیک افتدش

شر انگیز هم بر سر شر شود / چو کژدم که با خانه کمتر شود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست / چنین گوهر و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار شایسته خوی / که نفع است در آهن و سنگ و روی

چنین آدمی مرده به ننگ را / که بر وی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمیزاده از دد به است / که دد ز آدمیزاده بد به است

به است از دد انسان صاحب خرد / نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان نداند بجز خورد و خواب / کدامش فضیلت بود بر دواب

سوار نگون بخت بی راه رو / پیاده برد زو به رفتن گرو

کسی دانه نیکنامی نکاشت / کز آن خرمن کام دل برنداشت

نه هرگز شنیدیم در عمر خویش / که بد مرد را نیکی آمد به پیش

حکایت

گزیری بچاهی درافتاده بود / که از هول او شیر نر ماده بود

بد اندیش مردم بجز بد ندید / بیفتاد و عاجزتر از خود ندید

همه شب ز فریاد و زاری نخفت / یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت

تو هرگز رسیدی بفریاد کس / که میخواهی امروز فریادرس

همه تخم نامردمی کاشتی / ببین لاجرم تا چه برداشتی

که بر جان ریشت نهد مرهمی / که جانها ز ریشت بنالد همی

تو ما را همی چاه کندی براه / بسر لاجرم در فتادی بچاه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام / یکی نیک محضر یکی زشت نام

ملازم بدلداری خاص و عام / ثناگوی حق بامدادان و شام

در آن ملک قارون برفتی دلیر / که شه دادگر بود و درویش سیر

نیامد بر ایام او بر دلی / نگویم که خاری که برگ گلی

سرآمد بتأیید ملک از سران / نهادند بر خطش سروران

همی خواست کافزون کند تخت و تاج / بیفزود بر مرد دهقان خراج

طمع کرد در مال بازارگان / بلا ریخت بر جان بیچارگان

به آینده چیزی نداد و نخورد / خردمند داند که با خود چه کرد

که تا جمع کرد آن زر از گربزی / پراکنده شد لشکر از عاجزی

بریدند از آنجا خریدار و فروخت / زراعت نیامد رعیت بسوخت

شنیدند بازارگانان خبر / که ظلمست در بوم آن بی هنر

چو اقبالش از دوستی سر بتافت / بناکام دشمن بر او دست یافت

ستیز فلک بیخ و بارش بکند / سم اسب دشمن دیارش بکند

وفا از که جوید چو پیمان گسست / خراج از که خواهد چو دهقان گریخت

چه نیکی طمع دارد آن بی صفا / که باشد دعای بدش در قفا

چو بختش نگون بود در کاف خلاف / نکرد آنچه نیکانش گفتند از آن

چه گفتند نیکان بدان نیکمرد / تو بر خور که بیدادگر برنخورد

گمانش خطا بود و تدبیر سست / که در عدل بود آنچه در ظلم جست

ازین رسم بد ماند ازان نام بد / بدان را نباشد سرانجام نیک

حکایت

یکی بر سر شاخ بن می‌برید / خداوند بستان نگه کرد و دید

بگفتا گر این مرد بد می‌کند / نه با من که با نفس خود می‌کند

نصیحت بجایست اگر بشنوی / ضعیفان میفکن بکتف قوی

چو خواهی که فردا بری مهتری / مکن دشمن خویشتن کهتری

بزرگی در آن شب بفکرت نخفت | بخواب اندرش دید درویش و گفت
دمی پیش بر من سیاست نراند | عقوبت بر او تا قیامت بماند
نخفتست مظلوم از آهش بترس | ز دود دل صبحگاهش بترس
مدر پرده کس بهنگام جنگ | که باشد ترا نیز در کار ننگ
نترسی که پاک اندرونی شبی | بر آرد ز سوز جگر یاربی
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید | بر پاک ناید ز تخم پلید
مزن بانگ بر شیرمردان درشت | که با کودکان بر نیائی بپشت

حکایت

یکی پند میداد فرزند را | نگهدار پند خردمند را
مکن جور بر خردکان ای پسر | که یکروز افتد بزرگی ز سر
نمیترسی ای گرگ ناقص خرد | که روزی پلنگیت بر هم درد
بخردی درم زور سرپنجه بود | دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوران | نکردم دگر زور بر لاغران
الا تا بغفلت نخسبی که نوم | حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار | بترس از زبردستی روزگار

حکایت اندر نوازش زیردستان

یکیرا حکایت کنند از ملوک | که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش بینداخت ضعف جسد | که میبرد بر زیردستان حسد
که شاه ارچه بر عرصه نام آورست | چو ضعف آید از بیدقی کمترست
ندیمی زمین ملک بوسه داد | که ملک خداوند پاینده باد
درین شهر مردی مبارک دمست | که در پارسائی چو او نی کمست
نبردند پیشش مهمات کس | که مقصود حاصل نشد در نفس
نرفتست هرگز بر او ناصواب | دلی روشن و دعوی مستجاب

تو بار آنگه قبادی بخواهد زنای | که یکبار دیگر نلغزد ز جای
ز سعدی شنو کین سخن راستست | نه هر بار بی افتاده برخواستست

در ملک دنیا که بقائی ندارد

جهان ای پسر ملک جاوید نیست | ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام | سریر سلیمان علیه السلام
باخر ندیدی که بر باد رفت | خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود | که در بند آسایش خود نبود
بکار آمد آنها که برداشتند | نه گرد آوریدند و بگذاشتند
همین نیکمردیش تعظیم بود | که شادیش در رنج مردم بود
در آن کوش تا با تو ماند مقیم | که هرچه از تو ماند دریغست و بیم
بتابد بسی ماه و پروین و هور | که سر بر ندارد ز بالین گور

در دولت دنیا که ثباتی ندارد

شنیدم که در مصر میری اجل | سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز | چو خور زرد شد بس نماند بروز
گزیدند فرزانگان دست فوت | که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال | بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب | شنیدند میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود | چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش | برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رائی که بخشید و خورد | جهان از پی دیگران جمع کرد
کند خواجه بر بستر جانگداز | یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آندم ترا می نماید بدست | که دهشت زگفتن زبانش ببست
کنونت که دستست دستی بزن | دگر کی بر آری تو دست از کفن

چو الب ارسلان جان بجان بخش داد   پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردند از تاجگاه   نه جای نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار   چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب   پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار   سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سرآورد عهد   جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست   چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری   که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده تراست   که سال دگر دیگری کدخداست
دگر نه زر و شهی کند بر غنیمت   همین نقد عزت دهد دستگیر
چو فرعون ترک تباهی نکرد   بجز تا لب گور شاهی نکرد

حکایت پادشاه غور و روستائی

شنیدم که از پادشاهان غور   یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف   بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار   نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش کند خودپرست   کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که روزی بعزم شکار   برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند   شبش در گرفت از حشم باز ماند
به تنها ندانست روی و رهی   درآمد بناکام شب در دهی
خری دید پوینده در راه بر   توانا و زورآور و کاربر
یکی مرد کرد استخوانی بدست   چنان میزدش کاستخوانش شکست
شهنشه برآشفت و گفت ای جوان   نه حد رفت جورت برین بی زبان
تو زورآوری خود نمائی مکن   برافتاده زورآزمائی مکن

نهد بار آزار در گردنش   بیار و بساز خار بر گردنش
گرفتم که خر بارش اکنون کشد   در آن روز بار خران چون کشد
گر انصاف پرسی بداختر کسی است   که در آتشش رنج دیگر کسی است
همین بحر و زرش تنعم بود   که در آتشش رنج مردم بود
اگر بر بخیزند و بر آن مرده دل   که خسبند ازو مردم آزرده دل
محالست که بیدادگر خود کند   از آن به که با دیگری بد کند
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت   بولت آب و سر بر نمد زین بخفت
همه شب ز بیداری اختر شمرد   ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد   پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب فرس تاختند   سحرگه پی اسب بشناختند
در آن عرصه بر اسب دیدند شاه   پیاده دویدند خیل سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین   چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم   که شب حاجبش بود و در فرش ندیم
رعیت چه برکت نهادند دوش   که ما را نه چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث   که بر وی چه آمد ز خبث خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش   فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کس از ران مرغی نیاورد پیش   ولی دست خر رفت ز اندازه بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند   بخوردند و مجلس بیاراستند
چه شور و طرب در نهاد آمدش   ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت   بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل برآهیخت شمشیر تیز   ندانست بیچاره راه گریز
سر ناامیدی برآورد و گفت   شب گور در وه چه حالت خفت
نه تنهامنت گفتم ای شهریار   که برگشته بختی و بدروزگار

وبالت دادن برنجور قند
که داروی تلخش بود سودمند
ترش روی بهتر کند سرزنش
که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست
اگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت مامون با کنیزک

چو دور خلافت بمامون رسید
یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن گلبنی
بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ
سر انگشتها کرده عناب رنگ
برابروی عابد فریبش خضاب
چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد
مگر تن بر آغوش مامون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم
سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز
بینداز و با من مکن خفت و خیز
بگفت از چه بر دل گزند آمدت
چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفت ار کشی ور بدری سرم
ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیغ پیکار و تیر ستم
بیکبار و بوی دهان دمبدم
شنید این سخن سرور نیکبخت
برنجید تنگ و برآشفت سخت
همه شب درین فکر بود و نخفت
دگر روز با هوشمندی بگفت
طبیعت شناسان هر کشوری
سخن گفت با هر یک از هر دری
دلش گرچه زان حال از رنجه شد
دوا کرد و خوشبو چو غنچه شد
پریچهره را همنشین کرد و دوست
که این عیب من گفت یار من اوست
بنزد من آنکس نکوخواه توست
که گوید فلان خار در راه توست
بگمراه گفتن نکو میروی
جفائی تمامست و جوری قوی
هر آنکس نگویند عیبش ز پیش
هنر داند از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایق است
کسی را که سقمونیا لایق است

وگر بر سر آید خداوند زور
بزیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود و دلتنگ روی از جفا
که بیرون کنندش بنان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس
کزین هم که گفتی ندارم هراس
من از بینوائی ندارم غمی
که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوائی برم ور ستم
گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت
اگر نیک روزی بود خاتمت

حکایت زور آزمائی تنگدست

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت
نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
مدام از پریشانی روزگار
دلش پر ز حسرت تنش سوگوار
ز جور شکم گل کشیدی بپشت
که روزی محالست خوردن بمشت
گهش جنگ با عالم خیره کش
گه از بخت شوریده روئی ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق
فرو رفتی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی
که کس دید ازین تلخ تر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره
مرا روی نان می نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این
برهنه من و گربه را پوستین
دریغ از فلک شیوه ساختی
که گنجی بدست من انداختی
چه بودی که پایم درین کار گل
بگنجی فرو رفتی از کام دل
مگر روزگاری هوس رانمی
ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین میشکافت
عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته
گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بیزبان پند میگفت و راز
که ای خواجه با بینوائی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل
شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار
که بیما بگردد بسی روزگار

دل مرد حق‌گوی از آنجا قوی است / که خوی تو حق‌گوی و حق روی است
حقت گفتم ای خسرو نیک رای / توان گفت حق پیش مرد خدای
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت / که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان / برنجد که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد / که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس / خداوند را من و فضل و سپاس
که در کار خیرت بخدمت بداشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند / ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت / خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد / قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب / عبادت قبول و دعا مستجاب

حکایت در رای پادشاهان و تدبیر لشکر کشی

همی تا برآید بتدبیر کار / مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست / بنعمت بباید در فتنه بست
عدو را بجای خسک زر بریز / که بخشش کند کند دندان تیز
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند / بتعویذ احسان زبانش ببند
بتدبیر باید جهان خورد و نوش / چو دستی نشاید گزیدن ببوس
مراعات دشمن چنان کن که دوست / که ویرا بفرصت توان کند پوست
بتدبیر رستم درآید ببند / که اسفندیارش نجست از کمند
حذر کن ز پیکار کمتر کسی / که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره / که دشمن اگر چه زبون دوست به
مزن با سپاهی ز خود پیشتر / که نتوان زد انگشت بر نیشتر
وگر زان تواناتری در نبرد / نه مردیست بر ناتوان حمله کرد

میان دو لشکر چو یکروزه راه / بماند بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیش دستی کند غم مدار / ور افراسیاب است مغزش برآر
ندانی که دشمن چو یکروزه راند / سر پنجه زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن / بسر پنجه زورمندش بکن
چو دشمن فکندی بیفکن علم / که بازش نباید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران / نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ / بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه / که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار / به از جنگ در حلقه کارزار

گفتار در رعایت سپاه

دلاور که باری تهور نمود / بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک / ندارد ز پیکار یاجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار / که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس / نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد برگ / چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
نواحی ملک از کف بدسگال / بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر / چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن میخورند / نه انصاف باشد که سختی برند
چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار / چو دستش تهی باشد و کار زار

در صفت مردان کار آزموده

بپیکار دشمن دلیران فرست / هژبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیده کار کن / که صید آزموده است گرگ کهن

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر / بیاور به چنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار / هزیمت ز میدان غنیمت شمار

حکایت

دو تن پرور ای شاه کشورگشای / یکی اهل رزم و دوم اهل رای
ز نام‌آوران گوی دولت برند / که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ / بر او گر بمیرد مگو ای دریغ
ز مردیت دشمن بر آهنگ جنگ / تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
قلم‌زن نکودار و شمشیرزن / نه مطرب که مردی نیاید ز زن
بسا اهل دولت به بازی نشست / که دولت برفتش به بازی ز دست
نگویم ز جنگ بداندیش ترس / که در حالت صلح از او بیش ترس
بسا کس به روز آیت صلح خواند / چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خفتند جنگ‌آوران / که بستر بود خوابگاه زنان
به خیمه درون مرد شمشیرزن / برهنه نخسبد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن / که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآگه است / یزک سد رویین لشکرگه است

گفتار اندر حذر از دشمنان بهر حال

میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار / دگر را بر آور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز / به شمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش / که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند / برآساید اندر میان گوسفند

تو آموز را ریسمان کن دراز / نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن به جنگ و حصار / گرفتی به زندانیانش سپار
که بندی چو دندان به خون در برد / ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو برکندی از خیل دشمن دیار / رعیت به آیین تر از وی بدار
دگر باره گوید در کارزار / برآرند عام از دمارش دمار
وگر شهریاری رسانی گزند / در شهر بر روی دشمن نبند
مگو دشمن تیغ‌زن بر در است / که انبار دشمن به شهر اندر است

در پوشیدن راز خود

به تدبیر جنگ بداندیش کوش / مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس هم‌کاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن به زابلستان خواست شد / چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که رای تو چیست / بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم به زیر نگین آوری
چو کاری برآید به لطف و خوشی / چه حاجت به تندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند
به بازو توانا نباشد سپاه / برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی برآید بکار
هر آن کاستعانت به درویش برد / اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دویم در احسان و شکر منعم

اگر هوشمندی به معنی گرای / که معنی بماند ز صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود / به صورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل / که خسبند ازو مردم آسوده دل

یتیم ار بگرید که نازش خرد / وگر خشم گیرد که بارش برد
اگر سایه خود برفت از سرش / تو در سایه خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم / که سر در کنار پدر داشتم
کنون دشمنان گر برندم اسیر / نباشد کس از دوستانم نصیر
عجب بیت تر مرده و تیره بخت / بود تازه بی بیخ هرگز درخت
مرا باشد از درد طفلان خبر / که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت هم درین معنی

یکی خار پای یتیمی بکند / بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضها می‌چمید / کز آن خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست / که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته است / نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران / غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت ابراهیم علیه السلام

شنیدم که یکهفته ابن السبیل / نیامد بمهمانسرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه / مگر بینوائی در آید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید / بر اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید / سر و مویش از برف پیری سفید
بدلداریش مرحبائی بگفت / برسم کریمان صلائی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک / یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام / که دانست خلقش علیه السلام

بگرد این سخنهای خاطر پریش / درون دلم چون در خانه ریش
خداوند شکر تا ز مادر بزاد / جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دهر جز این الف / نخوانده بجز باب لاینصرف
خور از کوه یکروز سر بر نزد / که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه‌ام تا کدامم کریم / از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد / درست دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی / برون رفت از آنجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست / برو گر بمیرد نباید گریست
گدائی که بر شیر نر زین نهد / ابوزید را اسب و فرزین نهد
برآشفت عابد که خاموش باش / تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم / ز خلق آبرویش نگه داشتم
وگر شوخ چشمی و سالوس کرد / الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی / ز دست چنان گربزی یاوه گوی
بد و نیک را بذل کن سیم و زر / که این کسب خیرست و آن دفع شر
خوشا آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و فرهنگ و هوش / بعزت کنی قول سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال / نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت مرد ممسک و فرزند جوانمرد

یکی رفت و دینار ازو صد هزار / خلف ماند ازو صاحبی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت / چو آزادگان دست از زر گرفت
ز درویش خالی نبودی درش / مسافر بمهمانسرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد / نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باددست / بیکره پریشان مکن هرچه هست

پراکنده دل گشت از آن عیب جوی / برآشفت و گفت ای پراکنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامن است / پدر گفت میراث جد من است
نه ایشان بحسرت نگهداشتند / بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم بیفتاد مال پدر / که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند / که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان / نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای / فرومایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت آید کسی را بکار / که دیوار عقبی کند زرنگار
زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
بدنیا توانی که عقبی خری / بخر جان من ورنه حسرت بری
چنان خورد و بخشید کاهل نظر / بدیدند از آن عیش با او اثر
طریقت چنینست کاهل یقین / نکوکار بودند و تقصیر بین
ما بزادمردی ستودش کسی / که در راه حق سعی داری بسی
جوابش نگر تا چه مردانه گفت / که چندین ستایش چه گوئی بخفت
همی گفت و سر در گریبان خجل / چه کردم که در وی توان بست دل
امیدی که دارم بفضل خداست / که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
مشایخ همه شب دعا خوانده اند / سحرگه مصلا بر افشانده اند
کسی کو بدولت ز دینار بود / که در بند آسایش خلق بود

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی / که دیگر مخر نان ز خباز کوی
ببازار گندم فروشان گرای / که این جو فروش است گندم نمای
نه از مشتری کز زحام مگس / بیک هفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز / بزن گفت کای روشنایی بساز

وگر نه چه حاجت که زحمت بری / ز خود باز گیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت نشین / بهم بر کند عاقبت کفر و دین
صفاهست در آب و آیینه نیز / ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود / کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد / مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار / نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم / تنک مایه بودی از آن لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت / که ای خوب فرجام نیکو سرشت
یکی دستگیرم بچندی درم / که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود / ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد / که ای نیکمردان آزاده مرد
بدارید چندی کف از دامنش / وگر میگریزد ضمان بر منش
وز آنجا بزندان برآمد که خیز / وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس / قرارش نماند اندر یکنفس
چو باد صبا زان زمین سر کرد / نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را / که حاصل کن آن سیم یا مرد را
به بیچارگی راه زندان گرفت / که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند / نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت / برو پارسائی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری / چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفت ای حلیمی مبارک نفس / نخوردم بحیلت گری مال کس

نصیحت شنو مردم دوربین / نباشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان می‌کند / که بر خوشه‌چین سرگران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهد / وز آن بار غم بر دل این نهد
بسا زورمندا که افتاد سخت / بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست / مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت توانگر بخیل و درویش شدن او

بنالید درویشی از ضعف حال / بر تندرویی خداوند مال
نه دینار داد آن سیه‌دل نه دانگ / برو زد بسر باری از تیره بانگ
دل سایل از جور او خون گرفت / سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش‌روی باری چراست / مگر می‌نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته‌نظر تا غلام / براندش بخواری و زجر تمام
بناکردن شکر پروردگار / شنیدم که برگشت ازو روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد / عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر / نه بارش رها کرد نی بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک / مشعبدصفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت / برین ماجرا مدتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد / توانگردل و دست و روشن‌نهاد
بدیدار مسکین آشفته‌حال / چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست / ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب‌نظر بنده را / که خشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهره‌ای / برآورد بی‌خویشتن نعره‌ای
شکسته‌دل آمد بر خواجه باز / عیان کرده اشکش بهر چهره راز
بپرسید سالار فرخنده‌خوی / که اشکت ز جور که آمد بروی

درون فروماندگان شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن
نبخشود بر حال پروانه شمع / نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان‌تر بسی است / توانا‌تر از تو هم آخر کسی است

و له

گفتار در احسان در حق ضعیفان

ببخش ای پسر کآدمیزاده صید / باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند / که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود / نیاید ازو خبث اندر وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک / نیاید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشوار گیری و تنگ / نخواهد که بیند ترا نقش رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست / بسی برنیاید که گردند دوست

حکایت

بره بر یکی پیشم آمد جوان / بتک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند / که می‌آید اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد / چپ و راست پوییدن آغاز کرد
همی از پیش تازیان میدوید / که جو خورده بود از کف مرد خوید
چو باز آمد از عیش و شادی بجای / مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان میبرد با منش / که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان / نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد / که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کندست دندان یوز / که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت درویش با روباه

یکی روبهی دید بی‌دست و پای / فرو ماند در صنع و لطف خدای

سر و چشم هر یک ببوسید و دست / بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت / ولی بی‌مروت چو بی‌بر درخت
بلطف و سخن گرم‌رو مرد بود / ولی دیگدانش عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع / ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد / همان لطف و پرسیدن آغاز کرد
یکی مرد شیرین خوش طبع بود / که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده / که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من / مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بمعنی توان کرد دعوی درست / دم بیقدم تکیه‌گاهیست سست

حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی وی

شنیدم در ایام حاتم که بود / بخیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی / که بر باد پیشی گرفتی همی
بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت / تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد / که باد از پسش باز ماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم / بگفتند برخی بسلطان روم
رسول هنرمند عالم بطی / روان کرد و ده مرد همره وی
بمنزلگه حاتم آمد فرود / برآسود چون تشنه بر زنده‌رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت / بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر / بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت و حاتم پریشان و مست / بدندان ز حسرت همی کند دست
که ای بهره‌ور موبد نیکنام / چرا پیش از اینم نگفتی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب / ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل / نشاید شدن در چراگاه خیل

نکوروی و دانا و شیرین زبان / بر خویشتن برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نهاد / بد اندیش را دل بنیکی نهاد
نهادش سحر بوسه بر دست و پای / که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفتا گر نهی با من اندر میان / چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمرد را پرده‌پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر / که فرخنده رایست و نیکوسیر
سرش پادشاه یمن خواستست / ندانم چه کین در میان خاستست
گرم ره نمایی بدانجا روم / همین چشم دارم ز لطف تو ام
بخندید حاتم که برنا منم / سر اینک جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سپید / گزندت رسد تا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد / جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست / گهش خاک بوسید و گه پای و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / چو بیچارگان دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم / نه مردم که در کیش مردان زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت / وز آنجا طریق یمن برگرفت
ملک در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر / چرا نیستت سر بفتراک بر
مگر با تو نام‌آوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد / ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
بشد گفت کای شاه با رای و هوش / ازین در سخنهای حاتم نیوش
که دریافتم حاتم نامجوی / هنرمند و خوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش / بمردانگی فوق خود دیدمش

شنید این سخن نامبردار طی / بخندید و گفت ای دلارام حی
کرا حاجت اندر خور خویش خواست / جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم به آزادمردی دگر / ز دوران گیتی نیامد مگر
ابوبکر سعد آنکه کف نوال / نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد / به سعیت مسلمانی آباد باد
سرافرازد این خاک فرخنده بوم / ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم اگر نیستی نام وی / نبردی کس اندر جهان نام طی
که حاتم بدان نام و آوازه خواست / ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست / وصیت جز این یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن / ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت مرد مضطر و پادشاه حلیم

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و سرما و باران و سیل / فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب در این غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت / در آن حال منکر بر او برگذشت
نگه کرد سلطان عالی محل / خودش در بلا دید و خر در وحل
سخنها شنید نه دور از صواب / نه صبر شنیدن نه روی جواب
بچشم سیاست در او بنگریست / که سودای این بر منش بهر چیست
یکی گفت شاها به تیغش بزن / ز روی زمین بیخ عمرش بکن
نگه کرد سالار اقلیم و دید / که بر پشته این ماجرا می‌کشید
ببخشود بر حال مسکین مرد / فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین / چه نیکو بود مهر در وقت کین

چو برگشته دولت ملامت شنید / سر انگشت حیرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد / مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز / فرو برده دندان چو موش اندر آز

گفتار اندر دلداری عوام در طلب خواص

الا گر طلبکار اهل دلی / ز خدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام / که شاید همائیت افتد بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی / امیدست ناگه که صیدی زنی
دری هم برآید ز چندین صدف / ز صد تیر آید یکی بر هدف

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله / شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت / بتاریکی آن روشنائی بتافت
چو آمد بر مردم کاروان / شنیدم که میگفت با ساربان
ندانی که چون راه بردم بدوست / هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
از آن اهل دل در پی هر کسند / که باشد که روزی بمردی رسند
برند از جهان با خود اصحاب رای / فرومایه ماند بحسرت بجای
برند از برای دلی بارها / خورند از برای گلی خارها

حکایت پادشاه با پسر و گم شدن لعل او

ز تاج ملک زاده در مناخ / شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ / چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر / که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ / همان جای تاریک لعلند و سنگ
برغبت بکش بار هر جاهلی / که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سرخوش است / نه بینی که چون بار دشمن کشست

زر اندر کف مرد دنیاپرست / هنوز ای برادر بخاک اندر است
چو در زندگانی بدی با عیال / گرت مرگ خواهند از ایشان منال
عیال تو آنگه خورند از تو سیر / که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم / طلسمست بالای گنجی مقیم
از آن سالها می بماند زرش / که گردد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهان بشکنند / بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور / بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند / بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازین روی برتافتن / کزین روی دولت توان یافتن

در بیان آنکه جوانمردی هرگز ضایع نشود

جوانی بدانگی کرم کرده بود / تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش / فرستاد سلطان بکشتنگهش
تکاپوی ترکان و غوغای عام / تماشاکنان بر در و کوی و بام
چو دید اندر آشوب درویش پیر / جوانمرد را در کف خلق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست / که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد / جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم برهمی سود دست دریغ / شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد از ایشان برآمد خروش / طپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه / دویدند و دیدند بر تخت شاه
جوان از میان رفت بردند پیر / بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود / که مرگ منت خواستن از چه بود
چو نیکست خوی من و راستی / بد مردم آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان

که یارب بدین بنده بخشایشی / کزو دیده‌ام وقتی آسایشی
چو گفتم چه حل کردم این راز را / بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایهٔ همتش / مقیمند و در سایهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم باردار / وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند / درخت برومند را کی زنند
بسی پایدار ای درخت هنر / که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار در احسان در حق اهل صفا و مروت

بگفتیم در باب احسان بسی / ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال / که از مرغ بد کنده به پر و بال
یکی را که با خواجهٔ تست جنگ / بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
بر انداز بیخی که خار آورد / درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران / که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست / که رحمت برو جور بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ / یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکس که بر دزد رحمت کند / ببازوی خود کاروانی زند
جفاپیشه‌گان را بده سر بباد / ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت

شنودم که مردی غم خانه خورد / که زنبور بر سقف او خانه کرد
زنش گفت از اینان چه خواهی همی / که مسکین پریشان شوند از وطن
گرفتند یکروز زن را بنیش / بشد مرد دانا پس کار خویش
زن بیخرد بر در و بام و کوی / همی کرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش / تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکوئی چون کند / بدان را تحمل بد افزون کند

خوشا وقت شوریدگان غمش / اگر زخم بینند وگر مرهمش
گدایان از پادشاهی نفور / بامیدش اندر گدائی صبور
دمادم شراب الم درکشند / وگر تلخ بینند دم درکشند
بلای خمارست در عیش مل / جفاهای خارست بر شاخ گل
نه تلخست صبری که بر یاد اوست / که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد رهائی ز بند / شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی / منازل شناسان گم کرده پی
ملامت کشانند مستان یار / سبکتر برد اشتر مست بار
بسر وقتشان خلق کی ره برند / که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب / رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند / نه چون کرم پیله بخود در تنند
دلارام در بر دلارام جوی / لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند / که از شاطی نیل مستسقی اند

در عشق حقیقی

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل / رباید همی صبر و آرام دل
به بیداریش فتنه بر خط و خال / بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی بر قدم / که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس / که با او نماند دگر جای کس
تو گوئی بچشم اندرش منزلست / وگر چشم بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی / نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بلب بر نهی / وگر تیغ بر سر نهد سر نهی

در معنی محبت روحانی

رقیبان خبر یافتندش ز درد / دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست / دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای / که باری نگفتیم بدینجا میای
دگر رفت و صبر و قرارش نماند / شکیبائی از روی یارش نماند
مگس وار از پیش شکر بجور / براندندی و باز گشتی بفور
یکی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ / عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست / نه شرطست نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی میزنم / گر او دوست دارد وگر دشمنم
دگر صبرم از وی توقع مدار / که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبر و نه جای ستیز / نه امکان بودن نه جای گریز
مگو زین در بارگه سر متاب / وگر سر چو میخم نهی در طناب
نه پروانه جان داده در پای دوست / به از زنده در کنج تاریک اوست
بگفت ار خوری زخم چوگان اوی / بگفتا بپایش در افتم چو گوی
بگفتا سرت گر ببرد به تیغ / بگفت این قدر هم نباشد دریغ
مرا خود ز سر نیست چندان خبر / که تاجست بر تارکم یا تبر
مکن با من ناشکیبا عتیب / که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید / نبرم ز دیدار یوسف امید
یکی را که سر خوش بود با یکی / نیازارد از وی بهر اندکی
رکابش ببوسید روزی جوان / برآشفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ / که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند / بیاد توام خود پرستی نماند
اگر جرم بینی مکن عیب من / توئی سر برآورده از جیب من
بدان زهره دستت زدم در رکاب / که خود را نیاوردم اندر حساب

حریفان خلوت سرای الست / بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست
بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت / که گفتی بجای سمرقند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب / ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی / که پنداری از رحمت است آیتی
همی رفتی و دیدها در رهش / دل خلق چون سایه بر همرهش
نظر کردی این دوست در وی نهفت / نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم / ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم به تیغ / چو دشمن ببرم سرت بی دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر / ازین سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی / مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید / بدرد از درون ناله بر کشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک / بگرداندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست / که این کشتهٔ دست شمشیر اوست
نمی بینم از خاک کویش گریز / به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست / ترا توبه زین گفتن اولیتر است
ببخشای بر من که هر چه او کند / اگر قصد جانست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش / سحر زنده گردم ببوی خوشش

حکایت

یکی تشنه میگفت و جان میسپرد / خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب / چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم / که تا جان شیرین درین سر کنم

چه زرها بخاک سیه در کنند / که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست / چه خواهی خریدن به از یار دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت / دگر غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش / بآب دگر آتشش باز کش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر / باندک دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن / که دانی که بی او توان ساختن
اگر میرم امروز در کوی دوست / قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت / که زنده است سعدی چو عشقش بکشت

در معنی آنکه محب از ملامت نپرهیزد

شنیدم که پیری شبی زنده داشت / سحر دست حاجت بحق برفراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر / که بی حاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست / بخواری برو یا بزاری بایست
شب دیگر از ذکر و زاری نخفت / مریدی ز حالش خبر یافت گفت
چو دیدی کزان روی بسته است در / به بیحاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام / بحسرت ببارید و گفت ای غلام
بنومیدی آنگه بگردیدمی / ازین در که دیگر دری دیدمی
چو خواهنده محروم گشت از دری / چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست / ولی هیچ راه دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین فدا / که گوید در گوش جانش ندا
قبولست اگر چه هنر نیستش / که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت هم درین معنی

یکی در نشابور دانی چه گفت / چو فرزندش از پیش نوافل بخفت
توقع مدار ای پسر گر کسی / که بی سعی هرگز بجایی رسی

برا عقل زور آور و چیره دست   که سودای عشقش کند زیر دست
چه سود آخرد را بمالید گوش   نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت در معنی استیلای عشق

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد   که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسرپنجه در خود کشید   دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن   بسرپنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت   نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر   همان پنجهٔ آهنین است و شیر
چو در پنجهٔ شیرمردان زنی   چه سودت کند پنجهٔ آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی   که در دست چوگان اسیرست گوی

حکایت

میان دو عم‌زاده وصلت فتاد   دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود   دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی لطف و خلق پری‌وار داشت   یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی   یکی مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده   که مهرت برو نیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند   تغابن نباشد رهائی ز بند
بناخن پری‌چهره میکند پوست   که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست
نه صد گوسفندم که سیصد هزار   نباید بنادیدن روی یار
ترا هرچه مشغول دارد ز دوست   اگر راست خواهی دلارامت اوست
یکی پیش شوریده حالی نوشت   که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا   پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت

ترا تا دهن باشد از حرص باز   نیاید بگوش دل از غیب راز
حقایق سراییست آراسته   هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جایی که برخاست گرد   نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب   رسیدیم در خاک مغرب بآب
مرا یک درم بود برداشتند   بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود   که آن ناخدا ناخداترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت   بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پرخرد   مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب   خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت   نظر بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای   ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل معنی بدین نگروند   که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر   نگه داردش مادر مهرور
پس آنانکه در وجد مستغرقند   شب و روز در عین حفظ حقند
نگه دارد از تاب آتش خلیل   چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور درست   نترسد وگر دجله پهناورست
تو بر روی دریا قدم چون زنی   چو مردان که بر خشک تردامنی

گفتار اندر معرفت باری تعالی

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست   بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق‌شناس   ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند   بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند   بگویم گر آید جوابت پسند

یکی گفتش ای کرمک شب فروز / چه بودت که بیرون نیایی بروز
ببین کآتشی کرمک خاکزاد / جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی / که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش / بقدر هنر جایگه ساختش
چو الله بس دید بر نقش زر / بشورید و برکند خلعت ز بر
ز شورش چنان شعله در جان گرفت / که بر جست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت / چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه کردی سه جای / نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید / همی لرزه بر تن فتادم چو بید
به آخر ز تمکین الله بس / نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت

بشهری در از شام غوغا فتاد / گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندر است / چو قیدش نهادند بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند / که را زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت / که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاهست و گر ذل و قید / من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم / چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب / نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی / گرو بود و میبرد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی / بدف بر زدندش بدیوانگی

نه بم داند آشفته سامان نه زیر / بآواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت باز است گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند / بآواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار / چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش مست / که غرقست از آن میزند پا و دست
نگویم سماع ای برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی بود طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهوست و بازی و لاغ / قویتر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماعست شهوت پرست / بآواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل بباد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آیینه کور
نبینی شتر بر حدای عرب / که چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور و طرب در سرست / اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت در همین معنی

شکر لب جوانی نی آموختی / که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی / بتندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و بر چهره افکنده خوی / که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست / چرا برفشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات / فشاند سر دست بر کاینات
حلالش بود رقص بر یاد دوست / که هر آستینیش جانی در اوست
گرفتم که مردانه در شنا / برهنه توانی زدن دست و پا

مرا بر تلف حرص دانی چراست | چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست | که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گویی که در خورد خویش | طریقی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال | که گویی بکژدم گزیده منال
یکی را نصیحت مگو ای شگفت | که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره را لگام | نگویند کآهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد | که عشق آتش است ای پسر پند باد
بباد آتش تیز برتر شود | پلنگ از زدن کینه ورتر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی | که رویم فرا چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار | که با چون خودی گم کنی روزگار
که چون خود پی آن خودپرستان روند | بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم | دل از سر بیکبار برداشتم
سرانداز در عاشقی صادق است | که چون زهره بر خویشتن عاشق است
اجل ناگهان در کمینم کشد | همان به که آن نازنینم کشد
چو بی شک نوشته ست بر سر هلاک | بدست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی | همان به که در پای جانان دهی

گفتار در مخاطبه و مناظره شمع با پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت | شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست | ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من | برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود | چو فرهادم آتش بسر میرود
همیگفت و هر لحظه سیلاب درد | فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست | که نه صبر داری نه یارای ایست

حکایت در معنی نظر کردن در خود بحقارت

جوانی خردمند پاکیزه بوم | ز دریا بر آمد بدربند روم
در او فضل دیدند و فقر و تمیز | نهادند رختش بجای عزیز
سر عابدان گفت روزی بمرد | که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کین سخن مرد ره رو شنید | برون رفت و بازش نشان کس ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر | که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه | که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند | که مردان ز خدمت بجایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز | که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک | من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس | که پاکیزه مسجد به از خاک و خس
طریقت جز این نیست درویش را | که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین | که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت سلطان العارفین بایزید بسطامی

شنیدم که وقتی سحرگاه عید | ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بیخبر | فرو ریختند از سرایی بسر
همی گفت شولیده دستار و موی | کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم | ز خاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه | خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست | بلندی بدعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت | تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی | بلندیت باید بلندی مجوی

گفتار در نتایج تواضع و آل تکبر کردن نامرد متکبر

هوا و هوس خرمنش سوخته / جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند / که در نامه جای نوشتن نماند
گنه‌کار خودرای و شهوت‌پرست / بغفلت شب و روز مخمور و مست

حکایت

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت / بمقصوره عابدی برگذشت
ز بر بر آمد از غرفه خلوت‌نشین / بپایش درافتاد سر بر زمین
گنه‌کاری برگشته اختر ز دور / چو پروانه حیران در ایشان ز نور
بحسرت تأمل کنان شرمسار / چو درویش در دست بسیاردار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز / ز شبها که در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ / که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز / بدست از نکویی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی / که مرگش به از زندگانی بسی
خوشا آنکه در وقت طفلی بمرد / که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین / که گر با من آید فبئس القرین
وزین گوشه نالان گنه‌کار پیر / که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش / روان آب حسرت بروی و برش
وزان نیمه عابد سری پر غرور / ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست / نگون بخت جاهل نه درخورد ماست
بگردن در آتش درافتاده / بباد هوا عمر بر داده
چه خیر آید از نفس تردامنش / که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش / بدوزخ برفتی پی کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش / مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن / خدایا مکن حشر او را بمن

فقیهی کهن جامه تنگدست / در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر / کرامت بفضلست و رتبت بقدر
دگر ره چه حاجت بپند کست / همین شرمساری عقوبت بست
هر آنکو بعزت فروتر نشست / بخواری نیفتد ز بالا به پست
بجای بزرگان دلیری مکن / چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
چو آتش برآورد درویش دود / فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لا نسلم درانداختند
گشادند بر هم در فتنه باز / بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ / فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست / یکی بر زمین میزدی هر دو دست
فتادند در عقده پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه از صف آخرترین / بغرش درآمد چو شیر عرین
که برهان قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن بحجت قوی
بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی دولت بمعنی کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر طرف آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند / که قاضی چو خر در وحل بازماند
برون آمد از طاق و دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه / که بینم ترا با چنین پایه
معرف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش

بدندان گزید از تعجب یدین | بماندش در او دیده چون فرقدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت | برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست | که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید | که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس | درین شهر سعدیست شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کین بگفت | حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت ملک زاده گنجه و عابد مستجاب الدعوة

یکی پادشه زاده در گنجه بود | که دور از تو ناپاک مخمور بود
بمسجد در آمد سرایان و مست | می اندر سر و ساتگینی بدست
بمقصوره در پارسائی مقیم | زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع | چو عالم نباشد کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون | شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم | که یارد زد از امر معروف دم
تحمل کند سیر بر بوی گل | فرو مانده آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر بر آید ز دست | نشاید چو بی‌دست و پایان نشست
و گر دست قدرت نداری بگوی | که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال | بهمت نمایند مردی رجال

حکایت

یکی پیش دانای خلوت نشین | بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکبار ازین خیره رند مست | دعا کن که ما بی‌زبانیم و دست
دمی سوزناک از دل با خبر | قوی‌تر که هفتاد تیغ و تبر
بر آورد مرد جهاندیده دست | چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوشست این پسر وقتش از روزگار | خدایا همه وقت او خوش بدار

بمیخانه در سنگ بیرون زدند | که دوران شاندند و گردن زدند
بدان خمر و چنگ اوفتاده نگون | تو گفتی بباریده باران چو خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود | در آن فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند مشک | قدح را بر او چشم خونین ز رشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای | بکندند و کردند از نو بجای
که گلگونه خمر یاقوت فام | بشستن نمی‌شد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب | که خورد اندر آن روز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف | قفا خوردی از دست مردم چو دف
و گر فاسقی چنگ بردی بدوش | بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوان را سر از کبر و پندار مست | چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول | که شایسته رو باش و پاکیزه قول
جفا برد و زندان و بندش نبود | چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل | که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال غرورش بر آن داشتی | که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران بجنگ | نیندیشد از تیرباران پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کند پوست | چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت روئی نبرد | که خایسک تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر | چو بینی که سختی کند سست گیر
باخلاق با هر که بینی بساز | اگر زیردستست و گر سرفراز
که این گردن از نازکی بر کشد | بگفتار خوش و آن سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی | که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر | ترش روی را گو بتلخی بمیر

حکایت جوان صاحب جمال

حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید / بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد / بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود / که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز / بخندید کای بابک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و نیش / دریغ آمدم کام و دندان خویش
محال است اگر تیغ بر سر خورم / که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی / ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجه نکوکار و بنده بدکار

بزرگی هنرمند آفاق بود / غلامش نکوهیده اخلاق بود
از این ناکسی موی کالیده‌ای / بدی سرکه در روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر / گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش بروی آب چشم سبل / دمیدی ز بوی پیاز بغل
گره وقت پختن برابرو زدی / چو پختی بر خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم نشست / وگر مردی آبش ندادی بدست
نه گفت اندر او کارگر شد نه چوب / شب و روز از او خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی / گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی / نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت از این بنده بدخصال / چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی / که جورش پسندی و بارش کشی
منت بنده خوب نیکوسیر / بدست آرم این را بنخاس بر
وگر یک پشیز آورد سر مپیچ / گرانست اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد فرخ نهاد / بخندید کای یار فرخ نژاد

یکی گفت معروف را در نهفت / شنیدی که درویش نالان چه گفت
نکوئی و رحمت بجای خود است / ولی با بدان نیکمردی بد است
سر سفله را گرد بالین منه / سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن / کرم پیش با مردمان بد مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت / که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق‌شناس / بسیرت به از مردم ناسپاس
ببرف آب رحمت مکن بر خسیس / چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس / مکن هیچ رحمت برین هیچکس
بخندید و گفت ای دلارام جفت / پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش / مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس بباید شنود / که شبها از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش / بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم / بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پروراند درخت کرم / بر نیکنامی خوری لاجرم
نبینی که در کرخ تربت بسیست / بجز قبر معروف معروف نیست
بدولت کسانی سر افراختند / که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت‌پرست / نداند که حشمت بحلم اندر است

گفتار در شفقت با نااهلان و تحمل مردان

طمع برد شوخی بصاحبدلی / نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک / که زر برفشاندی برویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره‌روی / نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار از این کژدمان خموش / پلنگان درنده صوف‌پوش

بدی در قفا عیب من کرد و گفت / بتر زان قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افکند و در ره فتاد / وجودم نیازرد و رنجم نزاد
تو برداشتی و آمدی سوی من / همی در سپوزی به پهلوی من
بخندید صاحبدل نیکخوی / کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست / از آنها که من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بر من اینها که بست / من از خود به یقین میشناسم که هست
وی امسال پیوست با من وصال / کجا داند عیبم هفتاد سال
به از من کس اندر جهان عیب من / نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس / که پنداشت عیب من اینست و بس
به محشر گواه گناهم گر اوست / ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
گرم عیب گوید بداندیش من / بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده‌اند / که جویان تیر بلا بوده‌اند
زبون باش تا پوستینت درند / که صاحبدلان بار دونان برند
گر از خاک مردان سبوئی کنند / به سنگ ملامت کنانش شکنند

حکایت در گستاخی درویشان و تحمل پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی / برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست / هر آن کاین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت / پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب / چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری / که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز / که در لهو و عیشند با کام و ناز
در آیند با عاجزان در بهشت / من از گور سر برنگیرم ز خشت

حکایت مرد متکبر

یکی در نجوم اندکی دست داشت / ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور / دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیده بر دوخته / یکی حرف بروی نیاموخته
چو بی بهره عزم سفر کرد باز / بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده‌ای پر خرد / انائی که پر شد دگر چون خورد
ز دعوی پری زان تهی میروی / تهی آی تا پر معانی روی
ز هستی در آفاق سعدی صفت / تهی گرد و باز آی پر معرفت

در تضرع حق شناسی و تسلیم بندگان

به خشم از ملک بنده‌ای سر بتافت / بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز / به شمشیرزن گفت خونش بریز
به خون تشنه جلاد نامهربان / برون کرد دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش / خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و کام / در اقبال او بوده‌ام دوستکام
مبادا که فردا به خون منش / بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد به گوش / دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش بوسه داد و بر دیده گو / خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفق از چنان سهمگین جایگاه / رسانید و هرش بر آن پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم / چو آب است بر آتش مرد گرم
تواضع کن ای دوست با خصم تند / که نرمی کند تیغ برنده کند
نبینی که در معرض تیغ و تیر / بپوشند خفتان صد تو حریر

حکایت در تواضع

ز ویرانه عارفی ژنده پوش / یکی را نباح سگ آمد به گوش

تبسم کنان گفتش ای تیزهوش / اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانی که با من بخلوت درند / مرا عیب پوش و ثناگسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون / کند هستیم زیر و نفسم زبون
چنان می‌نمایم که می‌نشنوم / مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیوه دانندم اهل نشست / بگویند نیک و بدم هرچه هست
بحبل ستایش فروچه مشو / چو حاتم اصم باش و عیبت شنو
اگر بد شنودن نیاید خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم

گفتار در برهم دوختن چشم از خوی اصحاب طریقت

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شب‌خیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند / بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر داد و آشوب خاست / ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامرد آواز مردم شنید / میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیرودار آمدش / گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد / که شب دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از وی فراز آمدش / براهی دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کآشنای توام / بمردانگی خاکپای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس / که جنگ آوری بر دو نوعست و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار / دوم جان بدر بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام / چه نامی که مولای نام توام
سرا هست کوتاه و در بسته سخت / نپندارم اینجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم بر نهیم / یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دستت افتد بساز / از آن به که گردی تهی دست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن / کشیدش سوی خانهٔ خویشتن

حکایت لقمان حکیم

شنیدم که لقمان سیه فام بود / نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویشتن پنداشتش / زبون دید و در کار گل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش بساخت / بسالی سرایی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز / ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود / بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم / بیکساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد / که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت / که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل / چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد / نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سختت آید سخن / تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت جنید و سیرت او در تواضع

شنیدم که در دشت صنعا جنید / سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر / فرو مانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن بپی / لگد خوردی از گوسفندان حی
چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش / بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خوش میگریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازو بهترم / دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای / بسر برنهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم / نماند، به بسیار ازو کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد / مر او را بدوزخ نخواهند برد

اگر ابلهی مشک را گنده گفت | مشوش مشو کو پراکنده گفت
نگردد خردمند روشن ضمیر | بدل یاوهٔ دشمن خورده گیر
چه گویم ز غفلت ورا او خورد | که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست | زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال | بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو دشوار آید ز دشمن سخن | نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن
جز آن کس ندانم نکوگوی من | که روشن کند بر من آهوی من

حکایت

کسی مشکلی برد پیش علی | مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند کشور گشای | جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن | بگفتا چنین نیست یا بوالحسن
نرنجید از و حیدر نامجوی | بگفت ار تو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست و بایسته گفت | بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید از و شاه مردان جواب | که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت دانا یکیست | که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه | نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش | فرو کوفتندی بناواجبش
که من بعد بی آبروئی مکن | ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود | مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ | شقایق بباران نروید ز سنگ
گرت در دریای فضلست خیز | بتدبیر در پای درویش ریز
بچشم بزرگان نباید کسی | که از خود بزرگی نماید بسی
مرزای حکیم استغنای در | چو می‌بینی از خویشتن خواجه پر

فرو مانده کاز او عاجزی بکن | که معبود پر از او نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت | نسیمی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست | که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک سیر باز آمدان گرد پیر | که بر شد ز سیل بهاران غدیر
بپرسید از و عارفی در نهفت | چه حکمت درین رفتن بود و گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان | شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی | پریشان‌تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من | ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن کان بهان | ندیدندی از خود بتر در جهان
توانگه شوی پیش مردم عزیز | که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را بخوردی شمرد | بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
از این خاکدان بنده پاک شد | که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری | بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم | که در زندگی خاک بودست هم
بیچارگی تن فرا خاک داد | وگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی برنیاید که خاکش خورد | دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت | برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی | که از استخوانش نروید گلی

باب پنجم اندر رضا و تسلیم

شبی زیت فکرت همی سوختم | چراغ بلاغت همی سوختم
پراکنده گوئی حدیثم شنید | جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد | که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند | درین شیوهٔ زهد و طامات و پند

کرش بر فریدون بدی تاختن
امانش ندادی به تیغ آختن

پلنگانش از زور سرپنجه زیر
فرو برده چنگال در مغز شیر

گرفتی کمربند زور آزمای
وگر کوه بودی بکندی ز جای

زره پوش را چون تبرزین زدی
گذر کردی از کوه و بر زین زدی

نه در مردی او را نه در مردمی
دوم در جهان کس شنید آدمی

مرا یکدم از دست نگذاشتی
که با راست طبعان سری داشتی

سفر ناگهم زان زمین در ربود
که بیشم در آن بقعه روزی نبود

قضا نقل کرد از عراقم بشام
خوش آمد در آن خاک پاکم مقام

دگر پر شد از شام پیمانه ام
کشید آرزومندی خانه ام

قضا را چنان اتفاق اوفتاد
که بازم گذر بر عراق اوفتاد

شبی سر فرو شد باندیشه ام
بدل بر گذشت آن هنرپیشه ام

نمک ریش دیرینه ام تازه کرد
که بودم نمک خورده از دست مرد

بدیدار وی تا صفاهان شدم
بمهرش طلبکار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردش دهر پیر
خدنگش کمان ارغوانش زریر

چو کوه سفیدش سر از برف موی
دوان آبش از برف پیری بروی

فلک دست قوت برو یافته
سر دست مردیش برتافته

بدر کرده گیتی غرور از سرش
سر ناتوانی بزانو برش

بدو گفتم ای سرور شیرگیر
چه فرسوده کردت چو روباه پیر

بخندید کز روز جنگ تتر
بدر کردم آن جنگجوئی ز سر

زمین دیدم از نیزه چون نیستان
گرفته علمها چو آتش در آن

برانگیختم گرد هیجا چو دود
چه دولت نباشد تهور چه سود

من آنم که چون حمله آوردمی
برمح از کف انگشتری بردمی

ولی چون نکرد اخترم یاوری
گرفتند گردم چو انگشتری

نمدپوشی آمد بجنگش فراز
جوان و جهاندیده و گردن فراز

بپرخاش جستن چو بهرام گور
کمندی بکتفش بر از خام گور

به پنجاه تیر خدنگش بزد
که یک چوبه بیرون نرفت از نمد

دلاور در آمد چو دستان گرد
بخم کمندش درآورد و برد

بلشکرگهش برد و در خیمه بست
چو دزدان خونی بگردن بدست

شب از غیرت و شرمساری نخفت
سحرگه پرستاری از خیمه گفت

تو کاهن بناوک بدوزی و تیر
نمدپوش را چون فتادی اسیر

شنیدم که میگفت و خون میگریست
ندانی که روز اجل کس نزیست

من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب
برستم در آموزم آداب حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود
سطبری پیلم نمد می نمود

کنونم که در پنجه اقبال نیست
نمد پیش تیرم کم از پیل نیست

بروز اجل نیزه جوشن درد
ز پیراهن بی اجل نگذرد

کرا تیغ قهر اجل در قفاست
برهنه است اگر جوشنش چند تاست

ورش بخت یاور بود دهر پشت
برهنه نشاید بساطور کشت

نه دانا بسعی از جهان جان ببرد
نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت کرد رنجور و طبیب

شبی کردی از درد پهلو نخفت
طبیبی در آن ناحیت بود و گفت

ازین دست کو برگ رز میخورد
عجب باشد ار شب بپایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار
به از ثقل مأکول ناسازگار

گر افتد بیک لقمه در روده پیچ
همه عمر نادان برآید بهیچ

قضا را طبیب اندر آن شب بمرد
چهل سال ازین رفت و زنده است کرد

حکایت هم درین معنی

یکی روستائی سقط شد خرش
علم کرد بر تاک بستان سرش

براو رد صافی دل صوف پوش / چو طبل از تهی گاه حالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ / بسر پنجه دست قضا بر مپیچ
نگردند بر دست من بخت یار / که من خویشتن را کنم بخت یار

حکایت مرد عارف با زن زشت

یکی پیر درویش در خاک کیش / چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت / میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور / بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان / محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه / ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید / نه زنگی بگرمابه گردد سفید
چو رد می نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت کرکس و زغن و در ماندن کرکس در دام

چنین گفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دوربین تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار یکروزه راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باور است / که یکدانه گندم بهامون در است
زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز / گره شد برو پای بند دراز
ندانست از آن دانه بر خوردنش / که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود / چو بینائی دام خصمت نبود

مکن گفتمت مردی خویش فاش / چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازه بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه ننمود بود
که چون عاریت بر کنند از سرش / بماند کهن جامه در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند / که در چشم طفلان نمائی بلند
اگر نقره اندوده باشد نحاس / توان خرج کردن بر ناشناس
زر اندودگان را بآتش برند / پدید آید آنگه که مس یا زرند
منه جان من آب زر بر پشیز / که صراف دانا نگیرد بچیز

حکایت در نصیحت

ندانی که بابای کوهی چه گفت / بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ / که نتوانی از خلق رستن بهیچ
کسانی که فعلت پسندیده اند / هنوز از تو نقش برون دیده اند
نشاید بدستان شدن در بهشت / که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت کودک نادان در روزه داشتن او

شنیدم که نابالغی روزه داشت / بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سایق نبرد / بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش / فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز / فتاد اندرو ز آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم / چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم / نهان خورد و پنهان بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی / اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر از آن طفل نادان تر است / که از بهر مردم بطاعت در است
چو روی پرستیدنت در خداست / اگر جبرئیلت نبیند رواست
کلید در دوزخ است آن نماز / که در چشم مردم گذاری دراز

چه دانند مردم که در خانه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست
چو وزن آورد جای انبان باد / که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندین ورع می‌نمود / بدیدند و هیچش در انبان نبود
کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر / که آن در حجابست و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند / از آن پرنیان آستر داشتند
گر آوازه خواهی در اقلیم فاش / برون حله کن گو درون حشو باش
به بازی نگفت این سخن بایزید / که از منکر ایمن‌ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشه‌اند / سراسر گدایان این درگه‌اند
طمع در گدا مرد معنی نبست / نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری / که همچون صدف سر بخود در بری
ترا پند سعدی بس است ای پسر / اگر گوش داری به پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی / مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحتگری بایدت / ندانم پس از من چه پیش آیدت

باب ششم در قناعت و توکل

خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی‌ثبات / که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی / که او را چو می‌پروری میکشی
خردمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند
خور و خواب تنها طریق ددست / برین بودن آیین نابخردست
خوشا نیکبختی که در گوشه / بدست آرد از معرفت توشه
بر آنان که شد سر حق آشکار / نکردند باطل برو اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چو دیدار دیوش چو رخسار حور

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان / نمی‌بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار اگر سرکه خود خورم / که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش سلطان بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خودپرستی شکم طبله کن / در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت هم درین معنی

یکی با طمع پیش خوارزمشاه / شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش دوتا گشت و برخاست راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلت می‌بپرسم بگوی
نگفتی که قبلست خاک حجاز / چرا کردی امروز ازین سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت‌پرست / که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست
مبر ای برادر بفرمانش دست / که هر کس که فرمان نبردش برست
قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع بر نیاید ز دوش
طمع آبروی توقر بریخت / برای دو جو دامنی در بریخت
چو سیراب خواهی شدن ز آب جو / چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر از تنعم شکیبا شوی / وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه می‌بایدت آستین دراز
کسی را که درج طمع در نوشت / نباید بکس عبد و چاکر نوشت
توقع براند ز هر مجلست / بران از خودت تا نراند کست

حکایت درویش صالح و رنجور شدن او

برو اندرونی بدست آر پاک / شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت درین معنی

یکی نیشکر داشت بر طبقری / چپ و راست گردیده بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده / که بستان و چون دست یابی بده
چه گفت آن خردمند زیبا سرشت / جوابی که بر دیده باید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر / ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت نباشد شکر در نیش / چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر / امیر ختن داد طاقی حریر
بپوشید و بوسید دست و زمین / که بر شاه عالم هزار آفرین
چه خوبست تشریف شاه ختن / وزان خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده بر زمین خسب و بس / مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج / دو دینار بر هر دو کردش خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت / چه کردی بدین هر دو دینار گفت
بدیناری از پشت راندم نشاط / به دیگر شکم را کشیدم سماط
فرومایگی کردم و ابلهی / که این همچنان پر نشد وان تهی
غذا گر لطیف است و گر سرسری / چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری
سر آنگه به بالین نهد هوشمند / که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی / چو میدان نبینی نگهدار گوی
مگوی و منه تا توانی قدم / از اندازه بیرون و ز اندازه کم

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت / چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

نگارنده گوهر اندر شکم / نویسنده عمر و روزی بهم
خداوند کاری که عبدی خرید / بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار / که مملوک را بر خداوندگار

حکایت

شنیدی که در روزگار قدیم / شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست / چو راضی شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک / چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست / که سلطان ز درویش مسکین ترست
گدا را کند یک درم سیم سیر / فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست / گدا پادشاه است و نامش گداست
گدایی که بر خاطرش بند نیست / به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستایی و جفت / بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاهست و گر پاره دوز / چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد / چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
چو بینی توانگر سر از کبر مست / برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دسترس / که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد / یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس / کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن / همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام / که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای / که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت پادشاه و شیخ خام طمع

کلوخ ار چه افتاده بینی به راه | نه بینی که در وی کند کس نگاه
وگر خرده زر ز دندان گاز | بیفتد به شمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ | کجا ماند آیینه در زیر زنگ
پسندیده و نغز باید خصال | که گاه آید و گه رود جاه و مال

گفتار در سخن پیران با عقل و خرد

شنیدم ز پیران شیرین سخن | که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر | سر آورده عمری ز تاریخ عمر
درخت کهن میوه تازه داشت | که شهر از نکویی پر آوازه داشت
عجب از زنخدان آن دلفریب | که هرگز نبودست بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش | فرح دید در سر تراشیدنش
به موسی کهن عمر کوته امید | سرش کرد چون دست موسی سفید
ز سر تیزی آن آهنین دل که بود | به عیب پریرخ زبان برگشود
به موی که کرد از نکوییش کم | نهادند حالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوبروی | نگونسار و در پیش افتاده موی
یکی را که خاطر در و رفته بود | چو چشمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد | دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت | که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هوادار چست | که تردامنان را بود عهد سست
پسر خوش منش باید و خوبروی | پدر گو بجهلش بکند از موی
مرا جان بمهرش برآویخته است | نه خاطر بموئی درآویخته است
چو روی نکو داری انده مخور | که موی ار بیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشه تر دهد | گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند | حسودان چو اخگر در آب اوفتند

اگر پای در دامن آری چو کوه | سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مرد بسیاردان | که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
صدف وار گوهرشناسان راز | دهان جز به لؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آگنده گوش | نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس | نخواهی شنیدن مگر گفت کس
نباید سخن گفت ناساخته | نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب | به از ژاژخایان حاضرجواب
کمال است در نفس انسان سخن | تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل | جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی | چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست | اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد | که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی | بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربند است راز | نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهن دوخته است | که بیند که شمع از زبان سوخته است

حکایت سلطان و راز گفتن با غلام

تکش با غلامان یکی راز گفت | که این را نباید بکس باز گفت
بیکسالش آمد ز دل بر زبان | بیک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ | که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست | مکش بندگان کین گناه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود | چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
جواهر بگنجینه داران سپار | ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگویی بر او دست هست | چو گفته شود یابد او بر تو دست

کم آواز را باشد آوازه تیز / چو گفتی و رونق نماند گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش / وقارست و نا اهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر / وگر جاهلی هیبت خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود / که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد / بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت / که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر / پراگنده گوی از بهایم بتر
چو مردم سخن گفت باید بهوش / وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطق است و عقل آدمیزاده فاش / چو طوطی سخن گوی نادان مباش
بنطق آدمی بهتر است از دواب / دواب از تو به گر نگویی صواب

حکایت در همین معنی

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ / گریبان دریدند وی را بچنگ
قفا خورده و گریان و عریان نشست / جهاندیده گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن / دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف / چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست و بس / بآبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره ور / هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی / وگر هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست / چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند ازین حرف گیران هزار / که سعدی نه اهلست و آمیزگار
روا دارم ار پوستینم درند / که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت پسر سلطان عضد در بیماری او

عضد را پسر سخت رنجور بود / شکیب از نهاد پدر دور بود

حکایت در فضیلت خاموشی و آفت بسیار گوئی

چنین گفت پیری پسندیده هوش / خوش آید سخنهای پیران بگوش
سفر کرده بودم ز بیت الحرام / در ایام ناصر بدار السلام
که در هند رفتم بکنجی فراز / بچشم در آمد سیاهی دراز
تو گفتی که عفریت بلقیس بود / بزشتی نمودار ابلیس بود
در آغوش وی دختری چون قمر / فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار / که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت / فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ / که ای ناخداترس بی نام و ننگ
بتشنیع و آشوب و دشنام و زجر / سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ / پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لا حولم آن دیو هیکل بجست / پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده دلق پوش / سیه کار دنیاخر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود / برین شخص و جان بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من / که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم برآورد و فریاد خواند / که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر / که بستاندم داد ازین مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی / زدن دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ / مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
برون رفتم از جامه در دم چو سیر / که ترسیدم از جور برنا و پیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن / که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار / که میدانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر / که گرد فضولی نگردم دگر

مهر زیر ابروی ای برادر بگوی | که دهرت ز رزر شهد بر بروی

گفتار اندر غیبت مردم و خللهای آن

بد اندر حق مردم نیک و بد | مگوی ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی | وگر نیکمردست بد میکنی
ترا هر که گوید فلان کس بدست | چنان دان که در پوستین خود است
که فعل فلان را بباید بیان | وزین فعل بد مینماید عیان
به بد گفتن خلق چون دم زدی | اگر راست گوئی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز | بدو گفت داننده سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن | مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم شود | نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت پندارم این طیبت است | که دزدی بسامان تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش | شگفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی در چه بینی بهی | که بر غیبتش مرتبت می‌نهی
بلی گفت دزدان تهور کنند | ببازوی مردی شکم پر کنند
ز غیبت که آن ناسزاوار مرد | که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود | شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پر خرد | فلان یار بر من حسد میبرد
چو من داد معنی دهم در حدیث | برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب | بتندی برآشفت و گفت ای عجب
گر او راه دوزخ گرفت از خسی | ازین راه دیگر تو در وی رسی

دگر دستها تا بمرفق بشوی | ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای | همین است ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به | نبینی که فرتوت شد پیر ده
بگفت این سخن ده خدای آنچه گفت | فرستاد پیغامش اندر نهفت
که ای زشت کردار زیبا سخن | نخست آنچه گوئی بمردم مکن
شنید این سخن ده خدای قدیم | بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست | بنی آدم مرده خوردن رواست
دهن گو ز ناگفتنیها نخست | بشوی آنکه از خوردنیها بشست
کسی را که نام آمد اندر میان | بنیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گوئی که مردم خرند | مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم | که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیده ناظر است | نه ای بی بصر غیب دان حاضر است
نیاید همی شرمت از خویشتن | کزو فارغ و شرم داری ز من

حکایت در منع کردن غیبت

طریقت شناسان ثابت قدم | بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد | در ذکر بیچاره‌ای باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ | تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش | همه عمر ننهاده‌ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس | ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست | مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانه مرغزی | حدیثی کزو لب بدندان گزی
من ار نام مردم بزشتی برم | نگویم بجز غیبت مادرم

[illegible]

کسی قول دشمن نیارد بدوست / جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کآوری بر زبان / که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم / بخشم آورد نیکمرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز / که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
بزندان و مرد اندر و بسته پای / به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل

حکایت فریدون و فرخ و وزیر زیرک و بدگوی حاجبان

فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشن دل و دوربین داشت
رضای حق اول نگهداشتی / دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر / ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام / که سیم و زر از وی نبردند وام
بشرطی که چون شاه گردن فراز / بمیرد دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده این خودپرست / مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه / بچشم سیاست نظر کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من / بخاطر چرایی بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت / نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه / که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من / بقاءت خواهند از بیم من

[illegible]

[illegible]

دلارام باشد زن نیکخواه / ولیکن زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود همنفس / غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه بآوارگی / وگرنه بنه دل به بیچارگی
تهی پای رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ
بزندان قاضی گرفتار به / که در خانه بینی بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای / که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرایی ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن / وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش / سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهلست و ناراستی / بلا بر سر خود نه زن خواستی
بر آن بنده حق نیکویی خواستست / که با او دل و دست زن راستست
چو در کیله یک جو امانت شکست / از انبار گندم فرو شوی دست
چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی بننگ
بپوشانش از چشم بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع رنجست و بار / رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن / که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای دوست هر نوبهار / که تقویم پاری نیاید بکار
کسی را که بینی گرفتار زن / مکن سعدیا طعنه بر وی مزن

[illegible]

چه دانی که گردیدن روزگار / به غربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مراد از چه یافت / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
به خردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن به فرمان نهد / بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار / نبیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکودار و راحت رسان / که چشمش نماند به دست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگه‌دار از آموزگار بدش / که بدبخت گمره کند چون خودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من / ز هر جنس مردم در آن انجمن
چو آوا ز مردم برآمد بکوی / بگردون شد از عارفان های هوی
پری چهره‌ای بود محبوب من / بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با جوانان نیایی به جمع / که روشن کنی بزم ما را چو شمع
شنیدم سهی قامت سیم تن / همی رفت و می‌گفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارم به دست / نه مردی بود پیش مردان نشست
سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه / که پیش از خطش روی گردد سیاه
از آن بی‌حمیت بباید گریخت / که نامردیش آب مردی بریخت
پسر کو میان قلندر نشست / پدر گو ز خیرش فروشوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف

گفتار در قبایح صحبت احداث

خرابت کند شاهد خانه کن / برو خانه آباد گردان به زن
نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی

در شهوت نفس کافر ببند / وگر عاشقی لت خور و سر بنه
چو مر بنده را همی پروری / به هیبت برآرش کزو برخوری
وگر خواجه‌اش لب به دندان مزد / بسی دست حسرت به دندان گزد
غلام آب‌کش باید و خشت زن / بود بنده نازنین مشت زن

گفتار در خوی عیبیان کذاب

گروهی نشینند با خوش پسر / که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار / که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار
از آن تخم خرما خورد گوسفند / که قفلست بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار از آن در کهست / که از کنجدش ریسمان کوتهست

حکایت درویش صاحب نظر با بقراط حکیم

یکی صورتی دید صاحب جمال / بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق / که شبنم بر اردیبهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار / بپرسید کین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابدی پارساست / که هرگز خطایی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه / ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربودست خاطر فریبی دلش / فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت به گوش / بگوید که چند از ملامت خموش
مگوی ار بنالم که معذور نیست / که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل میرباید ز دست / دل آن میرباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای / کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ار چه صیت نکویی رود / نه با هر کسی هر چه گویی رود
نگارنده را خود همین نقش بود / که شوریده را دل بیغما ربود
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد / که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

مذمت کنندش که زرقست و ریو   ز مردم چنان می‌گریزد که دیو
وگر خنده‌روی است و آمیزگار   عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را به غیبت بکاوند پوست   که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر بینوایی بگرید به سوز   نگون‌بخت خوانندش و تیره‌روز
وگر کامرانی در آید ز پای   غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردن‌کشی   خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنک‌مایه‌ای   سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخایندش از کینه دندان به زهر   که دون‌پرور است این فرومایه دهر
چو بینند کاری به دستت در است   حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بداری ز کار   گدا پیشه خوانندت و بخت‌خوار
اگر ناطقی طبل پر یاوه‌ای   وگر خامشی نقش گرماوه‌ای
تحمل کنان را نخوانند مرد   که بیچاره از بیم سر برنکرد
وگر در سرش هول و مردانگیست   گریزند ازو کین چه دیوانگیست
تعنت کنندش گر اندک‌خور است   که مالش مگر روزی دیگر است
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش   شکم‌بنده خوانندش و پرورش
وگر بی‌تکلف زید مالدار   که زینت بر اهل تمیز است عار
زبان در نهندش به ایذا چو تیغ   که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند   تن خویش را کسوتی خوش کند
بجان آید از دست طعنه‌زنان   که خود را بیاراست همچون زنان
اگر پارسایی سیاحت نکرد   سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن   کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست   که سرگشتهٔ بخت برگشته اوست
گرش حظ از اقبال بودی و بهر   زمانه نراندی ز شهرش به شهر

عزب را نکوهش کند خرده‌بین   که می‌رنجد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل   به گردن درافتاد چون خر به گل
نه از جور مردم رهد زشت‌روی   نه شاهد ز نامردم زشت‌گوی

حکایت

غلامی به مصر اندرم بنده بود   که چشم از حیا در بر افکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش   ندارد بمالش به تعلیم گوش
شبی بر زدم بانگ بر وی درشت   هم او گفت [illegible]
گرت بر کند خشم روزی ز جای   سراسیمه خوانندت و تیره‌رای
وگر بردباری کنی از کسی   بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را به اندرز گویند بس   که فردا دو دستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن‌دار گشت   به تشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد   که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که یارد به کنج سلامت نشست   که پیغمبر از خبث ایشان نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت   ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهایی نیابد کس از دست کس   گرفتار را چاره صبر است و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود   که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحب‌دل و حق‌پرست   خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست   ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحب‌دلان   که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای من سرخ‌روی   گزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست   ز چندین هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین   نبینند بد مردم نیک‌بین
یکی را که فضلست و فرهنگ و رای   گرش پای عصمت بلغزد ز جای
به یک خرده مپسند بر وی جفا   بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند   چه در بند خاری تو گلدسته بند
اگر زشت‌خویی بود در سرشت   نبیند ز طاوس جز پای زشت
صفایی به دست آور ای خیره‌روی   که ننماید آیینهٔ تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی   نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش   که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم   چو در خود شناسم که تردامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی   که خود را بتأویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن   پس آنگه به همسایه گو بد مکن
من ار حق‌شناسم وگر خودنمای   برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر به عفت بیاراستم   تصرف مکن در کج و راستم
اگر سیرتم خوب و گر منکر است   خدایم بسر از تو داناتر است
کسی را به کردار بد کن عذاب   که چشم از تو دارد به نیکی ثواب
تو خاموش اگر من بهم یا بدم   که حمال سود و زیان خودم
نکوکاری از مردم نیک‌رای   یکی را به ده می‌نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر   ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ   جهانی فضیلت برآور به هیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه   به نفرت کند ز اندرون تباه
ندارد به صد نکتهٔ نغز گوش   چو زحفی ببیند برآرد خروش

جز این علتش نیست کان بدپسند   حسد دیدهٔ نیک‌بینش بکند
نه مر خلق را صنع باری سرشت   سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست   بخور پسته مغز و بینداز پوست

نفس می‌نیارم زد از شکر دوست   که شکری ندانم که در خورد اوست
عطاییست هر موی ازو بر تنم   چگونه به هر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را   که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست   که اوصاف مستغرق شأن اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل   روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا به پایان شیب   نگه کن که تشریف [illegible]
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک   که ننگست ناپاک رفتن به خاک
پیاپی بیفشان از آیینه گرد   که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی   اگر مردی از سر به در کن منی
چو روزی به سعی آوری سوی خویش   مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست   که بازو بگردش درآورد و دست
چو آید به کوشیدنت خیر پیش   به توفیق حق دان نه از سعی خویش
تو قائم به خود نیستی یک قدم   ز غیبت مدد می‌رسد دم به دم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف   همی روزی آمد به جوفش ز ناف
چو نافش بریدند روزی گسست   به پستان مادر در آویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش   به دارو دهند آبش از شهر خویش

پس او در شکم پرورش داده است / ز انبوب معده خورش داده است
دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر / بهشت است و پستان در او جوی شیر
درختی است بالای جان پرورش / ولد میوهٔ نازنین بر برش
نه رگهای پستان درون دل است / پس ار بنگری شیر خون دل است
به خونش فرو برده دندان چو نیش / سرشته در او مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر / برندایدش دایه پستان به صبر
چنان صبرش از شیر خاموش کرد / که پستان و شیرش فراموش کرد
تو نیز ای که در توبه طفل رهی / به صبرت فراموش گردد گناه

حکایت جوان مادرآزار

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش به آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد / که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی که از یک مگس رنجه‌ای / که امروز سالار و سرپنجه‌ای
به حالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ / چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه / نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای / وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای
معلم نیاموختت فهم و رای / سرشت این صفت در نهادت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش / حقت عین باطل نمودی به گوش

گفتار در قدرت باری تعالی و آفرینش خود

ببین تا یک انگشت از چند بند / به صنع خدایی بهم درفکند

سرش باز پیچید و رگ راست شد / وگر وی نبودی زیان خاسته شد
شنیدم که سعیش فراموش کرد / زبان از مراعات خاموش کرد
دگر نوبت آمد بر پادشاه / نکرد آن فرومایه در وی نگاه
خردمند را سر فرو شد ز شرم / شنیدم که می‌رفت و می‌گفت نرم
اگر دی نپیچیدمی گردنش / نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی به دست رهی / که باید که بر عود سوزش نهی
ملک را یکی عطسه آمد ز دود / سر و گردنش همچنان شد که بود
به عذر از پی مرد بشتافتند / بجستند بسیار و کم یافتند
مکن گردن از شکر منعم مپیچ / که روز پسین سر برآری به هیچ

حکایت هم درین معنی

یکی گوش کودک بمالید سخت / که ای بوالعجب رای برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن / نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس / به غیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پند است گوش / به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست / ز عیب برادر فروگیر و دوست

گفتار اندر شکر باری تعالی و خلقت مکونات

شب از بهر آسایش تست و روز / مه روشن و مهر گیتی فروز
اگر باد و برف است و باران و میغ / وگر رعد چوگان زند برق تیغ
خور و ماه و پروین برای تو اند / قنادیل سقف سرای تو اند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک / زر از خاک و برگ گل از چوب خشک
همه کارداران فرمان برند / که تخم تو در خاک می‌پرورند
دگر تشنه مانی ز سختی مجوش / که سقای ابر آبت آرد به دوش
صبا هم ز بهر تو فراش وار / همی گستراند بساط بهار

براندیش ز افتان و خیزان به شب | که رنجور ماند درازی شب
بیانگ دهل خواجه بیدار گشت | چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت طغرل شاه و هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان | گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل | بلرزه درافتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش | که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام | که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد صبا بر وزید | شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پریچهره در خیل داشت | که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد | که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبا پوستینی گذشتش بدوش | ز بدبختیش در نیامد بگوش
مگر رنج سرما برو بس نبود | که جور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت | که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیکبختت فراموش شد | که دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود | چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بدیگ | چه از پا فرورفته تا سر بریگ
بدار ای خداوند زورق بر آب | که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست | که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان | مهار شتر در کف ساربان
چه هامون و سنگ و چه کوه و رمال | ز ره باز پس ماندگان را چه حال
ترا کوه پیکر هیون میبرد | پیاده چه دانی که چون میبرد
بآرام دل خفتگان در حرم | چه دانند حال الم گرسنه

حکایت هم درین معنی

ز نخوت برو التفاتی نکرد | جوان سر برآورد کای پیرمرد
برو شکر کن چون بنعمت دری | که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند | مبادا که ناگه درافتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست | که فردا چو من باشی افتاده پست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت | مزن طعنه بر دیگری در کنشت
کشاید مسلمان بشکر از دو دست | که زنار مغ در میانت نبست
نه خود میرود هر که جویای اوست | بعنفش کشان میبرد لطف دوست

گفتار در نظر اهل دل در حق الارباب که کارخانه اسباب

نگر تا قضا از کجا سیر کرد | که کوری بود تکیه بر غیر کرد
سرشتست نزد آن شفا در عسل | نه چندانکه زور آورد با اجل
همه دون ابی منفعت در شراب | اگر خواجه را مانده باشد حیات
عسل خوش کند زنده را در مزاج | ولی درد مردن ندارد علاج
یکی گرز فولاد بر مغز خورد | کسی گفت صندل بمالش بدرد
رمق مانده را گر جان باز بدن | برآمد چه سود انگبین در دهن
ز پیش خطر تا توانی گریز | ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل | بدن تازه روی بود و پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام | که باهم نسازند طبع و طعام
مزاجست تر خشک و گرمست و سرد | مرکب ازین چار طبعست مرد
یکی زین چهار ار شود چیره دست | ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد | تف معده جان در جگر بفسرد
وگر دیگ معده بجوشد تمام | تن نازنین را شود کار خام
درین بنیان نبندد دل اهل شناخت | که پیوسته باهم نخواهند ساخت
توانایی تن مدان از خورش | که لطف حقت میدهد پرورش

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر / که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان / بدیدار آن صورت بیروان
طمع کرده خوبان چین و چگل / چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان / تضرع کنان پیش آن بیزبان
فرو ماندم از کشف این ماجرا / که حیی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود / نکوگوی و همحجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن / عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند / مقید بچاه ضلال اندرند
نه نیروی دستش نه رفتار پای / ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
برین گفتم آن دوست دشمن گرفت / چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پازندخوان / چو سگ با من از بهر آن استخوان
چو آن راه کج پیششان راست بود / ره راست در چشمشان کج نمود
که مرد ار چه دانا و صاحبدلست / بنزدیک بیدانشان جاهلست
فرو ماندم از چاره همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست / سلامت بتسلیم و لین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند / گرامی پیر تفسیر و استاد زند
مرا نیز با نقش این بت خوشست / که شکلی خوش و قامتی دلکشست
بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوک این منزلم عنقریب / بد از نیک کمتر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعهٔ / نصیحتگر شاه این بقعهٔ
عبادت بتقلید گمراهیست / خنک ره روی را که آگاهیست

که دانم ترا بیش مشکل نماند / حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکمست / خیال محال اندرو مدغمست
نیارستم از حق دگر هیچ گفت / که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زور دست / نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم / که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل / عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من / بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان بر شخص عاج / بکرسی زرین بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست / که لعنت برو باد و بر بتپرست
بتقلید کافر شدم روز چند / برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر / یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطرانی آذرپرست / مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آن حال معلوم شد / چو داود کآهن برو موم شد
که ناچار چون در کشد ریسمان / برآرد صنم دست فریادخوان
برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم / نگونش بچاهی در انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن / بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآرد دمار / مبادا که سرش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی / ز دستش برآور چو دریافتی
که گر زنده‌اش مانی آن بیهنر / نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت / اگر دست یابد ببرد سرت

همین است مانع که در بارگاه — نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس — توانای مطلق خداست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست — ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت — نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید — همان کس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند — نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی — رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی — که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمند است اگر بشنوی — بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند — که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری — ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم — که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در بیان توبه و راه صواب و نظر کردن در انجام امر

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت — مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی — بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند — منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری — وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آکنده‌تر — تهی دست را دل پراکنده‌تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود — دلت ریش سرپنجه غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست — غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی — بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت — لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار — تو باری دمی چند فرصت شمار

گل سرخ رویم نگر زر ناب — فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام — چنان زشت ناید که از پیر خام
مرا می بباید چو طفلان گریست — ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
چه خوش گفت لقمان که نازیستن — به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست — به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور — برد پیر مسکین سپیدی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب — ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ بر نه ای نیکرای — که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته‌ام — که گویی بگل در فرو رفته‌ام
برو گفت دست از جهان در گسل — که پایت قیامت برآید ز گل
نشاط جوانی ز پیران مجوی — که آب روان باز ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای — در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل درگذشت — مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت — که شامم سپیدی دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر — که دور هوس بازی آمد بسر
بسبزی کجا تازه گردد دلم — که سبزه بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس — گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که از ما بغیب اندرند — بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی گذشت — بلهو و لعب زندگانی گذشت
دریغا چنان روح پرور زمان — که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم — نپرداختیم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم — ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

فرو کوفت طبل شتر ساربان / بمنزل رسید اول کاروان
خوشا هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن بسازند رخت
بره خفتگان تا برآرند سر / نبینند ازرفتگان جز اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود / پس از مرگ بیدار بودن چه سود
چو شیب اندر آمد بروی شباب / شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آنروز برکندم از عمر امید / که افتادم اندر سیاهی سپید
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / ورین دم اگر در نیابی گذشت
کنون وقت تخم است اگر پروری / گر امید داری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست / که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور / کنون کن که چشمت نخوردست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد / چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد
کنون کوش کآب از کمر در گذشت / نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشمست اشکی ببار / زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن
ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس
کنون بایدت عذر تقصیر گفت / نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف / که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت در اغتنام قبل الموت

قضا زنده‌ای را رگ جان برید / دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده‌ای تیز هوش / چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن / گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ / که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ

بسی تیر و دیماه و اردیبهشت / بیاید که ما خاک باشیم و خشت
پس از ما همی گل دمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان

حکایت عابد و یافتن خشت زر

یکی پارسا سیرت حق پرست / فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد / که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کین گنج و مال / در او تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خاست / نباید بر کس دوتا کرد و راست
سرایی کنم پای بستش رخام / درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از بهر دوستان / در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت / تف دیگران چشم و مغزم بسوخت
دگر زیر دستان برندم خورش / براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم / روم زین سپس عبقری گسترم
خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ / بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند / خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا برآمد سر از عشوه مست / که جایی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل میسرشت / که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر / که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت / که یکروز خشتی کنند از گلت
طمع را نه چندان دهانست باز / که بازش نشاند به یک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست / که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشه سود و مال / که سرمایه عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت / سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمه غفلت از چشم پاک / که فردا شوی سرمه در زیر خاک

تن ما شود نیز روزی چنان / که بر وی بسوزد دل دشمنان
نه بر دل دوست رحم آیدم / چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجایی رسد کار سر دیر و زود / که گویی در او دیده هرگز نبود
زدم تیشه یکروز بر تل خاک / بگوش آمدم ناله دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته تر / که چشم و بناگوش و روی است و سر

حکایت پدر و دختر

شبی خفته بودم بعزم سفر / پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد / که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره در یکی دختر خانه بود / بمعجر غبار از پدر می‌زدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من / که داری دل آشفته مهر من
نه چندان نشیند درین دیده خاک / که بازش بمعجر توان کرد پاک
برین خاک چندین صبا بگذرد / که هر ذره از ما بجایی برد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور / دوان میبرد تا نشیب گور
اجل ناگهان بگسلاند رکیب / عنان باز نتوان گرفت از نشیب

در غنیمت داشتن عمر

خبر داری ای استخوانی قفس / که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید / دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آندم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کز او عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان

تو بی عذر یکسو نشینی چو زن / روا کی کم زنان لاف مردی زدن
مرا خود چه باشد زبان آوری / چنین گفت در مدح شه عنصری
چه از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر / بایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت درین معنی

یکی بچهٔ گرگ می‌پرورید / چو پرورده شد خواجه را بر درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / زبان آوری بر سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش برانداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ / که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو / چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کز او بر خوری / نباید که فرمان دشمن بری
روا دارد از دوست بیگانگی / که دشمن گزیند بهمخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای / چو بیند که دشمن بود در سرای
بسیم سیه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف برید
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد / که دشمن نیارد نگه در تو کرد

حکایت

یکی بر در پادشاهی ستیز / بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست برگشته روز / همیگفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست با خود نیازردمی / کی از دست دشمن جفا بردمی
بحل تا چو دشمن بدرند پوست / رفیقی که آزرد بر خویش دوست

یکی منع کردش که تبت یداک | برو دامن آلوده در جای پاک
مرا رقتی اندر دل آمد برین | که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار | گل آلوده معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد | کرا نقد باید بضاعت برد
مکن دامن از گرد زلت بشوی | که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست | هنوزت سر رشته دارد بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست | ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست | برآور بدرگاه داور دو دست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز | بعذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود آبروی | بریزند باری برین خاک کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش | کسی را که هست آبروی از تو بیش
بقهر ار براند خدای از درم | روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یاد دارم ز عهد صغر | که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم | در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از بیقراری خروش | پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار | بگفتم که دستت ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد | که مشکل توان راه نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر | برو دامن پیر دانا بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست | چو کردی ز هیبت فروشوی دست
بفتراک پاکان درآویز چنگ | که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کمند | مشایخ چو دیوار مستحکم اند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد | که چون استعانت بدیوار برد

خبر یافت دانای روشن روان | برو بر بشوریده و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن | که حق حاضر و شرم داری ز من
نیاسائی از جانب هیچکس | برو جانب حق نگهدار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش | که شرمت ز همسایگانست و خویش

حکایت یوسف علیه السلام و زلیخا و شرم داشتن از او

زلیخا چو گشت از می عشق مست | بدامان یوسف درآویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود | که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام | بر او معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر | مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست | بسر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای | که ای سست پیمان سرکش درآی
بسندان دلی روی در هم مکش | بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی | که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمناک | مرا شرم باد از خداوند پاک
چه سود از پشیمانی آید بکف | چو سرمایه عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ روئی خورند | وز او عاقبت زرد روئی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن | که فردا نماند مجال سخن

فی الموعظة والنصیحة

پلیدی کند گربه در جای پاک | چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیدها | نترسی که بر وی فتد دیدها
براندیش از آن بنده پرگناه | که از خواجه غایب شود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز | بزنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی در ستیز | که از وی گزیرت بود یا گریز

بشب گر ببردی بر بخشنده سوز / گناه آبرویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل / که شبها بدرگه برد سوز دل
هنوز ار سر صلح داری چه بیم / در عذر خواهان نبندد کریم
ز یزدان دادار داور بخواه / شب توبه تقصیر روز گناه
کریمی که آوردت از نیست هست / عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بنده دست حاجت برآر / وگر شرمساری آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذرخواه / که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدا آبروی کسی / که ریزد گناهان آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت / چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت / که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر / که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش / براندا ختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریک تنگ / بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای / بهش باش و با روشنائی درآی
شب گور خواهی منور چو روز / ازینجا چراغ عمل برفروز
تن کارکن می بلرزد ز تب / مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند / که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات و ختم کتاب

تنم می بلرزد چو یاد آورم / مناجات شوریده در حرم
که میگفت شوریده دل فگار / الهی ببخش و بذلم مدار
همیگفت باحق بزاری بسی / میفکن که دستم نگیرد کسی
بلطفت بخوان یا مران از درم / ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره ایم / فرو مانده نفس اماره ایم
نمیتازد این نفس سرکش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور / مصاف پلنگان نیاید ز مور
خدایا بذات خداوندیت / باوصاف بی مثل و مانندیت
بمردان راهت که راهی بده / وزین دشمنانم پناهی بده
بلبیک حجاج بیت الحرام / بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن / که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطه یکنفس / ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست از آنان که طاعت کنند / که بیطاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار / وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده ام / مده دست بر ناپسندیده ام
من آن ذره ام در هوای تو نیست / وجود و عدم ز احتقارم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس است / گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد / بنالم که لطفت نه این وعده داد

ز مسکینی بروی خاک رفت | غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبتی ابر رحمت ببار | که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست | ولیکن بملکی دگر راه هست
تو دانی ضمیر زبان بستگان | تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت کافر بت پرست

یکی مغ در بروی ز جهان رسته بود | بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش | قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر | بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام دست گیر ای صنم | بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها | که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس | که نتواند از خود براند مگس
برآشفت کای پای بند ضلال | بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر | وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده روی نجاک | که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره ماند | سروقت صافی برو تیره ماند
که سرگشته دون بت پرست | هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشست | خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفت خاطر درین مشکلش | که پیغام آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول | بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد | پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست | که عاجزترند از صنم هر چه هست
محالست اگر سر برین در نهی | که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم | تهی دست و امیدوار آمدیم

دو خواهند بودن بمحشر فریق | ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود در امیدم از راست | که از دست من جز بدی برنخاست
دلم میدهد وقت وقت این امید | که حق شرم دارد ز موی سفید
عجب دارم از شرم دارد ز من | که شرمم نمی‌آید از خویشتن
نه یوسف که چندان بلا دید و بند | چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را | که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد | بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز | برین بی بضاعت ببخش ای عزیز
ز روی سیه نامه تر دیده نیست | که هیچش فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم بیاری تست | امیدم بآمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن نا امید

ترجیعات

ای زلف تو هر خمی کمندی | چشمت بکرشمه چشم بندی
مخرام بدین صفت مبادا | کز چشم بدت رسد گزندی
یا چهره بپوش یا بسوزان | بر روی چو آتشت سپندی
دیوانهٔ عشقت ای پری روی | عاقل نشود به هیچ پندی
تلخست دهان عیشم از صبر | ای تنگ شکر بیار قندی
ای سرو بقامتش چه مانی | زیباست ولی نه هر بلندی
گریم بامید و دشمنانم | بر گریه زنند ریشخندی

بارت بکشم که مرد معنی — در باختن سر و پسر نشنید احسنت
جان داد و درون خلق ننمود — خون خورد و پسر بدر نشنید احسنت
روزی گفتم کسی چو من جان — از بهر تو در خطر نشنید احسنت
گفتا نه که تیر چشم مستم — صید از تو ضعیف‌تر نشنید احسنت
با آنکه همه نظر در اوییم — روزی سوی ما نظر نشنید احسنت
نومیدیم که چشم لطفی — بر من فکند و گر نشنید احسنت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

هر دل که بعاشقی زبون نیست — دست خوش روزگار دون نیست
جز دیده شوخ عاشقان را — بر چهره روان سرشک چون نیست
کوته نظری بخلوتم گفت — غوغا مکن آخرت جنون نیست
گفتم ز تو کی برآید این دود — کت آتش غم در اندرون نیست
عاقل داند که ناله زار — از سوزش سینه برون نیست
تسلیم قضا شوم کزین قید — کس را بخلاص رهنمون نیست
صبر از نکنم چه چاره سازم — کارام دل از یکی فزون نیست
گر باشد و گر معاف دارد — در قبضه او چو من زبون نیست
دانی بچه ماند آب چشمم — سیماب که یکدمش سکون نیست
در دهر وفا نبود هرگز — یا بود و بخت اکنون نیست
چون برخی ره دی بار کردم — گفتم مکرش وفات چون نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

آوخ که بلب رسید جانم — آوخ که ز دست شد عنانم
کس دید چو من ضعیف هرگز — کز هستی خویش در گمانم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

باری بگذر که در فراقت — خون شد دل ریش از اشتیاقت
بگشای دهن که پاسخ تلخ — گویی شکرست در مذاقت
در کشته خویشتن نگه کن — یارب اگر افتد اتفاقت
تو خنده زنان چو شمع و خلقی — پروانه صفت در احتراقت
ما خود ز کدام خیل باشیم — تا چشم زنیم در وثاقت
ناحسرت ضیافتی است لیکن — جیبی نظرت و ما اطاقت
بس دیده که شد در اشتیاقت — دریا و نمی رسد بساقت
تو مست شراب خواب و ما را — پنجه ابی گشت از نظارت
نه قدرت ما تو بود هم دست — نه طاقت آنکه در فراقت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

طاقت برسید و هم نگفتم — عشقت که ز خلق می نهفتم
طاقم ز قرار و صبر و آرام — زان روز که با غمت تو جفتم
آهنگ دراز شب ز من پرس — کز حسرت تو دمی نخفتم
بر هر مژه قطره زالماس — دارم که بگریه سنگ سفتم
تقدیر درین میانم انداخت — هرچند کناره میگرفتم
گر کشته شوم عجب مدارید — من خود ز حیات در شگفتم
دی بر سر کوی دوست لختی — خاک قدمش بدیده رفتم
نه خار ترم ز خاک بگذار — کاندر قدم عزیزت افتم
روزی که برفتی از کنارم — صبر از دل ریش گفتم رفتم
میرفت بگیر و نار میگفت — بنا بچه کنی بلا بگفتم

یا سلف مجتبی و نفسی | الله تقیک مضر السوء
زین جور و تحکمت غرض چیست | بنیاد وجود ما کن و رو
با من چو جوی نمی‌دهد شوق | نگرفت حدیث من بیک جو
گفتم بکنم میی که روزی | میی که شوم بخلعتی نو
در سایهٔ شاه آسمان قدر | مه طلعت آفتاب پرتو
وز لفظ من این حدیث شیرین | گرمی نرسد بگوش خسرو

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای سرو بلند قامت دوست | وه وه که شمایلت چه نیکوست
در پای لطافت تو میراد | هر سرو سهی که بر لب جوست
نازک بدنی که می‌نگنجد | در زیر قبا چو جامه در پوست
مه پاره به بام اگر برآید | که فرق کند که ماه یا اوست
آن خرمن گل نه گل که باغ است | نه باغ ارم که باغ مینوست
آن گوی معنبر است در جیب | یا بوی دهان عنبرین بوست
در حلقهٔ صولجان زلفش | بیچاره دل اوفتاده چون گوست
میسوزد و همچنان هوادار | می‌میرد و همچنان دعاگوست
خون دل عاشقان مشتاق | در گردن دیدهٔ بلاجوست
من بندهٔ لعبتان سیمین | کآخر دل آدمی نه از روست
بسیار ملامتم بکردند | کاندر پی او مرو که بدخوست
ای سخت دلان سست پیوند | این شرط وفا بود که بی دوست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند | بس عهد که بشکنند و سوگند

ای صاحب حسن در وفا کوش | کین حسن وفا نکرد با کس
من بعد چنین مکن که زین پیش | در زنه بخدا که من ازین پس

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

چشمی که نظر نگه ندارد | بس فتنه که بر سر دل آرد
آهوی کمند زلف خوبان | خود را بهلاک می‌سپارد
فریاد ز دست نقش فریاد | زان دست که نقش می‌نگارد
هر جا که مولهی چو فرهاد | شیرین صفتی برو گمارد
کس بار مشاهدت نچیند | تا تخم مجاهدت نکارد
نالیدن عاشقان دلسوز | ناپخته مجاز می‌شمارد
عیبش مکنید هوشمندان | گر سوخته خرمنی بزارد
خاری چه بود بپای مشتاق | تیغی بزنش که سر نخارد
حاجت بدر کسی است ما را | کو حاجت کس نمی‌گذارد
گویند برو ز پیش جورش | من میروم او نمی‌گذارد
من خود نه باختیار خویشم | گر دست ز دامنم بدارد

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای دل نه هزار عهد کردی | کاندر طلب هوا نگردی
کس را چه گنه تو خویشتن را | بر تیغ زدی و زخم خوردی
دیدی که چگونه حاصل آمد | از دعوی عشق روی زردی
یا دل بنهی بجور و بیداد | یا قصهٔ عشق در نوردی
ای سیم تن سیاه گیسو | از فکر سرم سفید کردی
بسیار سیه سفید کردست | دوران سپهر لاجوردی

احیای روان مردگان را | بوی نفس مسیح مریم
بر جان عزیزت آفرین باد | بر جسم شریفت اسم اعظم
محبوب منی چو دیده از آنست | ای سرو روان با بروی خم
دستان که تو داری ای پریزاد | بس دل ببری بکف معصم
تنها نه منم اسیر عشقت | خلقی بتو عاشقند و من هم
شیرین جهان توئی بتحقیق | بگذار حدیث ما تقدم
خوبیت مسلم است و ما را | صبر از تو نمیشود مسلم
تو عهد و وفای خود شکستی | وز جانب ما هنوز محکم
بگذار که خستگان بمیرند | دور از تو باشتیاق مرهم
بی ما تو بسر بری همه عمر | من بی تو گمان مبر که یکدم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

گل را مبرید پیش من نام | با حسن وجود آن گل اندام
انگشت نمای خلق بودم | مانند هلال از آن مه نام
بر ما همه عیبها بگفتند | یا قوم الی متی و حتام
ما خود زده ایم جام بر سنگ | دیگر مزنید سنگ بر جام
آخر نگهی بسوی ما کن | ای دولت خاص و حسرت عام
بس در طلب تو دیگ سودا | پختیم و هنوز کارها خام
درمان اسیر عشق صبر است | تا خود بکجا رسد سرانجام
من در قدم تو خاک بادم | باشد که تو بر سرم نهی گام
دور از تو شکیب چند باشد | ممکن نبود بر آتش آرام
در دام غمت چو مرغ وحشی | می پیچم و سخت میشود دام
من با تو نه آن صنیم ولیکن | چون کام نمیدهی بناکام

[illegible]

[illegible]

گفتم همه جهان بگردید | وز گوشه صبر بهترم نیست
با بخت جدل نمیتوان کرد | اکنون که طریق دیگرم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

شد موسم سبزه و تماشا | برخیز و بیا بسوی صحرا
کان غنچه که روی خوب دارد | هر جا که نشست خواست غوغا
صاحب نظری که دید رویش | دیوانه عشق گشت و شیدا
چشمم ز پی دیدن تو دارد | من بی تو چه ام کنار دریا
از جور رقیب تو ننالم | خارت بکشند بار خرما
گفتند مگر حسود با تو | زنهار مرو از این پس آنجا
دانی نکنند قبول هرگز | دیوانه حدیث مرد دانا
من نیز اگرچه نا شکیبم | روزی دو برای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای چون لب لعل تو شکر نی | بادام دو چشمت ای پسر نی
جز سوی تو میل دیگرم نه | جز در رخ تو مرا نظر نی
خوبان جهان درخت پیوند | مثل تو بتا یکی دگر نی
پیران جهان نشان ندادند | چون تو دگری بهیچ قرنی
ای نگه بباغ دلبری در | چون قد خوش تو یک شجر نی
چندین شجر وفا نشاندم | در وصل تو ذره ثمر نی
آوازه من ز عشق بگذشت | وز درد دلم ترا خبر نی
اندر قفس من غمت نباشد | وز آمدن تو خود اثر نی
باز آیم اگر دهی اجازت | ای راحت جان من دگر نی

[illegible]

من نیستم آنکه بی تو گریست   از دوست بیاد دوست خرسند

مهر تو نگار سرو قامت   بر من رقمیست تا قیامت
باد است بگوش من ملامت
و اندوه فراق کوه الوند

دل در طلب تو رفت و دیدیم   جان نیز طمع کنی بعینیم
مستوجب این و پیش از اینیم   باشد که چو مردم خردمند
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

آن ماه دو هفته در نقاب است   یا حوری دست در خضاب است
آن وسمه بر ابروان دلبند
چون قوس قزح بر آفتاب است

ای شهره شهر و فتنه خیل   فی منظرک النهار واللیل
هر کو نکند بصورتت میل
در صورت آدمی دواب است

گرچه تو امیر و ما اسیریم   گرچه تو بزرگ و ما حقیریم
ور چه تو غنی و ما فقیریم
دلداری دوستان ثواب است

سیلاب ز سر گذشت یارا   ز اندازه بدر مبر جفا را
باز آی که از غم تو ما را
چشمی و هزار قطره آب است

ای دارو و دلپذیر دردم   اقرار به بندگیت کردم
دانی که من از تو بر نگردم   چندانکه جفا کنی صواب است

قصاید فارسیه

کتاب قصاید فارسی

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را   پروردگار خلق و خداوند کبریا
دادار غیب دان و نگهدارنده آسمان   رزاق بنده پرور و خلاق رهنما
اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش   یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا
گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف   فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
سبحان من یمیت و یحیی و لا اله   الا هو الذی خلق الارض والسما
باری ز سنگ چشمه آب آورد پدید   باری ز آب چشمه کند سنگ در شتا
گاهی بصنع ماشطه بر روی خوب روز   گلگونه شفق کند و سرمه دجا
دریای لطف اوست که گر سحاب کرم   تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا
انشأتنا بلطفک یا صانع الوجود   فاغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا
ارباب شوق در طلبت بیدل اند و هوش   اصحاب فهم در صفتت بیسر و پا
شبهای دوستان ترا نعم الصباح   وانشب که بی تو روز کنند ظلمة المسا
یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب   نام تو غم زدای و کلام تو دلربا
بی شک قبول تو نقد عمل دغل   بی خاتم رضای تو سعی عمل هبا
جائی که تیغ قهر برآرد مهابتت   ویران کند بسیل عدم خیمه بقا
شاهان بر آستان جلالت نهاده سر   گردنکشان مطاوع و گنجوران گدا
گر جمله را غذا بکنی در عطای خویش   کس را مجال آن نه که آن چون و آن چرا
خود دست و پای فهم و بلاغت کجا رسد   تا در بحار وصف جلالت کند شنا
گاهی سموم قهر تو همدست با خزان   گاهی نسیم لطف تو همراه با صبا
خواهندگان در کرم و بخشایش تواند   سلطان در سراپرده و درویش در عبا
آن دست در تضرع و این روی بر زمین   آن چشم بر بشارت و این گوش بر ندا
مردان راهت از نظر خلق در حجاب   شب در لباس معرفت و روز در قبا
فرخنده طالعی که کنی یاد او بخیر   برگشته دولتی که فراموش کند ترا

زور آزمای قلعهٔ خیبر که بند او / در یکدگر شکست به بازوی لافتا
شیر خدا و صفدر میدان و بحر جود / جان بخش در نماز و جهان سوز در وغا
دیباچهٔ مروت و سلطان معرفت / لشکرکش فتوت و سردار اتقیا
فردا که هر کسی به شفیعی زنند دست / ماییم و دست و دامن معصوم مرتضی
پیغمبر آفتاب منیرست در جهان / وینان ستارگان بزرگند و مقتدا
یارب به نسل طاهر اولاد فاطمه / یارب به خون پاک شهیدان کربلا
یارب به صدق سینهٔ پیران راستگو / یارب به آب دیدهٔ مردان آشنا
دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست / ای نام اعظمت در گنجینهٔ شفا
گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند / ما را بس است رحمت و فضل تو متکا
یارب خلاف امر تو بسیار کرده ایم / امیدوار به کرمت عفو ما مضی
چشم گناهکار بود بر خطای خویش / ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا
یارب به لطف خویش گناهان ما بپوش / روزی که رازها فتد از پرده بر ملا
همواره از تو لطف خداوندی آمدست / وز ما چنانکه در خور ما فعل ناسزا
عدلت اگر عقوبت ما می کند رواست / لطفت اگر کشد قلم عفو بر خطا
گر تقویت کنی ملک یکدرز دست شر / ور تربیت کنی به ثریا رسد ثرا
دلهای دوستان تو خون می شود ز خوف / باز از کمال لطف تو دل می دهد رجا
یارب قبول کن به بزرگی و لطف خویش / کان را که رد کنی نبود هیچ ملتجا
ما را تو دستگیری و حوالت مکن به خلق / الا الیک حاجت درماندگان [illegible]
کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود / ما در خور تو هیچ نکردیم ربنا
سهلست اگر به چشم عنایت نظر کنی / اصلاح حال ما چه محل پیش کیمیا
اولیتر آنکه هم تو بگیری به لطف خویش / دستی وگرنه هیچ نیاید ز دست ما
کاری [illegible] در طلب / بردیم روزگار گرامی به منتها
فی الجمله دستها تهی بر تو داشتیم / خود دست جز تهی نتوان داشت در دعا

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را / بیا مطالعه کن گو نوبهار زمین را
شکفته بیت که از طین بدر کند گل و نسرین / همان که صورت آدم کند سلالهٔ طین را
حکیم بار خدائی که صورت گل خندان / درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را
سزد که روی عبادت نهند بر در حکمش / مصوری که تواند نگاشت نقش چنین را
بنفشه خط شیرازند و لعبتان بهشتی / ز هر دو چشم نگه کن که حور عین را
گرفته راه تماشا بدیع چهره بتانی / که در مشاهده عاجز کنند سحر مبین را
کمان ابروی ترکان به تیر غمزهٔ جادو / گشاده بر دل عشاق مستمند کمین را
هزار ناله ز بیدل ز هر کنار برآید / چو پر کنند غلامان شاه خانهٔ زین را
بهم برآمده باشد ز نسیم باد بهاری / مثال شاه چو غضبان کند فکنده چین را
نگر شکوفه بخندد و بوی عطر برآید / که ناله در چمن آورد بلبلان حزین را
بیار ساقی مجلس بگوی مطرب موش / که دیر شد که قریبان ندیده اند قرین را
هزار دستان بر گل نحن سرای چو گویی / دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را
وزیر مشرق و مغرب امیر مکه و یثرب / که هیچ ملک ندارد چو حفیظ و امین را
جهان فضل فتوت جمال دولت و ارکان / که زیر دست نشاند مقربان مکین را
در آن حرم که نهند شرح [illegible] / خبر آستان نرسد جز بجان صید نشین را
چو شیر رایت او در صبا کند متحرک / مجال حمله نماند ز هول شیر عرین را
ملوک روی زمین را به استمالت حکمت / چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را
دیار دشمن او را به منجنیق چه حاجت / که رعب او متزلزل کند بروج حصین را
وزیر عالم عادل به اتفاق افاضل / پناه ملک بود پادشاه روی زمین را
سنان هیبت او دشمنان دولت و دین را / چنان زند که سنان [illegible] را
بعهد ملک او اندر نماند تطاول / مگر سواعد سیمین و بازوان سمین را
همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش / چو وام دار که دریابد آستین ضمین را
شروع کرد من اندر بیان حاجت او / تکلف است که حاجت بشرح نیست یقین را

عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند | مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست
با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی | کالتماس تو بجز لذت نفسانی نیست
خانه پر گندم و یک جو نفرستاده بگور | غم مرگت چو غم برگ زمستانی نیست
ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند | بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست
آخری نیست تمنای سر و سامان را | سر و سامان به از بی سر و سامانی نیست
آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد | عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست
هر کرا خیمه بصحرای فراغت زده‌اند | گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست
یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد | مشنو از در سخنم فایده جانی نیست
حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو | گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست
سعدیا گرچه سخندان و مصالح گویی | بعمل کار برآید بسخندانی نیست
تا بخرمن نرسد کشت امید کرمت | چاره کار بجز دیده بارانی نیست
گر گدایی کنی از در که آن کن بارے | که گدایان درش را سر سلطانی نیست
یارب از نیست بهست آمده صنع توایم | وآنچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست
گر برانی و گرم بنده مخلص خوانی | روی نومیدیم از حضرت سبحانی نیست
نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت | تو ببخشای که درگاه ترا ثانی نیست

ایضاً فی الموعظة والنصیحة

خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست | پس اعتماد برین پنج روز فانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسان را | مدام رونق نوباوه جوانی نیست
گلیست خرم و خندان و تازه و خوشبوی | ولی امید ثباتش چنانکه دانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر | طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست
مباش غره و غافل چو میش سر در پیش | که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست
چه حاجتست عیان را باستماع بیان | که بیوفایی دور فلک نهانی نیست
کدام باد بهاری وزید در آفاق | که باز در عقبش نکبت خزانی نیست

خدای راست بزرگی و ملک بی‌همتا | دگر بهر که تو بینی بعاریت دادست
کراست معرفتی و دل آخرت بندی | نه در خرابه دنیا که حسرت آبادست
بخاک بر مرو ای آدمی بکشتی و ناز | که زیر پای تو همچون تو آدمیزادست
جهان بر آب نهادست و عاقلان دانند | که روی آب نه جای قرار و بنیادست
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی | که هر که بنده حق شد ز خلق آزادست

فی صفة الربیع

علم دولت نوروز بصحرا برخاست | لشکر زحمت سرما ز سر ما برخاست
تا رباید کله قاقم برف از سر کوه | یزک تابش خورشید بیغما برخاست
بر عروسان چمن بست صبا هر گهری | که بغواصی ابر از دل دریا برخاست
این چه بوییست که از جانب خلخ بدمید | وین چه بادست که از جانب صحرا برخاست
هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فکند | بیدلی خسته کمر بسته چو جوزا برخاست
هر کجا سرو قدی چهره چو یوسف بنمود | عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست
بارخش لاله ندانم بچه رونق بشکفت | با قدش سرو ندانم بچه یارا برخاست
سر ببالین عدم باز نه ای نرگس مست | که ز خواب سحر آن نرگس شهلا برخاست
روز رویت چو برانداخت نقاب شب زلف | گویی از روز قیامت شب یلدا برخاست
ورق خوبی معشوق برسم بر کردند | قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست
ترک عشقش بنه صبر چنان غارت کرد | که جهان از حرم راز معما برخاست
سعدیا تا نرسد گردن شهباز کسی | که قلم را ابر از دست تو سودا برخاست

ایضاً فی النصیحة

ترا بگوی اجل بس قرار خواهد بود | قرارگاه تو دار القرار خواهد بود
اگر تو ملک جهان را بدست آوردی | مباش غره که ناپایدار خواهد بود
بمال غره چه باشی که یک دو روزی چند | همه نصیبه میراث خوار خواهد بود
ترا بتخته و تابوت کشند ز تخت | گرت خزانه و لشکر هزار خواهد بود

گوید فلان شراب طلب کن که وقت رفت | مارا بدان امید بلی بی‌نوا نشود
شاید که یکدو روزه دگر مانده عمر ما | وآن یکدو روز در سر سودا و زیان نشود
یاران و دوستان همه در فکر عاقبت | کاحوال بر چگونه و حال از چه سان نشود
تا آن زمان که چهره و گرد و جهان | وآن رنگ ارغوانی زعفران نشود
وآن رنج درد جود و بنوعی برکند | کز لاغری میان یکی ریسمان نشود
در ورطهٔ هلاک فتد کشتی وجود | نیز از غمش بماند و بی بادبان نشود
آمد شد ملایکه در وقت جان بوح | چون منکریم دیده که خونفشان نشود
باید که در چشیدن آن جام زهرناک | شیرینی شهادت ما در دهان نشود
یارب مدد ببخش که ما را از آن زمان | قول زبان موافق صدق جنان نشود
ایمان ما ز غارت شیطان نگاه دار | تا از عذاب و خشم تو جان را زیان نشود
فی الجمله روح و جسم ز یکدیگر جدا شوند | مرغ از قفس برآمده در آشیان نشود
جان را بود چه باک شود در زمین چو گرد | ور پاک باشد او ز بر آسمان نشود
آوازه در سرای بجنبید که خواجه مرد | وز بیم و زیر خانه براه و فغان نشود
از یکطرف غلام بگرید بهای های | وز یکطرف کنیز گریان نشود
در قیم کوهر یکدانه را ز اشک | جزع دو دیده پر ز عقیق یمان نشود
تابوت چوب و کفن آن بند و مرده چو | او را ز ذاکران ز کران تا کران نشود
آرند نعش تا لب گور و هر گه | بعد از نماز باز سر خانمان نشود
هر کس در مصلی خویش و جسم ما | محبوس و مستمند در آن خاکدان نشود
پس منکر و نکیر بپرسند حال ما | وین جای حکما ز پی امتحان نشود
گر کرده‌ایم خیر و نماز و خلاف نفس | آن خاکدان تیره بما گلستان نشود
در جرم و معصیت بود و فسق کار ما | آتش در او فتد بجهنم دخان نشود
یکهفته یاد و هفتم و چهل صبح و شام | با گریه دوست همدم و همداستان نشود
حلوا سه چار صحن شب جمعه چند بار | هر یا بخانه هر گور خان نشود

خرم دلی که در حرم آباد عشق ش | حق را بجان لطف و کرم میهمان نشود
این کار رد و لعت ندانم کی یقین | سعدی یقین بجنت خلد جنان نشود

فی حمد الله سبحانه و تعالی حرف الذال

فضل خدای را که تواند شمار کرد | یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کائنات | چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان | از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بر آفرید بحر و درختان و آدمی | خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت | اسباب راحتی که نداند شمار کرد
آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت | اجمال منتی که فلک زیر بار کرد
مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت | تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
ابر آب داد بیخ درختان مرده را | شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد
چندین هزار منظر زیبا بیافرید | تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
اجزای خاک مرده بتاثیر آفتاب | بستان میوه و چمن و لاله‌زار کرد
توحید گوی او نه بنی آدمست و بس | هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
شکر کدام فضل بجا آورد کسی | حیران بماند هر که درین افتکار کرد
گوئی دوام روح که در کالبد نهید | یا عقل ارجمند که با روح یار کرد
لال است در دهان بلاغت زبان وصف | از غایت کرم که نهان آشکار کرد
رحمت تا بطاعت ابر زمین | جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
ای قطره منی سرچاره کسی بنه | کابلیس را غرور منی خاکسار کرد
بخشنده که سابقه فضل و رحمتش | ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد
پرهیزکار باش که دادار آسمان | فردوس جای مردم پرهیزکار کرد
نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود | مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت | دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد

فی مدح سلجوق شاه

خبر او دهند که سلطان مشرق — وفد منصور همی آید و رفد مرفود

فارس را نعمتی از غیب فرستاد خدای — پارسایان ز عطایی برآمد مقصود

شمس دین سایه اسلام جمال الآفاق — صدر دیوان و رخشیل و سپهدار جنود

صاحب عالم عادل حسن الخلق حسین — آنکه در عرصه گیتی نظیرش مفقود

بگو اندر همی درویش نوازی مشهور — بتوانگر دلی و نیک نهادی مشهود

ذکر آصف نشود انکرد ازین پس فضل — نام حاتم نتوان برد ازین بار بجود

هیچ خواهنده نماند از کف خیرش محروم — هیچ در مانده نرفت از در فضلش مردود

شرط عقلست که حاجت بدر کس نبرند — که نه از بهر دل او دست کرم آید بوجود

سفله گو روی مگردان که اگر قارونست — کس ازو چشم ندارد کرم نامعهود

نیکبختان بخورند و بدهند غم دنیا نخورند — که نه بر عوج و عشق ماند و نه بر جاه و خلود

هر که بر خود نشناسد کرم بار خدای — دو نکته بر نماند که کفورست و کنود

نام نیکو طلب و عاقبت کار اندیش — کین دو بنیاد همی ماند و دیگر همه دود

دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم — یا ملامت کنم و نشنود الا مسعود

هر که گوید سخن گفتن سعدی ذکرست — همه گویند ز امیرست چو سجود

مدبنا شد سخن من که تو نیکش گویی — زر که ناقد بپسندد سره باشد منقود

ور حسود از سر بیغرضی چه نبی گوید — طهرم بهم چه تفاوت کند از عجب بهبود

چاره دیدت بجز دیدن و حسرت خوردن — چشم حاسد که نخواهد که ببیند محسود

ای که در وصف نیاید کرم و اخلاقت — ور بگویند دو چندانش نتوان گفت عدود

حسرت مادر گیتی همه وقت آن بودست — که بزاید چو تو فرزند مبارک مولود

من چه گویم اگر اوصاف جبلت شمرند — خلق آفاق بماند ظرفی نامعدود

همه آن باد که در بند رضای تو روند — همه اسلام و تو در بند رضای معبود

صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد — بدسگالان ترا عاقبت نامحمود

بر روان پدر و مادر و اسلاف تو باد — مدد رحمت ایزد عدد رمل زرود

چنانکه صاحب فرخنده رای فخر الدین — که هیچ اجر نشاید بنا نیز نهاد

نکو بیت بتکلف فلان دوده بن — سپهر مجد و معالی جهان دانش و داد

تو آن بزرگ صاحب دلی که مادر دهر — بسالها چو تو فرزند نیکبخت نزاد

بروزگار تو ایام دست فتنه ببست — بیمن تو در اقبال در جهان بگشاد

دلیل آنکه ترا از خدای نیک آید — بس است خلق جهان را که از تو نیک افتاد

یکی دعا کنمت بی رعونت از سر صدق — خدات در نفس آخرین سپارد باد

تو هم زبان نکنی گر بصدق ال گوئی — که آفرین خدا بر روان سعدی باد

همین نصیحت من گوش کن و نیکی کن — که دانم از پس مرگم کنی به نیکی یاد

فی مدح الصاحب علاء الدین جوینی

کدام باغ به دیدار دوستان ماند — کسی بهشت نگوید به بوستان ماند

درخت قامت سیمین برت مگر طوبیست — که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند

گل از دردی بیکروی با تو دعوی کرد — دگر رخش ز خجالت بزعفران ماند

کجاست آنکه با نگشت طعنه زد بهلال — که ابروان تو انگشت بر دهان ماند

برآنکه روی تو چند برابر خورشید — میان ذره و خورشید در کمان ماند

عجب مدار که تا زنده ام محب توام — که تا بریزد عظم در استخوان ماند

شکفت نیست ملامت چون ناز کی کند — که قطره قطره خونش بنار دان ماند

جفا مکن که نماند جهان و هر که دروست — وفا و صحبت یاران مهربان ماند

اگر تو روی بنجوه و درکشی چه باک — طمع مدار که بوی خوش نهان ماند

تو مرده زنده کنی گر بعهد باز آیی — که عهد یار گرامی بعهد جان ماند

کسی که بوسه گرفتن بوقت خنده بزد — بپر کرفتن مهره کلاه بدان ماند

بتیر غمزه اگر صید دل کنی چه عجب — که ابروانت بجنبیدن کمان ماند

خطی مسلسل شیرین که پیشانی گفت — بخط صاحب دیوان ایلخان ماند

امیر مشرق و مغرب علاء دولت و دین — که بارگاه رفیعش بآسمان ماند

خبرت هست که مرغان چمن میگویند / کاخر ای خفته سر از بالش غفلت بردار
هر که امروز نبیند اثر قدرت او / غالب آنست که فرداش نبیند دیدار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش / حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
که تواند که دهد میوه رنگین از چوب / یا که داند که برآرد گل صدبرگ از خار
وقت آنست که داماد گل از حجله غیب / بدر آید که درختان همه کردند نثار
آدمیزاده اگر در طرب آید نه عجب / سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
باش تا غنچه سیراب دهن باز کند / بامدادان چو سر نافه آهوی تتار
مژدگانی که گل از غنچه برون می‌آید / صد هزار اقچه بریزند عروسان بهار
باد گیسوی عروسان چمن شانه کند / بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار
ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر / راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار
باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید / در دکان بچه رونق بگشاید عطار
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز / نقشهائی که در او خیره بماند ابصار
ارغوان ریخته بر درگه خضراء چمن / همچنانست که بر تخته دیبا دینار
این هنوز اول آذار جهان افروزست / باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
شاخها دختر دوشیزه باغند هنوز / باش تا حامله گردند بالوان ثمار
عقل حیران شود از خوشه زرین عنب / وهم عاجز شود از حقه یاقوت انار
بندهای رطب از نخل فرو آویزد / نخل بندان قضا و قدر شیرین کار
تا نه تاریک شود سایه انبوه درخت / زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار
سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی / هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار
شکل امرود تو گوئی که ز شیرینی و لطف / کوزه چند نباتست معلق بر بار
حشو انجیر چو حلواگر استاد که او / حب خشخاش کند در عسل شهد گدار
آب در پای ترنج و به و بادام روان / همچو در زیر درختان بهشتی انهار
گو نظر باز کن و خلقت نارنج ببین / ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار

مدتی بالا گرفتی تا بلوغ / سرو بالائی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام آور شدی / فارس میدان و مرد کارزار
آنچه دیدی بر قرار خود نماند / وآنچه بینی هم نماند برقرار
دیر و زود این شخص و شکل نازنین / خاک خواهد بود و خاکش را غبار
گل بخواهد چید بیشک باغبان / ور نچیند خود فرو ریزد ز بار
این همه هیچست چون می‌بگذرد / تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیکو گر بماند ز آدمی / به کزو ماند سرای زرنگار
سال دیگر را که میداند حساب / تا کجا رفت آنکه با ما بود پار
خفتگان بیچاره در خاک لحد / خفته اندر کله سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست / ای برادر سیرت زیبا بیار
هیچ میدانی خرد به یا روان / من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن / ورنه جان در کالبد دارد حمار
پیش از آن کز دست بیرونت برد / گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر / خرمنی میبایدت تخمی بکار
چون خداوندت بزرگی داد و عقل / خرده‌ها از خردان مسکین درگذار
چون زبردستیت بخشید آسمان / زیردستان را همیشه نیک دار
عذرخواهان را خطاکاری ببخش / زینهاری را بجان ده زینهار
شکر نعمت را نکوئی کن که حق / دوست دارد بندگان حق گزار
لطف او لطفیست بیرون از عدد / فضل او فضلیست بیرون از شمار
گر بهر موئی زبانی باشدت / شکر یک نعمت نگوئی از هزار
نام نیک رفتگان ضایع مکن / تا بماند نام نیکت یادگار
ملک بانان را نشاید روز و شب / گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
کام درویشان و مسکینان بده / تا همه کامت برآرد کردگار

گرت هزار بدیع الجمال پیش آید / ببین و بگذر و خاطر به هیچ یک مسپار
مخالطت به کسی باش تا بخندی خوش / نه پای‌بند کسی کز غمش بگریی زار
چه لازمست یکی شادمان و من غمگین / یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار
بخرد و جاهل اگر وقتی التفات کنی / بقدر کن که ز جاهل نکست در بازار
مثال اسب الاغند مردم سفری / نه چشم بسته و سر رشته همچو گاو عصار
کسی کند تن آزاده را به بند اسیر / کسی کند دل آسوده را بفکر فکار
چو عاقل از پی وحدت کسی نشناسد / چرا بسی کنی نفس خویش را مقدار
خنک کسی که شب در کنار گیرد دوست / چنانکه شرط وصالست و بامداد کنار
وگر به بند بلای کسی گرفتار آیی / گناه تست که بر خود گرفته‌ای دشوار
مرا که میوه شیرین بدست می‌ناید / چرا نشانم بیخی که تلخی آرد بار
مثال گردن آزادگان و چنبر عشق / همان مثال پیادست و در کمند سوار
مرا رفیق بباید که بار برگیرد / نه صاحبی که من از وی کشم تحمل بار
اگر به شرط وفا دوستی بدست آرد / وگر نه دوست مدارش تو نیز دست بدار
چو دوست جور کند بر من و جفا پسندد / میان دوست چه فرقست و دشمن خونخوار
اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام / مباش غره که بازیت می‌دهد عیار
گرت سلام کند دانه می‌نهد صیاد / ورت نماز کند کیسه می‌برد طرار
به اعتماد وفا نقد عمر صرف مکن / که عن قریب تو بی زر شوی و او بیزار
به راحت نفسی رنج پایدار مجوی / شب شراب نیرزد به بامداد خمار
به اول همه کاری تأمل اولیتر / بکن وگرنه پشیمان شوی به آخر کار
میان طاعت و اخلاص و بندگی بستن / چه پیش خلق به خدمت چه پیش بت زنار
زمام عقل بدست هوای نفس مده / که گرد عشق نگردند مردم هشیار
من آزموده‌ام این رنج و دیده این سختی / ز ریسمان متنفر شود گزیده مار
طریق معرفتست این خلاف و لیکن / بگوش عشق موافق نیاید این گفتار

که گفت پیره‌زن از میوه منع کند پرهیز / دروغ گفت که دستش نمی‌رسد به ثمار
فراخ حوصله تنگ‌دست نتواند / که سیم و زر کند اندر هوای دوست نثار
ترا که مالک دینار نیستی سعدی / طریق نیست مگر زهد مالک دینار
وزین حدیث که گفتم مگر به خاطر تست / تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

ولہ ایضاً رحمة الله علیه

کجا همی‌رود آن شاهد شکرگفتار / چرا همی‌نکند بر دو چشم من رفتار
به آفتاب نماند مگر به یک معنی / که در تأمل او خیره می‌شود ابصار
نظر در آینهٔ روی عالم‌افروزش / مثال صیقل از آینه می‌برد زنگار
برات خوبی و منشور لطف و زیبایی / نبشته بر گل رویش به خط سبز عذار
به مشک سوده محلول در عرق ماند / که بر حریر نویسد کسی به خط غبار
لبش ندانم و خدش چگونه وصف کنم / که این چو دانهٔ نارست و آن چو گلنار
چو در محاوره آید دهان شیرینش / کجا شدند تماشاکنان شیرین‌کار
نسیم صبح به اندام نازکش بگذشت / چو مار زلف بپیچان بجز برگ بهار
متابع تو ام ای دوست گر بداری ننگ / مطاوع تو ام ای یار گر بداری عار
تو در کمند من آیی کدام دولت و بخت / من از تو روی بپیچم کدام صبر و قرار
حدیث عشق تو با کس نمی‌توانم گفت / که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار
همیشه در دل من هر کس آمدی و شدی / تو برگرفتی و مهلت نداد آن دیار
تو از سر من و از جان من عزیزتری / بخیلم ار بکنم سر فدا و جان ایثار
اگر قبول شوی حاکمی و فرمانده / وگر قبول کنی بنده‌ایم و خدمتکار
هلال نیست محبت که بر کسان بزرگ / که دوستی به قیامت برند سعدی‌وار
حکایت این همه گفتیم و همچنان باقیست / هنوز نظم ندارد نظام شعر و شعار
سخن به اوج ثریا رسد اگر برسد / به حضرت صاحب دیوان و شمع جمع کبار
جهان دانش و ابر سخا و کان کرم / سپهر حشمت و دریای فضل و کوه وقار

مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا — که پشت مار بنقش است و زهر او قتال
برفت عمر و هنوز در خطر راه ادب — براتیم که ببازیم چندین سال
کنون که رغبت خیرت زور غنائی — دریغ روز جوانی که صرف شد بمحال
زمان توبه و خدمت و وقت بیداری — که نیکروزه بکرم میرود باستعجال
وصال حضرت جان آفرین مبارک باد — که دیر روز و دو فراق [illegible] وصال
بزیر بار گنه کام برنمی گیرم — که زیر بار باهست نکی رود حمال
نه آفتاب وجود ضعیف نهان را — که آفتاب فلک را ضرورتست زوال
چنان شدم که بانگشت مینمایندم — نماز شام که بر بام میروم چو هلال
بزرگوار خدایا بحق مردانی — که عارفان جمیلند و عاشقان جمال
مبارزان طریقت که نفس بکشتند — بزور بازوی تقوی و لطف و بر جلال
یقدسون له بالعشی والاصال — یسبحون له بالغدو والآصال
مراد نفس بدادند ازین سرای غرور — که صبر پیش گرفتند تا بوقت مآل
شفا خورند و ملامت کشند و خوش باشند — بشب فراق بامید بامداد وصال
بستر سفینه این دوستان علی التفصیل — که دستگیری و رحمت کنی علی الاجمال
رهی بهلم و چاره نمیدانم — بحرمت مردان مستقیم احوال
ز انعمت سلطان امید بسیار است — که مایه داران رحمت کنند بر بطال
بود که صدر نشینان بارگاه قبول — نظر کنند به بیچارگان صف نعال
تو هفت با نعام و ایم المعروف — زبهر آنکه نه امروز میکنند افضال
همیشه در کرمش بوده ایم و در نعمش — از آستان مربی بکاره اطفال
سوال نیست بگر خزانه کرمش — سوال نیز چه حاجت که عالمست مجال
من آن ضعیف جهولم که هم تو فرمودی — چه آید از ضعفا ای کریم از جهال
ختام عمر خدایا بفضل و رحمت خویش — بخیر کن که بهیئت نمانده الا آمال
ثنای حضرت عزت نگفته ایم [illegible] — که ره نمیبرد آنجا قیاس و وهم و [illegible]

ولہ ایضا

ای دل بکام خویش جهان را تو دیده گیر — در وی هزار سال چو نوح آرمیده گیر
بستان و باغ ساخته گیر اندر و نشستی — ایوان و قصر سر بفلک بر کشیده گیر
با دوستان مشفق و یاران مهربان — بنشسته و شراب مروق چشیده گیر
هر نعمتی که هست بعالم تو خورده دان — هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر
چون پادشاه عدل بر تخت سلطنت — صد جامه حریر بهمت دریده گیر
هر گنج و هر خزانه که شاهان نهاده اند — آن گنج و آن خزانه بیکبار دیده گیر
هر بنده که هست بلغا دهند دوم — آن بنده را بسیم زر خود خریده گیر
هر جاهر و که هست در ایام روزگار — آن را بناز در بر خود آوریده گیر
آواز بم و زیر نوای رباب و چنگ و نی — آن طنطنه که هیچ کسی نشنیده گیر
در آرزوی آب حیوة تو هر زمان — مانند خضر در دو جهان دویده گیر
تو پیش عنکبوتی و دال تو چون مگس — چون عنکبوت گرد مگس در تنیده گیر
گیرم ترا که مال قارون فزون شود — عمرت بعمر نوح پیمبر رسیده گیر
چندین هزار اطلس و کمخای و زرنگار — در بر بکرده و تو بغم در دریده گیر
روز پسین که هیچ نماند بجز دریغ — صد بار پشت دست بدندان گزیده گیر
سعدی تو نیز از قفس تنگنای دهر — روزی قفس شکسته و مرغ پریده گیر

حرف الزاء فی مدح الشیراز

چه خوش سپیده دمی باشد آنکه بینم باز — رسیده بر سر الله اکبر شیراز
بدیده بار دیگر آن بهشت روی زمین — که بار ایمنی آرد نه جور قحط و نیاز
نه لاتبو ظلمات است بالله این اقلیم — که تختگاه سلیمان بدست و حضرت راز
هزار پیر و ولی بیش باشد اندر وی — که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز
بذکر و فکر و عبادت بروح شیخ کبیر — بحق روزبهان و بحق پنج نماز
که گوش دار تو این شهر نیکمردان را — ز دست ظالم بدین و کافر غماز

چو گفت گفت ندانسته کوهساران | چه گفته‌اند که از معتدلان شنو معتدل
تو آن نه‌ای که سپهر در سرت فرود آید | نه جای همت عالیت پایه نازل
پناه مهر مرا از جبل عالی بخند ای | که عالمت بمقدار خویشتن جاهل
نظر بعالم صورت مکن که طایفه | بچشم خلق عزیزند و در خدای مجل
کسان درخت فشانند و دانه افشانند | بشرط آنکه بپسند مزرعی قابل
بهیچ خلق نباید که قصه پردازی | مگر بصاحب دیوان عالم عادل
ازآن سبب که دل و دست جود او باشد | چو ابر بر همه عالم ز رحمت شامل
ز بس که اهل هنر را بزرگ کرد و نواخت | بسی نماند که هر ناقصی کند کامل
مثال قطره باران و ابر آذاری | که گردد هر صدفی از لولوی حامل
سپهر منصب و تمکین علاء دولت و دین | سحاب رافت و باران رحمت وابل
که در فضایل او جای حیرت و توقف | که هر کدام بگیرم بیان کند قایل
خبر بنقل شنیدیم و مخبرش دیدیم | ورای آنکه ازو نقل میکند ناقل
کف کریم و عطای عمیم او ز عجب | که ذکر حاتم و امثال او کند باطل
بدست کری افتاد کان و محتاجان | چنانکه دست بدیدار دوستان مایل
چو رعب سایه عالیش سایه اندازد | برقی باز رود پیش دشت و جبل
امید هست که در عهد جود و نعمتش | چنان شود که منادی زنند بر سایل
کدام سایل ازین موهبت شود محروم | که همچو بحر محیط است بر جهان مایل
هزار سعدی اگر در ایش ثنا گوید | هزار چندان مستوجب است و مسائل
به دور عدل تو ای نیکنام نیک انجام | خدا برست بر آفاق نعمتی طایل
همین طریق نگه دار و خیر کن امروز | بنوعی که فردا عمل کند عامل
کسی که تخم نکارد چه دخل بردارد | مباش ای نه عاجل که بر خوری آجل
تو نیکبخت شوی در میان که زین است | خدای عز و جل رزق خلق را کافل
ثنا و حالی بقا هیچ فایده نکند | که در مواجهه گویند راکب و راجل

همه کامی و دولتی داری | چه دعا گویمت ای امیر اجل
دشمنت خود مباد و گر باشد | دیده بر دوخته به تیر اجل

حرف المیم فی مدح انکیانو

نه بس صورت بگردیدست عالم | ازین صورت بگردد عاقبت هم
عمارت با سرای دیگر انداز | که دنیا را اساسی نیست محکم
مثال عمر سر بر کوه شیب است | که کوته باز میباشد دمادم
و یا برفی که از آن بر سر کوه | که هر لحظه جزوی میشود کم
بسا خاکا که بر بر پای نادان | که گر بازش کنی دستیست معصم
ز چشم طامع از دنیا شود سیر | نه هر گز چاه پر گردد به شبنم
گل فرزند آدم خست کردند | نمی خسبد دل فرزند آدم
بسیم و زر نکونامی بدست آر | منه بر هم که بر گیرند از هم
فریدون را سر آمد پادشاهی | سلیمان را برفت از دست خاتم
نه بیشی میبرند و زان گیتی | که آنرا تا قیامت نیست مرهم
وفاداری مجوی از دهر خونخوار | محالست انگبین در کام ارقم
بنقل از اوستادان یاد دارم | که شاهان عجم کیخسرو و جم
ز سوز سینه فریاد خواهان | چنان پرهیز کردندی که از سم
که موران چون بگردیدند بیایی | بشبک آید سواران در صمیم
وما من ظالم الا و سیبلی | وان طال المدی یوما بظالم
سخن را روی در صاحب دلانست | نگویند از حرم الا بمحرم
حرامش باد ملک و پادشاهی | که پیشش مدح گویند از قفا ذم
عروسی نیست زیبا چون تو دانی | و گر بر خود کند دیبای معلم
اگر مردم همین بالا و ریش‌اند | بنیزه نیز ریشست بر چه رسم
سخن شیرین بود پیر کهن را | ندانم بشنود نو مین اعظم

سپاس بار خدای که شکر نعمت او | هزار سال بگم از هزار بود یکدم
نوشت بر دل آزادگان چو حرف [illegible] | بحکم آنکه همی دود می نهند رقم
بذوق پرور و دل حافظ بود | الم خوشست بامید شفای الم
و گر خلاف نباشد میان آتش و آب | و گر نزاع نباشد میان گرگ و غنم
ز سایهٔ علم شیرپیکرت نه عجب | که لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم
اگر دو دیدهٔ دشمن بخشم اندر دید | که دوستان همه شادند و دور از غم
وجود هر که نخواهد دوام دولت او | اسیر باد و بزندان ساکنان عدم
شها بخون عدو تیغ شتاب مکن | که خود هلاک شود از حسد بخون شکم
هر آنکه چون قلمت سر بحکم بر ننهد | دو نیمه باد سرش تا بسینه همچو قلم
چنان بعدل تو شستند دود و ملک | که تشنگان بفرات و پیادگان بحرم
بخلق خلق فروزنده شهریار زمین | زدود از دل بدگوی ضرتی محکم
جهان فنا ماند و آثار مملکت ماند | بخیر کوش و صلاح و بعدل کوش و کرم
که ملک و دولت ضحاک بیگناه آزار | نماند و تا بقیامت بر او بماند رقم
خطای بنده نگیری که مهتران ملوک | شنیده‌اند نصیحت ز کهتران خدم
خنک کسی که پس از وی حدیث خیر کنند | که جز حدیث نمی‌ماند از بنی آدم
بدولتت همه اقبال و کامرانی شد نه | چو آفتاب که بر آسمان بدید شبنم
مگر کسی ز احباب و بندگان سعدی | که شغل نیست [illegible]
همیشه خرمیت باد و خیر باد که خلق | نبوده‌اند در ایام کس چنین خرم
سری که بر خاک بندگی تو نیست | و گر بود بسر نیزه باد چون پرچم

وله ایضا

این منتی بر اهل زمین بود ز آسمان | وین رحمت خدای جهان بود بر جهان
تا گردنان روی زمین منزجر شدند | گردن نهاده بر خط فرمان ایلخان
اقصای بحر و بر بتایید عدل او | آمد ز تیغ حادثه در بارهٔ امان

وصاف نامه

چون کام جاودان متصور نمی‌شود | خرم کسی که زنده کند نام جاودان
نادان که بخل میکند و گنج می‌نهد | مزدور دشمن است تو بر دوستان فشان
یا رب تو هر چه اصلح اوقات و فضل خیر | اندر دل وی افکن و بر دست وی بران
آهوی طبع بنده چنین مشک میدهد | گر بازپس نهند تبا تا فرس رهان
بیهوده بر بسیط زمین این سخن نرفت | مردم بمشک خرند که خود میرود روان
سعدی دلاوری و زبان‌آوری مکن | تا عیب نشمرند بزرگان خرده‌دان
گر در عراق نقد ترا بر محک زنند | بسیار زر که مس بدر آید بامتحان
لیکن بحکم آنکه خداوند معرفت | داند که بوی خوش نتوان داشتن نهان
گر چون بنفشه سر بسخن بر نمی‌کنم | فکرم ز دل چو لاله بدر میکند زبان
چون غنچه عاقبت لبم [illegible] گرفت | تا چون شکوفه بر زر سرخم کنی دهان
یا رب دعای پیر و جوانت رسیده باد | تا آخر زمان که پیری بود و دولت جوان
دست ملوک لازم فتراک دولت است | چون پای در رکاب نهی بخت شهنشهان
در اهتمام حضرت صدر بزرگوار | فرمان‌روای عالم و علامهٔ جهان
اکفی الکفاة روی زمین شمس دین و ملک | جانب نگاه‌دار خدای و خدایگان
صدر جهان و حضرت صاحبقران که هست | قدر جهان و روی زمین پیش او کمان
گر مقتضی بجود و بود بخششی | با بحر کف و خجل بحر و ابر کان
نظم مدیح او نه باندازهٔ منست | لیکن ز روی نظم لآلی بر ریسمان
ای آفتاب ملک بسی روزها بتاب | وی سایهٔ خدای بسی سالها بمان
خالی مباد گلشن خضرای مجلست | ز آواز بلبلان سخنگوی مدح‌خوان
تا بر درت برسم بشارت همی زنند | دشمن بچوب تا چو دهل میکند فغان

ایضا فی مدیحه علیه الرحمه

تبارک الله از آن نقش‌بند ماء معین | که نقش روی تو بست و چشم و زلف و جبین
چنانکه در نظری وصفت نمی‌آیی | مثت چه وصف بگویم تو خود ازین بهین

زکوسفند بدوزد زخابت عدلش — همان گرگ که بدوزد دهان شیر عرین
معین خیر و مطیع خدای ناصح خلق — بعقل روشن و حکم بلیغ و رای رزین
زهی بسایه لطف تو خلق را آرام — خهی بقوه رای تو ملک را آمین
گر اقتضای زمان دور باز سر گیرد — نبات دهر نزاید بهتر از تو بنین
تو آن یگانه دهری که بر وساده حکم — برا زتو تکیه نکرده است هیچ صدرنشین
چو فیض چشمه خورشید بامداد بگاه — که در تموج او منتظم شود پروین
فروغ رای تو مصباح راههای مجوف — عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین
خدای مشرق و مغرب بالخان داد — تو بر خزاین روی زمین حفیظ امین
مخالفان ترا دست و پای کسب مراد — بریده باد که پیدست و پای بی‌تمکین
تمام ذکر تو ناگفته ختم خواهم کرد — که خوض کردم و دستم نمیرسد بیقین
لئن شکرت سعیت بحسن تربیة با با — لما اقتدرت علی احد من التسعین
بکمال فضل ترا من بگوهمی برسم — مگر کسی کند ابن مخن بواز این زین
ورای قدر منت التفات صدر جهان — که ذکر بنده مخلص کند علی التعیین
برای مجلس انست گلی فرستادم — که رنگ و بو نکرد اندرش مرور سنین
تو روی خود و لبند طبع من بکشای — که پیر بود نزادم بشوهر عنین
بنده میکنم از رنگ و صلقش در گور — که بحث در خورحسنش نمیدهد کابین
ستایش سخن خویشتن مکن سعدی — که زشت خوب نگردد بجامه رنگین
اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی — که زهره داشت که دیبا برد بقسطنطین
که طبع و عرق این خاصه بر خاک — چنانکه زیره بکرمان برند و کاسه بچین
تباشمامه ریحان من که یاد آورد — که خلق از آن طرف آرند نافه مشکین
چه لایق بکسانست بامداد بگاه — که در مقابله بلبلان کند تحسین
که نثر کرده بود طی من در آن مجلس — که برده باشد پای ثری بعلیین
بشکر بخت بلند ایستاده ام که مرا — بعمر خویش نکرده است ایچنین تمکین

کدام روز دگر جان بکار باز آید — که جان فشان نکنی روز وصل جانان
شکایت از دل سنگین یار شوخ کند — که خویشتن زده‌ام بر کمینه برهان
زدست دوست بنالیدن از ادب سعدی — تو قدر دوست ندانی که دوست داری جان
گر آن بدیع صفت خویشتن نماید — بیار ساقی و ما را ز خویشتن برهان
زمان باد بهار است و عیش بر ده — که دور عمر چنان میرود که برق یمان
چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند — درین قضیه که گردد جهان پیر جوان
نظاره چمن اردی بهشت خوش باشد — که بود رخت زند باد نوبهار افشان
مهندسان طبیعت ز جامه خانه غیب — هزار حله برآرند مختلف الوان
ز کارگاه قضا بر درخت پوشانند — قبای سبز که تاراج کرده بود خزان
بجلبه چمن از رنگ و بوی باز کند — هزار طبله عطار و رخت بازرگان
بهار میوه چو مولود ناز پرورد است — که تا طلوع دهن بر نگیرد از پستان
ز آفتاب معرت کند نه سایه گزند — که بر چهار عناصر مشفق شوند ارکان
زمان مشغله آتش گذشت و خانه گرم — زمان برکه ابست و صفه و ایوان
بساط لهو بینداز و برگ عیش بنه — بزیر سایه رز بر کنار شادروان
تو گر برقص نیایی شگفت جانوری — ازین هوا که درخت آمدست در جولان
زبانگ و مشغله بلبلان عاشق مست — شکوفه جامه دریدست و سرو سرگردان
مجل شوند کنون دختران مصر چمن — که گل ز خار برآید چو یوسف از زندان
تو خود مطالعه باغ و بوستان نکنی — که بوستان بهای فروغ لاله ستان
کدام گل بود اندر چمن بزیبایت — کدام سرو ببالای قامتت در بستان
چگویم آن خط سبز و دهان شیرین را — بجز خضر نتوان گفت و چشمه حیوان
بچند روز دگر کآفتاب گرم شود — مقر عیش بود سایه بان و سایه بان
تو کآفتاب زمینی بهیچ سایه مرو — مگر بسایه دستور پادشاه جهان
سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم — سپهر حشمت و کوه وقار و کهف امان

ماه فرخنده فال باز آمد
وعلیک السلام یا رمضان
السلام ای زمان طاعت و خیر
محفل ذکر و مجلس قرآن
شهر فرمان ایزدی بر لب
نفس در بند و دیو در زندان
حانه الحب صحبة الاحباب
فارق الخل عشرة الخلان
تا دگر روزه در جهان آید
بس بگردد بگونه گونه جهان
بجمیع زار زار میبنالید
در فراق بهار و فصل خزان
گفتمش غم مخور که باز آید
روز نوروز و لاله و ریحان
گفت ترسم بقا وفا نکند
ورنه هر سال گل دهد بستان
روزه بسیار در دهد خواهد بود
تیرماه و بهار و تابستان
تا که در منزل حیات بود
سال دیگر که در عزیمستان
خاک چندان از آدمی بخورد
که شود خاک و آدمی یکسان
هر دم از روزگار ما جزویست
که گذر میکند چو برق یمان
کوه اگر جزو جزو برگیرند
متلاشی شود بدور زمان
تا قیامت که دیگر آب حیات
بر آید بجوی رفته روان
یارب از فضل کرم بلیغ نیند
گر الموت دا ابد شیطان

من این قصیده بپایان نبسته بودم دی / که شرح مکرمت او نمیرسد بپایان
بخاطرم غزلی سوزناک میگذرد / زبانه میزند از شکنای دل بزبان
نخواستم دگر این باره عشق پیمان / و لیک می نتوان بستن آب طبع روان

درون خانه ضرورت چو آتشی باشد
باتفاق برون آید از دریچه دخان

ترا اگر گفت که برقع فکن ز قمر آن / که ماه روی تو بار اسب چون کتان
پری که در همه عالم [illegible] / ز شرم چون تو پری روی میرود پنهان
بدین بهانه که [illegible] / هزار دل [illegible] ز [illegible]
و دل ز جفا [illegible] / [illegible] اندیشه [illegible]
لبان لعل تو [illegible] / [illegible] جان
اگر هزار جراحت کنی تو بر دل ریش / دو ای [illegible] دهان [illegible]
عوام خلق [illegible] / من [illegible] فلک [illegible] زندان
ز خلق گوی لطافت ربوده [illegible] / که دل بدست تو [illegible] چو گان
چنانکه [illegible] عادل [illegible] / بدست فتح و ظفر گوی [illegible]
جمال عالم [illegible] / [illegible] اوستان
بروج [illegible] / که تیر و هم [illegible] کمان [illegible]
من این سخن ز [illegible] / که سعی [illegible] القدر [illegible]
چو مصطفی که [illegible] / ولی مبالغه [illegible] حسان
[illegible] / مثال قطره [illegible] عمان
[illegible] / که در [illegible] لعل [illegible]
اگر [illegible] / من [illegible] شادمی [illegible]
متاع [illegible] فضل و هنر / حکیم [illegible] بریونان
ولیک [illegible] / که [illegible] سلطان

آسمان در زیر پای همت / بر زمین مالیده فرق فرقدین
ای نهاده پای رفعت بر فلک / وی ربوده گوی عقل از [illegible]
کاج ابن مقله بودی در حیات / تا بمالیدی خط [illegible]
ور تو شنوی کشف [illegible] / ور کسی گوید جز این [illegible]
ای کمال [illegible] بر تو [illegible] / [illegible]
عالم عادل امیر شرق و غرب / سرور آفاق شمس الدین حسین
کز بهای طلعتش چون آفتاب / میدرخشد نور بین الحاجبین
ماه و پروین انکه در قدر او / همچنان کز بطن ماهی در بطین
آنکه بیرون از ثنا و حمد او / بر نخندند [illegible]
عقل را پرسیدم اندر عهد او / هیچ دشمن کام یابد گفت هین
پنجه شیران نیارد گرد تیز / ور هزاران مکر داند بوالحسین
آنکه چندین منت از وی بر منست / چون نگویم شکر او و آفرین
تا نه پنداری که مشغولم ز تو / باز خدمت غافلم یک طرفة العین
تا بگردون بر درخشند اختران / تا بگیتی بر بتابد [illegible]
جاودان در بارگاه عیش باد / تا بگردون میرسد آواز [illegible]
بخت را با دوستانت اتفاق / چرخ را با دشمنانت حرب و کین
ابر رحمت بر تو بارا [illegible] / روح [illegible] بر روان والدین
نامت اندر مشرق و مغرب روان / چشم بد دور از تو [illegible]

فی مدح تارک سوسی

تمام گشت و مزین شد این خجسته مکان / بفضل و منت پروردگار [illegible]
[illegible] این منزل مبارک را / [illegible] و دلش شادمان و بخت جوان
زخسروان مقدم چنین که میشنوم / وفا و عهد نکرده است با کس این دوران
[illegible] ملوک اندرین سپنج سرای / خدای عز و جل راست ملک بی پایان

گر دل ما داری اینک جان و دل | ور سر ما داری اینک مال و تن
گر نوازی ور کشی فرمان تراست | بنده ایم اینک سر و تیغ و کفن
من کیم آنجا که گوی وصل تست | در نمی گنجد حدیث ما و من
عقل من پروانه گشت هم بدید | چون تو شمعی بر فروزی انجمن
ای بوصلت جانها را اشتیاق | وی ز هجرت سینها بیت الحزن
وقت آن آمد که خاک مرده را | باز زنده آب حیوان در دهن
پاره کرد اندر لیالی صبا | صبحدم بر یوسف گل پیرهن
نطفه یاسمین در اندام زمین | شاهد گل گشت و طفل یاسمن
بیخ ریحانست یا بوی بهشت | خاک شیرازست یا مشک ختن
در نگر تا طیره گردد سرو بن | برگذر تا خیره گردد نسترن
بارگاه زاهدان درهم نورد | کارگاه صوفیان درهم شکن
صفه میخواهی حجابی درگذار | فتنه میخواهی نقابی برفکن
تربیت را حله کو ریا مپوش | عافیت را پرده کو بر ما متن
ما نخواهیم شنید از خاص و عام | سرزنش خواهم شنید از مرد و زن
برگذر تا تیره گردد سرو بن | در نگر تا خیره گردد نسترن
شاهدان چشمه ساقی کو بیا | عاشقان تشنه مطرب کو بزن
چرخ با صد چشم چون تو کی ندید | صد زبان میخواهد تا گوید سخن
ده کدامست زین همه شیرین ترت | خنده یا گفتار یا لب یا دهن
سخره عقلم چو صوفی در گشت | شهره شهرم چو غازی در رسن
سعدیا گر عاشقی پا می بکوب | عاشقا گر مطلبی دستی بزن

حرف الواو فی مدح ترکان خاتون کرمانی

ای پیش از آنکه در قلم آید ثنای تو | واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
درویش و پادشاه ندانم درین زمان | الا بزیر سایه چون همای تو

خجسته روزی و خرم کسی باز کند | بروی یار و دولت و بخت در صبح پگاه
که چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود | اسیر بند بلای برادران در چاه
شب فراق نمی باید از فلک نالید | که روزهای سپیدست در شبان سیاه
هر آنکه بر در بخشایش خدای نشست | بعاقبت نرود ناامید از آن درگاه
زمانه بر سر دست اگر خطایی کرد | که بعد ازین همه طاعت کند بعذر گناه
خدای عمر درازت دهاد چندانی | که دست جور زمان از زمین کنی کوتاه
بدشمنان اسلام خصم بدخواهی | که کهربا نتواند ربود پره کاه
مراد سعدی از انشاء مدحت خدمت | نصیحتست بسمع قبول شاهنشاه
دوام دولت و آرام مملکت خواهی | ثبات رحمت و امن و مزید نعمت و جاه
مگر بخدمت و انصاف و عدل و عفو کنند | چو دست منت حق بر سر نهاد کلاه
تو روشن آینه ز آه دردمند بترس | عزیز من که اثر میکند در آینه آه
معلمان بد آموز را سخن مشنو | که در بر سال بمانی بکام نیکوخواه
دعای زنده دلانت رفیق باد و قرین | خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

حرف الیا فی النصایح والمواعظ

ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری | درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد | تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند | نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولیک | با کس همی بسر نبرد عهد شوهری
آهسته رو که بر سر بسیار مردمست | این جرم خاک را که تو امروز بر سری
آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت | دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری
این غول روی بسته که تو نظر فریب | دل میبرد بنا بلانه و جادوی
هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند | در چه فکند غمزه خوبان بساحری
مردی گمان مبر که به پنجه است و زور کتف | با نفس اگر برآیی دانم که شاطری

علم آدمیتست جوانمردی و ادب — ورنه ددی بصورت انسان مصوری
هر علم را که کار نبندی چه فایده — چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز غره بفصاحت که در جدل — هر نکته را هزار دلایل بیاوری
فردا فصیح باشی در موقف حساب — گر علتی بگویی و عذری بیاوری
در صد هزار عذر بگویی گناه را — مر شوی کرده را نبود زیب دختری
مردان بسعی و رنج بجایی رسیده اند — تو بی‌هنر کجا رسی از نفس پروری
ترک هواست کشتی دریای معرفت — عارف بذات شو نه بدلق قلندری
در کم بخویشتن بحقارت نظر مکن — گر مشتری بمال بگوهر برابری
فرمان بر خدای و نگهبان خلق باش — این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
ور بر سپهر بال کنی فخر بر حکیم — کون حرمت شماره اگر گاو عنبری
عمری که میرود بهمه حال جهد کن — تا در رضای خالق بیچون بسر بری
مرگ از نیک زاد های و تاریخ هیچ — لیکن چه غم ترا که بگرداب خوش دری
فارغ نشسته بفراخی کام دل — باری ز تنگنای لحد یاد ناوری
باری گرت بگور عزیزان گذر بود — از سبزه عذر در کیسانی و سروری
کآنجا بدرت دو قبعه جلیل وار — در چشم یک صورت بتهای آزری
فرق عزیز و پهلوی نازک نهاده تن — مسکین بخشت بالش و خاک بستری
تسلیم شو که اهل تمیزی که عارفان — بردند کنج عافیت از کنج صابری
فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور — تو کیستی که به ز خدا بنده پروری
گر مقبلست گنج سعادت برای اوست — ور مدبرست رنج زیاده چه میبری
پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند — طغرای نیکبختی و نیل بداختری
آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدای — روزی نکرد چون نکشد قفل مدبری
زنهار پند من بدرازات گوش دار — پیکانکی مهر که در دین برادری
ننگ از فقر اشعث اغبر مدار از آنکه — در وقت مرگ اشعث و در گور اغبری

منسوبهای کمال نقصانست — گل بریزد بوقت سیرابی
تو که مبدأ و مرجعت اینست — نه سزاوار کبر و عجّابی
خشت بالین گور یاد آور — ای که سر بر کنار احبابی
جفتت زیر خاک خواهد بود — ای که در خوابگاه سنجابی
بانگ طبلت نمی‌کند بیدار — تو مگر مرده نه در خوابی
بس خلایق فرو نشیند این سیم — که تو لرزان برو چو سیمابی
بس جهان دیده این درخت قدیم — که تو بجان برو چو سیلابی
بس بگردید و بس بخواهد گشت — بر سر ما سپهر دولابی
تو ممیز بعقل و ادراکی — تو مکرّم بجاه و انسابی
ابلهی صد دست نقش بر دیبا — گر بپوشد خرقه عتّابی
نقش دیوار خانه تو هنوز — گر همین صورتی و القابی
ای مرید هوای نفس حریص — تشنه بر زر همچو حلابی
قیمت خویشتن خسیس مکن — که تو در اصل جوهر نابی
دست و پایی نزن بچاره و جهد — که عجب در میان غرقابی
عهدهای شکسته را چه طریق — چاره هم توبت و شتابی
بدر پیشان زشوان رفت — خبر مستغفری و اوّابی
تو در خلق میزنی همه شب — لاجرم بی‌نصیب ازین بابی
کی دعای تو مستجاب کند — که بیک روی در دو محرابی
یارب از جنس ما چه خیر آید — تو کرم کن که رب اربابی
عیب دان و لطیف و بخشایی — ستر پوش و کریم و توابی
سعدیا راستی ز خلق مجوی — چون تو در نفس خود نمی‌یابی
جای گریه است بر مصیبت پیر — چو تو کودک هنوز لعابی
با همه عیب خویشتن شب و روز — در تکاپوی عیب اصحابی

بدان وقت بدان لاجرم که دولت   که مار دست ندارد ز قتل مار افسای
هزار مکرت ار بار از خلق فرماید   خدای مملکت آن یک شنیدنش فرمای
بکام دل دشمن نشنیدن آن معذور   که بشنود سخن دشمنان دوست نمای
اگر توقع بخشایش خدایست   بچشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای
دیار مشرق و مغرب بگیر و جنگ مجوی   ولی بدست کن و زنگ خاطری بزدای
گرت بسایه در آسایشی بخلق رسد   بهشت بردی و در سایه خدای آسای
نکو نیت چو زبان آوری زبان آمیز   که ابر مشک فشانی و بحر گوهر زای
نکاید آنچه نوشتست عمر و نفزاید   پس این چه فایده گفتن که تا بحشر بپای
مزید رفعت دنیا و آخرت طلبی   بعدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزای
بروز حشر که نسل بدان و نیکان را   جزا دهند بمکیال نیک و بد پیمای
جریده کنهت عفو باد و توبه قبول   سپید نامه و خوشدل بعفو بار خدای
بطعنه زده باد آنکه بر تو بدخواه   که بار دیگرش از سینه بر نیاید وای

ایضا له

بزن که قوت بازو و سلطنت داری   که دست همت مردانت میدهد یاری
جهانگشای خداوند و ملک بخش و ستان   که در حمایت صاحبدلان بسیاری
گرت بشب بنهی تیر بر ستاره حق   گرت بروز بتیر شدی جهانداری
بدولت تو چنان ایمنست روی زمین   که خلق در شکم مادر ندید آزاری
بزیر سایه عدل تو آسمان ز امنست   مجال آنکه کند بر کسی ستمکاری
کف عطای تو گرفت ابر رحمت خلق   چه نعمتست که بر بر و بحر میباری
مدیح شیوه درویش نیست تا گویم   مثال بحر محیطی و ابر آذاری
نکو نیت که بفضل از کرام ممتازی   نکو نیت که بعدل از ملوک مختاری
دگر چه این همه هستی نصیحت اولیتر   که پند راه خلاصست و دوستی باری
بسعی کوش که تا گه فراغت بود   که سر نخاری اگر روی شیر بر خاری

بهر مقام که پای مبارکت برسید   زمانه را نرسد دست جور و بیدادی
بزرگ پیش خداوند بنده باشد   که بندگان خدایش کنند آزادی
بهشت اگرچه بآسایش و ناز و نعیم   جز آن متاع نه پیچی که خود فرستادی
ترا سلامت دنیا و آخرت باشد   که هیچ خیر رسانده و داد حق دادی
دعای زنده دلانت بلا بگرداند   غم رعیت درویش برده شادی
خدای عز و جل از تو بنده راضی   ز آن پدر که تو فرزند چنین زادی
ملوک روی زمین بر سود منشورت   نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی

ایضا فی الموعظه

دریغ روز جوانی و عهد زیبائی   نشاط کودکی و عیش خویشتن رائی
سر فروتنی انداخت پیری اندر پیش   پس از غرور جوانی و دست بالائی
دریغ بازوی سرپنجگی که برپیچید   ستیزه دور فلک ساعد توانائی
زهی زمانه ناپایدار عهد شکن   چه دوستیست که با دوستان نمیپائی
که اعتماد کند بر مواهب نعمت   که همچو طفل ببخشی و باز برائی
تراز ترکیبی هر چه خوبتر بندی   تباه تر شکنی هرچه خوبتر آرائی
بعمر خویش کسی از تو کام بر نگرفت   که در شکنجه نه کاهش نفرسائی
نه زیادت قدرت در تغیر نفس   نخواستیم که تقدیر من اندر افزائی
مرا ملامت دیوانگی و سرمستی   ترا سلامت پیری و پای برجائی
شکوه پیری بگذار حلم و فضل و ادب   بگیرت جهل جوانی و عشق برنائی
چو با قضا اجل بر نمیتوان آمد   تفاوتی نکند گر ز بی توانائی
ز آن حلیف جمیل از کنار من رفت   که بعد از او متصور شود شکیبائی
دریغ خلعت زیبای احسن التقویم   بر آستین تنعم طراز زیبائی
غبار خط معنبر نشسته بر گل روی   چنانکه مشک فشاند و بر سمن سائی
اگر ز باد فنای پیر بپیرنی   چو گل بعمر دو روزه عروس رعنائی

آن پنجه کمانکش و انگشت خوشنویس
هر بندی او فتاده بجایی و مفصلی

درویش و پادشه نشنیدم که کرده اند
بیرون ازین دو لقمه روزی تناولی

زآن گنجهای نعمت و خروارهای مال
با خویشتن بگور نبردند خردلی

از مال و جاه و منصب دنیا و تخت و بخت
بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی

بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت
گویند ازو هنوز که بوده است عادلی

ای آنکه خانه بر ره سیلاب میکنی
بر خاک رود خانه نباشد معولی

دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
هرگز نبوده دور زمان بی تبدلی

مرگ از تو دور نیست و گر هست فی المثل
هر روز باز میروی‌اش پیش منزلی

بنیاد خاک بر سر آبست ازین قبل
بیرون نباشد از خللی یا تزلزلی

دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنگ
آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

و انا چه گفت گفت که نفرت ضرورت است
من خود باختیار نشینم بمنزلی

یعنی جلال رای خداوند حکمت
امروز خانه کردن و فردا تحولی

آنگه که سر ببالش گورم نهند باز
از من چه باشی که بماند چه خجلی

بعد از خدای هر چه تصور کنی بعقل
ناچارش آخریست همیدون کراولی

خواهی که رستگار شوی راست کار باش
تا جیب جور از سد بر تو مدخلی

تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز
پس واجبست در همه کاری تأملی

باید که قهر و لطف بود پادشاه را
ورنی ز پیش نشود حل مشکلی

وقتی بلطف گوی که سالار قوم را
با گفت گوی نرم بباید تحملی

وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات
گه گه خیار بکار نباید که حنظلی

مرا آدمی نباشد اگر دل نسوزدش
باری که بیند و خری افتاده در گلی

هرگز به پنج روزه حیات گذشتنی
خرم کسی نشود مگر از موت غافلی

نی کاروان برفت تو خواهی مقیم ماند
ترتیب کرده اند ترا نیز محملی

گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی
بی جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی

مرا که شکر و ثنای تو گفته ام همه عمر
مگر خدای پذیرد برات گفتاری

ترا ستوده خرد پسند طبع من باشی
که خرانکش برآورده ام نه بازاری

چو هم ببرش نه چینم بیا قصی عدهم
خلیفه زاده تحمل چرا کند خواری

بهر دو رم بهمت فرو نمی آید
بر بسته ام در دکان ز هر خریداری

من آن نه ام که بخواهم برای نان داد
که پیش طایفه مرگ به که بیماری

خدای داده وجاهت جزای خیر دهاد
که هر چه داد باضعاف آن سزاواری

ترا که همت و اخلاق فر و بخت است
بهر چه سعی کنی دولت و مددکاری

همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد
که حق گذاری و بی حق کسی نیازاری

در مراثی

دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش
یتیم خسته که از پای بر کند خارش

خدنگ درد فراق اندرون خلق
چنان بخست که در جان نشست سوفارش

چو مرغ کشته قلم سر بریده میگردد
چنانکه خون سیه میرود ز منقارش

زبان مردم معنی سخن همیگوید
اگر چه نیست تصور زبان گفتارش

که زینهار مبینا و مال غره مباش
بخواهد از تو بصرت در کند بیکبارش

چه سود کاسه زرین و شربت مسموم
دریغ گنج بقا کو نبود بی مارش

بس اعتماد مکن بر دوام دولت دهر
که آزموده خلقست خوی غدارش

نظر بحال خداوندین دو دولت کن
که فیض رحمت حق بر روان ایشانش

سپهر تاج کیانی ز تارکش برداشت
نهاد بر سر تربت کلاه دستارش

گرت نه سعد و شاکر پر در زیار ندون
وفای عهد نذر و دید توشمارش

دگر شکوفه نخندد بباغ فیروزی
که خون همی رود از بند بند اشجارش

از آب چشم عزیزان که بر بساط گذشت
بروز باران ماند صفه بازارش

چگونه غم نخورد در فراق وی درویش
که غم فزون شد و از سر برفت غمخوارش

امید بود وجودی که از جهان نشود
میان خلق نماند بنیکی آثارش

هنوز داغ نخستین تمام ناشده بود / که دست جور زمان داغ دیگری بنهاد
نه آن دریغ که هرگز بدر رود از دل / نه آن حدیث که هرگز برون شود از یاد
عروس ملک نکو روی دختریست ولیک / وفا نمی‌کند این سست مهر با داماد
نه خود سریر سلیمان بباد رفت و بس / که هر کجا که سریریست میرود بر باد
وجود خلق بدل میکنند ورنه زمین / همان ولایت کیخسروست و پور قباد
شنیده‌ایم که با بهمن دوستی بودست / نگفته‌اند که با هیچکس بعهد استاد
چو طفل با همه بازید و بیوفایی کرد / عجبتر آنکه بکشتند هیچ ازو استاد
درین خلاف ندانم که ملک شیرزنیست / ولی چه سود که در سنگ میکند فرهاد
زمادر آمده بی گنج و ملک و خیل و حشم / همیروند چنان کامدند مادرزاد
روان پاک ابوبکر سعد زنگی را / خدای پاک بفضل و کرم بیامرزاد
همه عمارت آرامگاه عقبی کرد / که اعتماد بقا را نشاید این بنیاد
امید هست که روشن بود برو شب گور / که شمعدان مکارم زپیش بفرستاد
بروز عرض قیامت خدای عز و جل / جزای خیر دهادش که داد خیر بداد
نکرد با تن خود هر چه کرد از انصاف / ببین قیاس نگر گر کسی کند بیداد
کسان حکومت باطل کنند و میدانند / که حکم را همه وقتی هلاکتست نفاد
هزار دولت سلطانی و خداوندی / غلام بندگی و گردن از کمند آزاد
گر آب دیدهٔ شیرازیان بپیوندد / بپاید گر برود همچو دجله در بغداد
ولی چه فایده از گردش زمانه نفیر / نکرده‌اند شناسنده کان زحق فریاد
گر آفتاب خزان گلبن شکفته بریخت / بقای سرو روان باد و سایهٔ شمشاد
هنوز زیور و سلامت بکشورست و عید / هنوز پشت سعادت بلند و دست معاد
کلاه دولت و تخت بزرگواری هست / بهشت ساله دهد دور گیتی از معتاد
نجد قش سر طاعت نهند خورد و بزرگ / در آن قبیله که خردی بود بزرگ نهاد
قمر فرو شد و صبح دوم جهان بگرفت / حیات او چو سر آمد فزید عمر تو باد

گر انگبین دهدت روزگار غره مباش / که باز در دهنت همچنان کند کبست
خدای عز و جل قبض کرد بندهٔ خویش / تو نیز صبر کن ای بندهٔ خدای پرست
جهان سرای غرورست و نفس هوا / عفا الله آنکه سبکبار رو سبکبار برست
رضا بحکم قضا کرد هیم و گر ندهیم / ازین کمند نشاید بشیر مردی رست
بنفشه‌وار نشستن چه سود سر بر پیش / دریغ سهپده خوردن بدان دو نرگس مست
گر آفتاب فرو شد هنوز باقی هست / تراکه سایهٔ بوبکر سعد زنگی هست

في مرثية الامير المرحوم فخر الدين ابوبكر

غریبان را دل از بهر تو خونست / دل خویشان نمیدانم که چونست
عنان گریه چون شاید گرفتن / که از دست شکیبایی برونست
بگر شاید بشد اندر قلب لشکر / نمیاید که رایت سرنگونست
دگر سبزی نروید بر لب جوی / که آب چشمها عنابگونست
شکیبایی مجوی از جان مجروح / که بار از طاقت مسکین فزونست
سکون در آتش سوزنده گفتم / نشاید کرد درمان هم سکونست
گر دنیا صاحبی بیمهر خونخوار / زمانه مادری بی مهر دونست
نه اکنونست بیداد جور ایام / که از دوران آدم تا کنونست
نمیدانم حدیث نامه چونست / همی بینم که عنوانش بخونست

بزرگان چشم و دل در انتظارند / عزیزان وقت و ساعت میشمارند
غلامان دُرّ و گوهر میفشانند / کنیزان دست و ساعد مینگارند
ملک خانم و بیاق و زر و خان / برهواران تازی بر سوارند
کر شاهنشاه عادل سعد بوبکر / بایوان شهنشاهی در آرند
حرم شادی کنان طارق بخوان / که مروارید بر تاجش ببارند
زمین میکشف عیش خوش گذاریم / از آن پس آسمان کشف ار گذارند

بحسرت در زمین رفت آن گل نو | صبا بر استخوانش گل دماناد
بتلخی شد از این دنیای شیرین | زلال کام در حلقش چکاناد
سر آمد روزگار سعد بوبکر | خداوندش برحمت در رساناد
جزای تشنه مردن در غریبی | شراب از دست پیغمبر ستاناد
در آن عالم خدای از عالم غیب | نثار رحمتش بر سر فشاناد
هر آنکش دل بسوزد بدین درد | خدایش هم بر آن آتش نشاناد
در این گیتی مظفر شاه عادل | محمد شاه بر دارش بماناد
سعادت پرتو نیکان و دانش | بخوی صالحانش پروراناد
روان سعد را با خاک بوبکر | باوج روح و راحت گستراناد
بکام دوستان و بخت فیروز | بسی دوران دیگر بگذراناد

مرثیهٔ امیر سیف الدین

دردی بجان رسید که آرام جان برفت | زان هر که در جهان بدریغ از جهان برفت
شاید که چشم چشمه بگرید بهای های | بر بوستان که سرو بلند از میان برفت
بالا بلند گرد درخت بلند ناز | تا که بحسرت از نظر باغبان برفت
گیتی برو چو خون سیاوش گریه کرد | خون سیاوشان ز دو چشمش روان برفت
دود دل از زور بچه بیاید که دود خلق | هرگز چنان نبود که تا آسمان برفت
تا آتش خرمن کس را چنین نسوخت | زنهار از آتشی که بچرخ دخان برفت
باران عشق تند بر در و دیوار کس نبود | بر بام ما ز گریه خون ناودان برفت
لعنت بشربت غم هجران و تلخیش | بر سرو قامتی که بحسرت جوان برفت
چندان برفت خون جراحت برآتشی | گو چشم مادر و پدر مهربان برفت
همچون شقایقم دل خونین سیاه شد | کان سرو نو برآمد و از بوستان برفت
خوردیم زخمها که ز خون آمد و ز آه | این خود چه ضیق بود که تا استخوان برفت
هشیار سرزنش نکنند دردمند را | کز دل ایشان نرفت که آن دل نشان برفت

گفتم اندر بهار که باز آید | روز نوروز و لاله و ریحان
گفت ترسم بقا وفا نکند | ورنه هر سال گل دهد بستان
روز و شب یار و عید خواهد بود | تیر ماه و بهار و تابستان
تا که در منزل حیات بود | سال دیگر که در غریبستان
خاک چندان از آدمی بخورد | که شود خاک و آدمی یکسان
هر دم از روزگار ما جزویست | که گذر میکند چو برق یمان
کوه اگر جزو جزو بر گیرند | مستهلک شود بدور زمان
تا قیامت که دیگر انجمنست | باز گردد بجوی رفته روان
یارب آندم که دم فرو ماند | ملک الموت واقف و شیطان

فی مرثیة المستعصم

آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین | بر زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین
ای محمد گر قیامت می برآری سر ز خاک | سر برآور وین قیامت در میان خلق بین
نازنینان حرم خون خلق نازنین | ز آستان بگذشت و ما را خون دل از آستین
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار | در خیال کس نگشتی کانچنان گردد چنین
دیده بردار ای که دیدی شوکت بیت الحرم | قیصران روم سر بر خاک و خاقان بر زمین
خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته | هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین
وه که گر بر خون آن پاکان فرو آید مگس | تا قیامت تلخ گردد در دهانش انگبین
بعد از این آسایش از دنیا نباید چشم داشت | قیر در انگشتری ماند چو برخیزد نگین
دجله خونابست زین پس گر نهد سر در نشیب | خاک نخلستان بطحا را کند از خون عجین
روی دریا در هم آمد زین حدیث هولناک | میتوان از ابر دیدن بر رخ افتاده چین
گریه بیهوده است و بیحاصل بود شستن بآب | آدمی را حسرت از دل با داغ از جبین
نوحه لایق نیست بر خاک شهیدان زانکه هست | کمترین دولت مر ایشان را بهشت برترین
لیکن از روی مسلمانی و کوی مرحمت | مهربان را دل بسوزد بر فراق نازنین

عین: فراخ چشمان
طحین: آرد
لین: نرمی
(کنز اللغة)

قد هلکت القلب شکا و ابا | خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم
گر بخوانی ور برانی بنده ام | لا ابالی ان عاتی او شتم
یا قضیب البان ما هذا الوقوف | گر خلاف سرو میخواهی بچم
عمرها پرهیز میکردم ز عشق | ما حسبت الآن الا قد هجم
خلیانی نحو منظوری اقف | تا چو شمع از سر بسوزم تا قدم
در ازل بودست ما را دوستی | لا تخالونی فعهدی لم ینصرم
بذل روحی فیک امر هین | خود چه باشد در کف حاتم درم
بنده ام تا زنده ام بی زینهار | لم ازل عبدا و ان صارت رمم
شنعة العذال عندی لم تفد | گر ازل بر من کشیدند این رقم
گر بنالم وقتی از درد قدیم | لا تلوموني فجرحی ما التیم
ان ترد محو البرایا فانکشف | تا وجود خلق برخیزد ز عدم
عقل و صبر از من چه میخواهی که عشق | کلما استحسنت بنیانا هدم
اشتکی قلبی الم تعلم به | گر نصیحت کن نمی‌بیند الم
سعدیا جان صرف کن در پای دوست | ان نجایات الامانی تغتنم

ایضا له

ترحم ذلتی یا ذا المعالی | و واقفنی اذا شوشت حالی
بگوشت گر رسانم ناله زار | ز سوز ناله زارم بنالی
الا یا ناعس الطرفین سکرا | سل السهران عن طول اللیالی
ندارم چون تو در عالم دگر دوست | اگر چه دوستی دشمن فعالی
بچشمانت که گر چه دوری از چشم | دل از یاد تو یکدم نیست خالی
جمالی قشنگ از دیده و رفت | چنین پاکیزه پندارم زلالی
ولی فیک الارادة فوق وصف | ولکن لم تردنی ما احتیالی
چو دستان با تو در گیرد چه سود | که از هر دم گریزان چون غزالی

و اندرس الرسم بطول الزمان | و انخر العظم بمر اللیالی
ای که در وصفت سخن تیره شد | ترسمت آئینه بگیر و صقال
مالک تعصی و مسادی القبول | من قبل الحق تبارک تعال
زنده و لا مرده ندانی که کیست | آنکه ندارد بتحد اشتغال
عز کریم احد لایزول | جل قدیم صمد لایزال
پادشهان بر در تعظیم او | دست برآورده بحکم سؤال
کم حزن فی بلد بلقع | من علیها المسحاب انتقال
بار خدایی که درون صدف | در کند از قطره آب زلال
ان نطق العارف فی وصفه | یعجز عن شانه عدیم المثال
کار کس نیست در این ره پرید | بلکه بسوزد پر عنقا و بال
کم فطن بادر مستفهما | عاد و قد کل لسان المقال
فهم بسی رفت و ندیدش طریق | وهم بسی گشت و نبودش مجال
لو دنت الفکرة من حجبه | لاحترقت من سبحات الجلال
بر دل عشاق چو آتش نوشت | تلخی هجران بامید وصال
اصبح من غایة الطافه | یجترم العبد و یعطی السؤال
بنده دگر بر که کند اعتماد | گر نکند بر کرم ذو الجلال
ان تعالی حکم نعتبر | موعظة تسمع صم الجبال
هر که بگفتار نصیحت کنان | گوش ندارد بخورد گوشمال
بادیة المحشر واد عمیق | تمتحن النفس و تمضی المجال
گر قدمت هست چو مردان برو | ور علمت نیست چو سعدی بنال
رب اغثنی و اقل عثرتی | انت رجائی و علیک اتکال

ایضا له

آفتاب است آن پری رخ یا ملائک یا بشر | قامتست آن یا قیامت یا الف یا نیشکر

کاج : کاش

اما اخالص ود الم اعل عهدی … فکیف ینقض عهدی فیم یهجرنی قبل
اگر چه مالک رقی و پادشاه بحقی … همت حلال نباشد ز خون شهر مقابل
فمن یبلغ عنی الی معذب قلبی … اذا جرحت فوادی بسیف لحظک فاقتل
تو آن کمند نداری که من خلاص جانم … اسیر ماندم و درمان تحملست و تذلل
لا و ضحی بتبری ولو تهبک سری … اذا الاحبه ترضی دع اللوائم یعذل
وفای عهد تو دست برای اهل ارادت … نه چون بقای شکوفست و عشقبازی بلبل
یمیل بین یدینا ولا تمیل الینا … لقد شددت علینا الایام تعقد فاحلل
مرا که چشم ارادت بروی خوبی تو باشد … دلیل صدق نباشد نظر بلا که و بلبل
فداک شعرک مسک اذا تحدث عنبرا … و حشو خدک ورد و طیب فیک قرنفل
تو خود تامل سعدی بمسکنی که نه بینی … که هیچ بار ندیدت که سیر شد ز تامل

وله ایضا

عمرم بآخر آمد عشقم هنوز باقی … وز می چنان نه مستم کز عشق روی ساقی
یا غایة الامانی قلبی لدیک فانی … شخصی بکاترانی من غایة اشتیاقی
امی در دمندم مشغوف بر خط و خال موزون … قدر وصال نشناسی کنون وانی کرد فراقی
جاء الکفاه لما نرم الجمال زمّا … و اللیل مدلهمّا و الدمع فی الماقی
بعد از عراق جانی خوش نایدم هوانی … مطرب بزن نوانی زان پرده عراقی
خان الزمان عهدی حتی بلیت بخوی … ردی علی وقتی بالقدها و فاقی
از سرو مه چگونی ای مجمع نکوئی … تو ماه مشکبوئی تو سرو سیم ساقی
ان مت فی هواها دعنی امت فداها … یا عاذلی و تبا … ما الا ثی
چند از حدیث شاهان حیزیدا بجو انان … تا در هوای جانان بازیم عمر باقی
یا سعد کیف سرنا فی بلدة هجرنا … من بعد ما شهدنا و الایدی فی العناق
تا در میان کاری بیگانه بار نبی … در باز هر چه داری گر مرد اتفاقی

ایضا له

طوطیان جان سعدی را بلطف … شکری ده زان لب یاقوت فام
ناله بلبل بمستی خوشترست … تا یکی بی ساکنی بی علام

وله ایضا

بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی … بصد دفتر نشاید گفت وصف الحال مشتاقی
کتاب بالغ منی حبیباً معرضاً عنی … ان اصنع ما تراقی علی عهدی و میثاقی
نگویم نسبتی دارم بنزدیکان درگاهت … که خود را بر تو می بندم بسالوسی و زراقی
اخلائی و احبابی ذروا فی حبه ما بی … مریض العشق لا تبری و لا یشکو الی الراقی
نشان عاشق آن باشد که شب تا روز بیدار … ترا گر خواب میگیرد نه صاحب درد مشتاقی
فم الملاء و اسقینی کاساً ودع هم فیها … اما انت الذی یسقی بعین الکیمیا باقی
قدح چون دور ما باشد بهشیاران مجلس ده … مرا بگذار تا حیران بمانم چشم در ساقی
سعی فی قتلی انسانی و ما یدریه ما شانی … انا المجنون عشاقاً باحرانی و اعراقی
گر شمس فلک باشد بدین فرخنده دیداری … نگر نفس ملک باشد بدین پاکیزه اخلاقی
لقیت الاسد فی الغابات لا ما خفت من بیداء … و فی شیراز ظبی صادمنی حسن احداقی
ز حسنش آخر ای سعدی نخواهد شد سخن پایان … نمیر د تشنه مستقی و دریا همچنان باقی

وله ایضا

بقلم راست نیاید صفت مشتاقی … سادتی احترق القلب من الاشواقی
نشود درد فرود دل مهجور تمام … لو اضاف و اصحف الله هرا و ارواقی
آرزو می الخلق تو بشیرین سخنی … اثر رحمت حقی تو به نیک اخلاقی
مهجان جانب شقم از آنکه تو آیند و تیغ … انی اهواک انتم و علی میثاقی
حیث لا یختلف منظور حبیبی ازین … چکنم قصه این غصه کنم در باقی
بدو چشم تو که گر هیچ نبینم بدم … نکنم میل بکس زانکه تو نظر باساقی
سعدی از دست غمت چاک زد دامن غم … پیش زین بکند صابری و مشتاقی

کسی آزرده را خاطر بیازرد | که بختی عاقلی ده بار آن زرد
من استضعفت لا تغلظ علیه | من استکبرت لا تکثر لدیه
چه بینی سکه کهنه در پات خوار | گدای فقیر بر مکن بر لاغران زور
که منعم بر مبر کول آنچه درویش | که دانش بنی و قبل فرش عیش
دع استنعاض من طال اجترامه | فقوس الدهر لم یفرغ سهامه
جراحت نبایدش از تیر سوانی | ترا نیز از بیندازد چه دانی
بیات امی بهر دو بهر اتیز اری بیت | نه بس ای تیر وای کمان او کش می
تا ادب یستقم لاطف تقدّم | تواضع ترتفع لا تقعد تندم
که دوران فلک بسیار بود است | که بخشود است و دیگر در ربود است
زکت تفسر وقوق خوانده اوقات | بسم ای کرسور ره مانده پیدید و پشت
لیعف المهتدی عن سوء من ضل | ولا تستهزئو من تمایل زل
منم کا قشاد کا زابد نگفتم | که ترسیدم که روزی جو دو بیتم
گمکنی اوست و خدا تو بهتر نیست | تحن شز دم دان جنید انکه نکرت
متی زرت الفتی غبا اجلّک | فلا تکثر حبیبک لا تملّک
ز بسیار آمدن عزّت بکاهد | چو کم بیند خاطر بیش خواهد
عزیزی کت اش مردم پیش | که صحبت هم ملال آرد تبش ازبیش
تمیز فی تقرب شی التزاد | ولا تحمد غبا قدر و زاد
وگر گوید آن قدر و محل بین | تو تا پی روستائی در وحل بین
وجه ترش رو بدبی کم ترغ خان نی | تران مسکین خبر از کش خوان نی
تکلفت الشوی و التقل بعده | سل المحجوبان کیف الخبز وحده
بپرس آنرا که چشم از فاقه خوش نیست | که قدر نعمت او داند که جوست
غرش نان با چو از حلوا بر است | نن تی کا شکر من کت بکرت
اقول یا من تغشی حول منقل | عن الخطاب فی داء عقنقل

سخن حقا اگر لا تودع خلیلک | خدا را مهنئان ثلبی جمیلک
بگو با دوست میگویم چه با نیست | که گر دشمن شود و پیم هلاکت
تو از دشمن تبر بسی غافل از دوست | که عز دشمنان بیوت اثبات پوست
یقول الزاجر لا تلاعب | اذا لم تحتمل بسط الملاعب
چه خوش گفت آن سر بازیار | که در نی نیمه آتش مبیداز
کدک مو می کش ای رد جو تو گفت | مزم کس کت قلاشی تو نوان آشفت
ان استحسنت هذا القول یا سعدی | فقل اللهم نور قبر سعدی
چه باشد گر برحمت پارسائی | کند در کار درویشان دعائی
که خیرت تو از ایشان گفت | بگوئی رحمت و سعدی یا کسی گفت
مرا کس حسن ... | کجا عشق آورم بر دختر بکر
انا کن فرزند خویش آید پسندم | که در فرزند کس دل می نبندم

قصاید عربیه شیخ سعدی القصیدة الاولی

حبست بجفنی المدامع لا تجری | فلما طغی الماء استطال علی السکر
نسیم صبا بغداد بعد خرابها | تمنیت لو کانت تمر علی قبری
لان هلاک النفس عند اولی النهی | احب له من عیش منقبض الصدر
زجرت طبیبا جس نبضی مداویا | الیک فما شکوای من مرض یبری
لزمت اصطبارا حیث کنت مفارقا | وهذا فراق لا یعالج بالصبر
تسائلنی عما جری یوم حصرهم | وذلک مما لیس یدخل فی الحصر
ادیرت کؤوس الموت حتی کأنه | رؤوس الاساری ترجحن من السکر
وقد ثکلت ام القری ولکعبة | مدامع بالمیزاب تسکب فی الحجر
بکت جدر المستنصریة ندبة | علی العلماء الراسخین ذوی الحجر
نوائب دهر لیتنی مت قبلها | ولم ار عدوان السفیه علی الحبر
مررت بصم الراسیات اجوبها | کخنساء من فرط البکاء علی صخر

تهزز بطيب العيش في مقعد الكرا | ودع حيف الدنيا لطائفة الغير
ولا فرق بين العقيل وميت | اذا لم تمت حيا بعد رشك والفخر
تحية مشتاق الف رحمة | على الشهداء الطاهرين من الوزر
بنيا لهم كاس المنية ترعا | وما فيه عند الله من عظم الاجر
ولا تحسبن الله مخلف وعده | بان لهم دار الكرامة والبشر
عليهم سلام الله في كل ليلة | مقبل زوار الى مطلع الفجر
الم تبغ من اتم الخلافة رتبة | الم انظروا ما كان قائمة الامر
وبت صماخي صم قبل استماعه | تحكك سائر المحارم في الامر
عدون جفاة سيبا بعد سبب | زحايم لا يطعن مشيا على الحجر
لعمرك لو حاملت ليلة نفرهم | كان العذارى في الدجى تستر
وامسى صباح الامر يوم قيامه | على امم شعث تساق الى الحشر
ومستضح بالمروة فانظروا | لمن يصرخ العصفور بين يدي صقر
تقوم وتخشو في المحاجر بالكرى | وهل يختفي مشي الفتوة في الحجر
يسومون سوق المعز في لجة البلا | عزائز قوم لا يعوذن بالزجر
حبس سبايا سافرات وجوهها | كواعب لا يبرزن من خلل الخدر
وغرة قطورا في كل منزل | يفتح بالولادة البراك من شر
لقد كان عكري قبل ذلك ماثرا | فاحدث امر لا يحيط به فكر
وهين به صرف الزمان وكم | معلقة ايدي الكبائر والجبر
وقفت بعيدا ان بعد سراها | رايت خضيبا كالملتي بدم النحر
محاجر تبكي بالدموع كريمة | وان نحلت عنها الفرايم بالقطر
كان شياطين القيود تغلبت | فسال على بغداد عين من الضمر
نعوذ بعفو الله من كل فتنة | يا حج من قطر البلاد الى مصر
بدا وتعالى من خراسان فتحل | فغادر كالا يزول من البدر

كذلك تمشى الفتية نوعا فقها | وحسن نبات الارض من كرم البذر
ولو كان كسرى في زمان حياته | لقال الهي اشد وبد تشد وازري
لشكر الرعايا صبين عن حرمته | وذلك لان البلت تحفظ بالقشر
يبالغ في الاحسان والعدل انصفه | مسابقة التعدي في نكت الشعر
وما الشعر ام القدلت بحرع | ولو كان عندي ما يقابل بالبحر
هنالك تقادون عكا وجرة | ومنتخب القول الجميل من الحجر
جرت عبراتي فوق خدي كانه | فاثبات هذا في قضية لجري
ولو تستبقي بادة جبل همتهم | وما خشيت مني مجاوزة القدر
وفي السمط ياقوت ولعل وجاجة | وان كان لي ذنب بكفر بالعذر
محرقة قلبي تحت بغي بنشرها | كما نفحت نار المجامر بالعطر
سطرت ولو غض على من البكا | لرقرق دمعي حسرة فمحى سطري
احدث اخبارا يضيق به صدري | وحمل اوقار ابيوا بها ظهري
ولا كيما قلبي رقيق زجاجة | وممتنع وصل الزجاج الذي انكسر
الا ان عصري جيه عيش بكدر | فليت عشي الموت يأتي في عصري
خليلي ما احلى الحياة حقيقة | واطيب بها لولا الممات على الاثر
ورب لجي لا يطمن بعقبه | فلا خير في وصل يراد بالهجر
سواء اذا امامت وداد القطع لمني | المحرز تبني بعد موتك ام تبر

القصيدة الثانية في التأسف والموعظة

عجبت على وعد وادعى الماس | اذا وعظت وقلبي جلمد قاسي
رتعت عن توهب لي ما بليت | اني على فرط ايام مضت آسي
مر الصبي عبثا وابيض ما صحبني | شيبا فتحي متى يسود كراسي
يا لهف عصر شبابي قد لا ابية | لا لهو بعد اشتعال الشيب في راسي
يا خجلتا من وجوه بعضها ازني اذا | بحاشرتهم وجهي صفرة الياس

وتكاد توذني حوقمه ... وبشكر بقيصر عن بعامه البادي
ان كنت يا ولدي بانجي منتقضا ... هذا نصيحة ابا الاولاد
ولم اخصك من بين الانام بها ... الا وانت رشيد قبل ارشاد
هذا طريقه مهديين من سلف ... هذا طوية سادات وامجاد
لاتقتبس على فيه من عظمته ... ان النصيحة مالوفي ومعتادي
قرعت بابك والاقبال يتحفني ... شرعت في منهل جدب لورّاد
غنيت باسمك والجدران من طرب ... تكاد ترقص كالبعران سحادي
يا دولة جمعت شملي بدولته ... ملتفتي الى اعشا الحساد
يا اسعد الناس جدا انني قدمي ... اليك الا را وامعتدا اسعاد
اني صفيتك ودي نائس فاحنت ... اذ لا اشتبه اعيان تاجاد
ودم بايحاب بحو الفرس منبطا ... وامطر نداك على الحضار والباد
خير ابيد بشيراز حللت بها ... يا نعمة الله ودمي فيه وازداد
لازلت في سعة الدنيا ونعمتها ... ماتبز روض وغنى طيره الشادي

القصيدة الرابعة في مدح فخر الدين حسن صاحب الديوان

الحمد لله رب العالمين علا ... مااوجب الشكر من تجديد الآئه
واستنقذ الدين من كلاب سائجة ... واستنبط الله من غايات دائه
كهف الاماثل فخر الدين صاحبنا ... مولى تقاصرت الاوهام عن بائه
ما انحل منعقد الا بهمته ... ما حل داهية الا بامداد ائه
تثنى عليه ذوو الاحلام جهرة ... وما بنا لك حتى حوشنا
لولا بن برب العباد على ... شيراز ما كان يرجو البر من اره
فالحمد لله حمدا لا يحاط به ... والعالمون حيارى دون حصائه
لا زال في نعم والحق ناصره ... تتحى من جميع القرآن من آيه

القصيدة الخامسة في الاشتياق

وكم تحل عقدة سلك دمعي ... لارباب الاساور والعقود
اكاد اطير في الجو اشتياقا ... اذا ما تهتز بانات القدود
لقد فتنتني بسواد شعر ... وحمرة عارض وبياض جيد
واسفرت البراقع عن خدود ... اقول تحمرت بدم الكبود
وقريب العقايص سلات ... بطلن كلابها الدنف الوحيد
غداير كالصوالج للاويات ... قد التفت على كرا النهود
ليالي بعدهن سواد موت ... ويوم وصالهن صباح عيد
الا اني شغفت بهن حبا ... وكيف تحق اثر الجحود
ولو انكرت باليس يخفى ... تغير ظاهري او في شهودي
تشابه بالقيمة سوا حالي ... والالم تكن شهود جلودي
لقد حملت صروف الدهر عزمي ... على جوب القفار وقطع بيد
نهضت اسير في الدنيا اطلاقا ... فاوتقني المودة بالقيود
ولازمني زمام الصبر حتى ... سعدت بطلعة الملك السعيد
من استحمى بحاه جليل قدر ... لقد آوى الى ركن شديد

القصيدة السابعة

امطلع شمس ما بدا رك ام بدر ... اقدك ام غصن من البان لا ادري
اكاد اذا اشتى الذي تجنره ... اموت واحيي ان تفرد على قبري
توارت مني بالحجاب معاصيا ... وهل يتوارى نورحجبك بالجدر
اتامرني بالصبر عنك جلادة ... وعندي غرام يستطيل على الصبر
الم ترني احدى يدي مبسطا ... اليك واخرى من يدي على نحر
اباح دمي ثغر تبسم ضاحكا ... عسى يرحم الله القتيل على الثغر
ورب صديق لامني في ودادها ... الم يره يوما فيوضح لي عذري
اسير الهوى ان شئت فاضرب تشتم ... وان شئت فاصبر لا فكاك من الاسر

اما كان قتل المسلمين محرما — لحى الله سمراً لحي كيف تحلت
وما نفس السعدي ازكى تحية — تبلغهم ريح الصبا حيث حلت

القصيدة العاشرة

ملكت الهوى قلبي وجاش صغيرا — ولي المودة ان اصبح زفيرا
اضحت على يد الغرام مطوية — وذراع صبري لا يزال قصيرا
يا ناقلا عني باني صابر — لقد افتريت على قولا زورا
من منصفي ممن تعدد جوره — عدلا وبجعل حاسني تقصيرا
لم يرضني عبدا ومن عجبي — ما كنت ارضى ان اكون اميرا
يا سائلا عن يوم جد رحيلهم — ما كان الا ليلة ديجورا
لم يجلس الركب في واعي الحشى — الا جمعت من البكاء غديرا
كم اتقي سيف القدود وحبها — فيغرني كحل العيون غرورا
بل يطفئن الصبر نار جوانحي — ومعالم الاحباب تلمع نورا
ولواعب الخيل استوى كواعبا — واتلة البدر اكتحلن بدورا
ووالاسارى ان نعيك ثياتهم — واوداني لا ازال اسيرا
ان جار قتل تستغن بنظره — الا خليلا لم يجده نظيرا
رحم الا عادلو عمي وتفقهي — ما للاحبة يعرضون نفورا
ان لم تحسن بزفرتي وتشوقي — انصت فتسمع للبكاء خريرا
يا صاحبي يوم الوصال منادما — كن لي لياليا بعدتهن سميرا
بل تب يا نفس الربيع تحية — ام جئت من بلد العراق بشيرا
عجبي باني لست شارب سكر — واظل من سكر الهوى مخمورا
صرفا محى عقلي وتردد اينتي — شعرا وغير مسجدي ما خورا
ظمآ وبقلبي لا يكاد يسيغه — رشف الزلال ولو شربت بحورا
ماذ الصبا والشيب غير ملمتي — وكفى بتغيير الزمان نذيرا

القصيدة الحادية عشر

ان ليل الوصال صبح مضيئ — ونهار الفراق ليل بهيم
ووداع الزميل خطب عظيم — وفراق الانيس داء اليم
فتن العابدين جعد رخيم — آه لو كان فيه قلب رحيم
يا وحيد الجمال نفسي وحيد — يا عديم المثال قلبي عديم
سلوني عنكم افتضاح بعيد — وافتضاحي بكم ضلال قديم
معشر اللائمين من ضل الله — بعيد بانه يستقيم
اجهلتم بان نار جحيم — مع ذكر الحبيب روض النعيم
كل من يدعي المحبة فيكم — ثم يخشى الملام فهو مليم

القصيدة ... عشر

على ظاهري صبر كنسج العناكب — وفي باطني هم كلذع العقارب
ومغتمض الاجفان لم يدر ما بيننا — بكا بدسهران الليالي الغياهب
وان غمدوا سيف اللحاظ في الكرى — انيس لهم في التعاقب لارب
اقربان الصبر الزم مونس — على في مضيق الحب اخذ رصاحب
ويجلني في دار الجميم بها عمي — ولي صمم عما يحدث عايب
ومن هوى بعد المسافة بينها — يحابطني ما بين خفقي وحاجب
خليلي ما في العشق من داخل — ومطمع محتال ومخلص هارب
وليس لمغصوب الفواد شكاية — وان هالك المغصوب في يد غاصب
طربت وبعد القول في فم منشد — سكرت وبعد الخمر في يد ساكب
اتقتلني نبل ولم ار من رمي — اتقتلني سيف ولم ار ضارب
ترى الناس سكرى في محاسن وجهه — فها انا سكران وتب شارب
اخلاي لا ترثوا لموتي صبابة — فموت العشق في الحب اعلى المناقب
لعمرك ان خوطبت ترحي نضيا — سيعشقني حيا حديث مخاطب
لقد مقت السعدي خلق يلومه — على حبكم مقت العدو المحارب

القصيدة الخامسة عشر

كيف استقبل في الخيال بقده … والطرف مذ حل الاحبة ما عفا
ويسري في جسمي اعاده شعره … فاصبحا منها ادق واضعفا
رق حلا بيد الصخر تشدني … لا ان قلبك ان يميل وتعطفا
هذا وما السعد اول عاشق … انت اللطيف ومن بكا استلطفا

القصيدة السادسة عشر

متى يجمع شملي بالحبيب المغاضب … وكيف خلاص القلب من يد سالب
اطلق الذي لم يرحم الصب اذ بكى … تقايس سلوب الفؤاد وسالب
فقدت زمان الوصل والهجر حل بي … بقدر لفيد العيش قبل المصايب
تجانب خلقي والوداد ملازمي … وفارق الفي والخيال مواظب
ولم ار بعد اليوم خلا يلومني … على حبكم الا وانت بجانب
اليك تعيف النوائب عن فتى … سبته لحاظ الغانيات الكواعب
وقد ملكت نفسي تبدلها الهوى … وكم قلت فيما قبل بالنفس راغب
اتسبيها القي بيوم حمامة … وسيل دموعي بانهمار الكواكب
وان سجع القمري صبحا اهمني … لفقد احبائي كضرقه نادب
اري سحباني بجو مطر لؤلؤ … على الروض لكن على كل صاحب
الام رجائي فيك والبعد ما نعي … وكيف اصطباري عنك والشوق جاذب
ومن ذي الذي تشتاق دونك نفسه … دع النار مثوامي ودمع ساكب
عزيز على السعدي فرقة صاحب … وطوبى لمن تحيا بغراله اهب
وهذا كتاب للارسالة بعده … لقد ضج من شرح المودة كاتب

القصيدة السابعة عشر

قوما اسقياني على الريحان والاس … اني على فرط ايام مضت اسي
صبحا تجلي المستان اقفطت … على الثري نقطة من تغر الجاس
در بالصحاح على الندمان مصطبحا … الا تعلى بجلاء الكاس والقاس

مقفل علمت بابل هاروت … على ان يعلم الناس سحرا
عاذلي كف عن ملامي فيهن … ولقد جئت بالنصيحة نكرا
ذر حديثي وما علي من الشوق … اذا لم تحط بذلك خبرا
تب اتجمل الصبا على حب … واصبح بالصبابة مغرا
تركتني محاجر العين اعدو … هائما في محاجر البيد قفرا
انثر الدمع حين نظم شعري … خاتما للحديث نظما ونثرا
جمرات الخدود احرقن قلبي … وتبقين في الجوانح جمرا
انا لولا جناية الطرف ما كان … فؤادي الضعيف تحمل وزرا
انما حقتي كونه كلفها … جور ظالم وزر اخرا
عيل صبري على حديث غرامي … لو حكيت الجبال انكبت صخرا
وافقنا في نحر كل غزال … نحر الناظرين بالوجد نحرا
برزوا الربى تظل تنادي … ما بهذا النسيم تحمل عطرا
ابدا لا افيق من سكر عشقي … ان تسقني من المراشف خمرا
ايها الطاعنون من حي ليلي … عجبي كيف تستطيعون صبرا
بك يا قاتلي من الحسن شطران … وخليت لابن يعقوب شطرا
ومت يا كعبة الجمال عزيزا … وبك الهائمون شعثا وغبرا
لائمي ان تركت لهو حديثي … فبابي الحديث اشرح صدرا
ظل عمري تصابيا وكعمري … يحدث الله بعد ذلك امرا

ولله ايضا

لحى الله بعض الناس يا تي جماته … الى ساق محبوب يشبه بالبرد
وساق جليجي حيث شمر ذيله … كردن حرير ممتل ورق الورد

ايضا له

جاء الشتاء برد لا مرد له … ولم يطق حجر القاسي يقاسيه

تمت قصايد العرب

من چه بجزشی زین نتوانم زدن پای او | چند احتمال کوه تواند کرد کاه را
ای خفته گاه سینه بیدار رشتگی | عیبش مکن که درد دلی باشد آه را
سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی | دیگر مکن که عیب بود خانقاه را
دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی | الا دعای دولت سلجوقشاه را
یارب دوام عمر دهش تا بقهر و لطف | بدخواه را نجات دهد و نیکخواه را

واندر گلوی دشمن دولت کند چو میخ
فراشش و طناب و بارگاه را

امشب سبکتر میزنند این طبل بیهنگام را | یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را
یک لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد | ما همچنان لب بر لبی نابرگرفته کام را
هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل | کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را
گر پای بر فرقم نهی تشریف قربت میدهی | جز سر نمیدانم نهادن عذر این اقدام را
چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح شد | بگذار تا جان میدهد بدگوی بدفرجام را

سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان
ما بت پرستی میکنیم آنگه چنین اصنام را

ای نفس خرم باد صبا | از بر یار آمده مرحبا
بر سر خشمست هنوز آن حریف | یا سخنی میرود اندر رضا
قافله شب چه شنیدی ز صبح | مرغ سلیمان چه خبر از سبا
از در صلح آمده یا خلاف | با قدم خوف روم یا رجا
بار دگر گر بسر کوی دوست | بگذری ای پیک نسیم صبا
گو رمقی بیش نماند از ضعیف | چند کند صورت بیجان بقا
آن همه دلداری و پیمان و عهد | هیچ نکردی که نکردی وفا
لیکن اگر دور وصالی بود | صلح فراموش کند ماجرا
تشنگی اندر طلبت واجبست | درد کشیدن بامید دوا

نعت النبی صلی الله علیه و آله

کتاب الطیبات

بسم الله الرحمن الرحیم

اول دفتر بنام ایزد دانا | صانع و پروردگار حی توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم | صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی | مرغ هوا را نصیب ماهی دریا
قسمت خود میخورند منعم و درویش | روزی خود میبرند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند | در بن چاهی بزیر صخره صما
جانور از نطفه میکند شکر از نی | برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل | نخل تناور کند ز دانه خرما
از همگان بی نیاز و بر همه مشفق | از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش | از عظمت ماورای فکرت دانا
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش | حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا
هر که نداند سپاس نعمت امروز | حیف خورد بر نصیب رحمت فردا
بارخدایا مهیمنی و مدبر | وز همه عیبی مقدسی و مبرا
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن | با همه کروبیان عالم بالا

خنک آن رنج که باری بعیادت بسر آید / دردمندان بچنین درد نخواهند دوا را
باور از مات نباشد تو در آیینه نگه کن / تا بدانی که چه بودست گرفتار بلا را
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد / بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را
سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان / چون تأمل کند این صورت انگشت نما را
آرزو میکشدم شمع صفت پیش وجودت / که سراپای بسوزند من بی سر و پا را
چشم کوته نظران بر ورق صورت خوبان / خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را
همه را دیده برویت نگرانست ولیکن / خودپرستان بحقیقت نشناسند هوا را
مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند / بسر تربت سعدی بطلب مهرگیا را

هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را
قل لصاحی ترک الناس من الوجد سکارا

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را / بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را
هر ساعت از ما قبله با بت پرستی میرود / توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را
می با جوانان خوردنم خاطر تمنا میکند / تا کودکان در پی فتند این پیر دردآشام را
کز نا بیچارگی قطمیر مردم میشود / ماخولیای مهتری سگ میکند بلعام را
زین تنگنای خلوتم خاطر بصحرا میکشد / کز بوستان باد سحر خوش میدهد پیغام را
غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر صاحبدلی / باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را
جایی که سرو بوستان با پای چوبین میچمد / ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را
دل بندم آن پیمان گسل منظور چشم آرام دل / نی نی دلارامش مگو کز دل ببرد آرام را
دنیی و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش / جایی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را
باران اشکم میرود وز ابرم آتش میجهد / با پختگان گوی این سخن سوزش نباشد خام را

سعدی ملامت نشنود ور جان درین سر میرود
صوفی گران جانی ببر ساقی بیاور جام را

تفاوتی نکند قدر پادشایی را / گر التفات کند کمترین گدایی را

پنجه با ساعد سیمین بعقل افکندم / غایت جهل بود مشت زدن سندان را
سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات / غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را

سر بنه گر سر میدان ارادت داری
ناگزیرست که گویی بود این چوگان را

دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را / تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را
شب همه شب انتظار صبح رویی میرود / کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را
وه که گر من باز بینم چهر مهرافزای دوست / تا قیامت شکر گویم طالع فیروز را
گر من از سنگ ملامت روی برپیچم زنم / جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را
کامجویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست / بر زمستان صبر باید طالب نوروز را
عاشقان خوشه‌چین از سر لیلی غافلند / کان بتان شد زاهدان مال و جاه اندوز را

سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست
در میان این و آن فرصت شمار امروز را

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما / فرمای خدمتی که برآید ز دست ما
برخاستیم و نقش تو در پیش ما نشست / هر جا که هست بی تو نباشد نشست ما
با چون خودی درافکن اگر پنجه میکنی / ما خود شکسته‌ایم چه باشد شکست ما
جرمی نکرده‌ام که عقوبت کنی ولیک / مردم بشرع میکشد این ترک مست ما
شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد / باشد که توبه بشکند این بت‌پرست ما

سعدی بکشمت که بلندست دوست
مشکل توان رسید ببالای پست ما

روی تو خوش می‌نماید آینه ما / کآینه پاکیزه است و روی تو زیبا
چون می روشن در آبگینه صافی / خوی جمیل از جمال روی تو پیدا
هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت / از تو نگردد بهیچ روی شکیبا
صید بیابان سر از کمند بپیچد / ما همه پیچیده در کمند تو عمدا

حرف الباء

[illegible]

چنین جوان که تویی برقعی فرو آویز / وگرنه دل برود پیر پارسا را
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو / ببرد قیمت سرو بلند بالا را
دگر بهر چه تو گویی مخالفت نکنم / که بی تو عیش میسر نمی‌شود ما را
دو چشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب / چو فرقدین و نگه میکنم ثریا را
شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز / نظر بروی تو کوری چشم اعدا را
من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق / معاف دوست بدارند قتل عمدا را
تو همچنان دل شهری بغمزه‌ای ببری / که بندگان بنی سعد خوان یغما را
درین روش که تویی بر هزار چون سعدی
جفا و جور توانی ولی مکن یارا

وقتی دل سودایی میرفت ببستانها / عیش و طرب و وردی بر لاله و ریحانها
گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل / با یاد تو افتادم از یاد برفت آنها
ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها / وی شور تو در سرها وی نور تو در جانها
تا عهد تو دربستم عهد همه بشکستم / بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها
تا خار غم عشقت آویخته در دامن / کوته نظری باشد رفتن بگلستانها
آنرا که چنین دردی از پای دراندازد / باید که فرو شوید دست از همه درمانها
گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید / چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها
هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آید / ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها
گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
میگویم و بعد از من گویند بدورانها

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را / ساقی بیار آن جام می مطرب بزن آن ساز را
امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشنست / آهسته تا بیرون برد خبر رندان شاهد باز را
دوش ای پسر می خورده‌ای چشمت گواهی میدهد / باری حریفی جو که او مستور دارد راز را
روی خوش و آواز خوش دارند هر یک لذتی / بنگر که لذت چون بود محبوب خوش آواز را

[illegible]

همراه تست خاطر سعدی بحکم آنکه / خلق خوشت چو گفته سعدی دلفریب
تایید و نصرت و ظفرت باد هم‌عنان
هر بامداد و شب که نهی پای در رکیب

غافلند از زندگی مستان خواب / زندگانی چیست مستی از شراب
تا نپنداری شرابی که گفتمت / خانه آباد و عقل از وی خراب
از شراب عشق جانان مست شو / کانچه عقلت میبرد [illegible]
قرب خواهی کردن از طاعت مپیچ / خواجگی خواهی سر از خدمت متاب
خفته در وادی و رفته کاروان / ترسمش منزل نبیند جز بخواب
تا نپاشی تخم طاعت در گلش / بر نگیری رنج چین و گنج یاب
چشمه حیوان بتاریکی درست / لؤلؤ اندر بحر و گنج اندر خراب
هر که دایم حلقه بر سندان زند / ناگهش روزی بجنباند فتح باب
رفت باید تا بکام دل رسید / شب نشستن تا برآید آفتاب
سعدیا گر مرد خواهی [illegible]
تشنه خسبد کاروانی در سراب

ما را همه شب نمی‌برد خواب / ای خفته روزگار دریاب
در بادیه تشنگان بمردند / وز حله بکوفه میبرند آب
ای سخت کمان سست پیمان / این بود وفای عهد اصحاب
خارست بزیر پهلوانم / بی روی تو خوابگاه سنجاب
ای دیده عاشقان برویت / چون روی مجاوران بمحراب
من تن بقضای عشق دادم / پیرانه سر آمدم بکتاب
زنهار از کف دست نازنینان / در حلق چنان رود که جلاب
دیوانه کوی خوبرویان / درد سر نکند جفای بواب
سعدی نتوان بهیچ کشتن / الا بفراق روی احباب

سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ / گوشمالت خورد باید چون رباب

حرف التاء

آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست / وآن نه بالای صنوبر که درخت رطبست

[illegible]

هر قضائی سببی دارد و من در غم دوست   اجلم میکشد و درد فراقم سبب است
سخن خویشتن پیکان نیارم گفتن   گله از دوست بدشمن نه طریق ادب است
لیکن این حال محالست که پنهان ماند
تو زره میروی و پرده سعدی قصب است

ای لعبت خندان لب لعلت که گزیده است   در باغ لطافت گل رویت که چیده است
بس کوزه ازین میوه که عمر کس خورده است   شیرین‌تر ازین خربزه هرگز که بریده است
ای خضر حلالت نکنم چشمه حیوان   دانی که سکندر بچه محنت طلبیده است
این خون کسی ریخته یا باده لعلت   یاقوت سیاهست که بر جام چکیده است
با جمله در آمیزی و از ما بگریزی   جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیده است
بسیار توقف نکند میوه بر بار   چون عام بدانند که شیرین و رسیده است
شکر است که دیوار بکلی بنیفتاد   تا باز نگوئی که کس این باغ ندیده است
گل نیز در آن هفته دهن باز نمی‌کرد   امروز نسیم سحرش پرده دریده است
در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی   کشتی رود اکنون که سر جسر بریده است
رفت آنکه فقاع از تو گشایند دگر بار   ما را بس ازین کوزه که بیگانه مکیده است
سعدی گرش میوه بیکبار ببردند
صد جای دگر میوه شیرین برسیده است

ای دیده آسایش و خندیده آفت   گوئی ز همه خوبان بربوده ملطافت
ای سرو خرامان گذری کن که در رحمت   وی ماه درفشان نظری کن ز سر رافت
هر ملک وجودی که بشوخی بگرفتی   سلطان جمالت بنشاندی بخلافت
گویند مدار ای بکن از یار و صبوری   در مهر ارادت نکند بعد مسافت
با قد تو زیبا ننمود سرو بسیفت   با روی تو نیکو ننموده با ضافت
آنرا که دلارام دهد وعده کشتن   باید که ز هر کش ننمود هیچ مخافت
صد سفره دشمن ننهد خاطر مقصود   تا بو که یکی دوست بیاید نضیافت

دانی که من از تو بر نگردم   چندانکه جفا کنی صوابست
ای روی تو از بهشت بابی   دل بر نمک لبت کبابست
گفتم بزنم بر آتش آبی   این آتش دل نه جای آبست
ای سرو روان و گلبن نو   مه طلعت و آفتاب پرتو
[illegible]ستان و دیده بگو و بشنو   شبهای چنین نه وقت خوابست
[illegible] گر نیز خشم   خود سیر نمی‌شوم ز مردم
[illegible] از آن مثال کندم   وین دور فلک چو آسیابست
[illegible] از رخت خوبی   چندانکه همی‌کنی نکوئی
[illegible] هرچه گوئی   جان بر لب و گوش بر خطابست
[illegible] ...ل اولی   تا لاف زنی و قرب جوئی
[illegible] آتش نیکره چند پوئی
کین ره که تو میروی سرابست

از هرچه میرود سخن دوست خوشتر است   پیغام آشنا نفس روح پرور است
هرگز وجود حاضر و غایب شنیده‌ای   من در میان جمع و دلم جای دیگر است
شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر   ور هست اگر چراغ نباشد منور است
ابنای روزگار بصحرا روند و باغ   صحرا و باغ زنده‌دلان کوی دلبر است
کاش آن بخشم رفته ما آشتی کنان   باز آمدی که دیده مشتاق بر در است
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی   وین دم که میزنم ز غمت دود مجمر است
شبها که بیتو ام شب گورست در خیال   ور بیتو بامداد کنم روز محشر است
گیسوت عنبرینه گردن تمام بود   معشوق خوبروی چه محتاج زیور است
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل   هجرت بکشت و وصل هنوزت میسر است
زنهار ازین امید درازت که در دلست
هیهات ازین خیال محالت که در سر است

تا مرا با نقش رویش آشنایی اوفتاد | هر که می‌بینم بچشمم نقش دیوار آمدست
من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند | خاصه این ساعت که گفتی گل ببازار آمدست
گر تو انکار نظر در آفرینش میکنی | من همی‌گویم که چشم از بهر این کار آمدست
وه که گر من باز بینم روی یار خویش را | مرده‌ای بینی که در عالم دگربار آمدست
آنچه بر من میرود در بندت ای آرام جان | با کسی گویم که در بندت گرفتار آمدست
نی که مینالد همی در مجلس آزادگان | زان همی نالد که بر وی زخم بسیار آمدست
تا نپنداری که بعد از چشم خواب‌آلود تو | تا برفتی خوابم اندر چشم بیدار آمدست

سعدیا گر همتی داری منال از جور یار
تا جهان بودست جور یار بر یار آمدست

این خط شریف از آن بنانست | وین نقل حدیث از آن دهانست
آن بوی عبیر آشنائی | از ساحت یار مهربانست
مهر از سر نامه بر گرفتم | گویی که سر کلابدانست
قاصد مگر آهوی ختن بود | کش نافه مشک در میانست
این خود چه عبارت لطیفست | وین خود چه کفایت و بیانست
معلوم شد این حدیث شیرین | از منطق آن شکرفشانست
این خط بسرم نشاید انداخت | کز خدمت ما بآسمانست
روزی برود روان سعدی | کین عیش نه عیش جاودانست

خرم تن او که چون روانش
از تن برود سخن روانست

این باد بهار بوستانست | یا بوی وصال دوستانست
دل میبرد آن خط نگارین | گویی خط روی دلستانست
ای مرغ بدام دل گرفتار | باز آی که وقت آشیانست
شبها من و شمع میگدازیم | اینست که سوز من نهانست

هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر | چشمم که در سرست و روانم که در تنست
گردن نهم بخدمت و گوشت کنم قبول | تا خاطرم معلق آن گوش و گردنست
ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر | ناچار خوشه‌چین بود آنجا که خرمنست
دور از تو در جهان فراخم مجال نیست | دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزنست
عاشق گریختن نتواند ز دست عشق | هرجا که میرود متعلق بدامنست
پیشش بمیر و در بر جانانه بی رقیب | داند شکر که دفع مگس باد بیزنست
جور رقیب و سرزنش اهل روزگار | با من همان حکایت گاو دهل زنست
باز ای شاه راحت اید بیگار | کان شاهباز را دل سعدی نشیمنست
قلب رفیق چند بپوشد حدیث عشق | هرچه آن بانگ طبل بچو بیِن است

این بوی روح‌پرور از آن کوی دلبرست
وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست

ای باد بوستان مگرت نافه در میان | وی مرغ آشنا مگرت نامه در برست
بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست | یا کاروان صبح که گیتی منورست
این قاصد از کدام زمینست مشکبوی | وین نامه در چه داشت که عنوان معطرست
بر راه باد عود بر آتش نهاده‌اند | یا خود در آن زمین که تویی خاک عنبرست
بازآ که در فراق تو چشم امیدوار | چون گوش روزه‌دار بالله اکبرست
دانی که چون همی گذرانیم روزگار | روزی که بی تو میگذرد روز محشرست
گفتیم عشق را بصبوری دوا کنیم | هر روز عشق بیشتر و صبر کمترست
صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر | دیدار در حجاب و معانی برابرست
در نامه نیز چند بگنجد حدیث عشق | کوته کنم که قصه ما کار دفترست
همچون درخت بادیه سعدی ببرق شوق | سوزان و میوه سخنش همچنان ترست

آری خوشست وقت عزیزان بیوی عود
وز سوز غافلند که در جان مجمرست

دریاب دمی صحبت یاران که دگربار — چون رفت نیاید بکمند آن دم و ساعت
انصاف نباشد که من خسته رنجور — پروانه او باشم و او شمع جماعت
لیکن چه توان کرد که قوت نتوان کرد — با گردش ایام به بازوی شجاعت

دل در طلبت خون شد و جان در هوست سوخت
با این همه سعدی خجل از ننگ بضاعت

ای جان خردمندان گوی خم چوگانت — بیرون نرود گویی کافتاد بمیدانت
روز همه بر گردد از کوه و شب ما را — سر بر نکند خورشید الا ز گریبانت
جان در تن مشتاقان از ذوق برقصد — چون باد بجنباند شاخی ز گلستانت
هر چند بشیوه زد بر من دل سنگینت — گویی دل من سنگست بر چاه زنخدانت
جان با جسمی بایست اندر نظرت لیکن — این لایی چنیم شایسته قربانت
دیوار سرایت را نقاش نمی‌باید — تو زینت ایوانی نه صورت ایوانت
با داغ تو رنجوری به گر نظرت دوری — پیش نظرت مردن بهتر که ز هجرانت
ای بادیه هجران تا عشق حرم باشد — عشاق نیندیشند از خار مغیلانت
دیگر نشود ایشم از تشنه حذر کردن — زانگه که در افتادم با قامت فتانت
شاید که درین دنیا مرگش نبود هرگز — سعدی که چه جان دارد یاد و شکر از جانت

بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیدست
این تشنه که میمیرد بر چشمه حیوانت

از جان برون نیامده جانانت آرزوست — زنار نابریده و ایمانت آرزوست
بر درگهی که نوبت ارنی همی زنند — موری نه‌ای و ملک سلیمانت آرزوست
مردی نه‌ای و خدمت مردان نکرده‌ای — و آنگاه صف صفه مردانت آرزوست
فرعون وار لاف انا الحق همی زنی — و آنگاه قرب موسی عمرانت آرزوست
چون کودکان که دامن خود اسب کرده‌اند — دامن سوار گشته و میدانت آرزوست
انصاف راه خود ز سر صدق داده‌ای — بر درد نارسیده و درمانت آرزوست

چو گوی در همه عالم بجان بگردیدم — ز دست عشق و چوگان خوبروی دوست
ز دوست هر که تو بینی مراد خود خواهد — مراد خاطر سعدی مراد خاطر دوست

حمایتی که یمین یسار چشم بپردوی
نگو که کشته و بینند که تشنه در دوست

بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست — عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست
بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح — تا دل مرده مگر زنده کنی کین دم از اوست
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل — آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست
بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست — بارادت بکشم درد که درمان هم از اوست
زخم خونینم اگر به نشود به باشد — خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد — ساقیا باده بده شادی آن کین غم از اوست
پادشاهی و گدایی بر ما یکسانست — که برین در همه را پشت عبادت خم از اوست

سعدیا گر بکند سیل فنا خانه عمر
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

بوی گل و بانگ مرغ برخاست — ایام نشاط و روز صحراست
فراش خزان ورق بیفشاند — نقاش صبا چمن بیاراست
ما را سر باغ و بوستان نیست — هر جا که تویی تفرج آنجاست
گویند نظر بروی خوبان — نهیست نه این نظر که ما راست
در روی تو سر صنع بیچون — چون آب در آبگینه پیداست
چشم چپ خویشتن برآرم — تا روی نبیندت بجز راست
هر آدمیی که مهر مهرت — در وی نگرفت سنگ خاراست
روزی تر و خشک من بسوزد — ز آتش که بزیر سنگ سوداست
نالیدن بی‌حساب سعدی — گویند خلاف رای داناست
از ورطه ما خبر ندارد — آسوده که بر کنار دریاست

تو طوطی و دوستان مشتاق / شکرریزان ما طلبکارت
چشم سعدی بخواب بینند و خواب / که ببینیم چشم سحارت

ولہ ایضاً

تا دستها کمر نکنی در میان دوست / بوسی بکام دل نزنی بر دهان دوست
دانی حیات کشته شمشیر عشق چیست / سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست
صاحب‌خبر و شیر بر قلم کشید / شوری که در میان منست از میان دوست
خصمی که تیر کافرش اندر غزا نکشت / خونش بریخت غمزه چو پیکان دوست
ما رفت و دیده خون و خیال نماند / انهم برای آنکه کنم خون فشان دوست
بیهات کام من که برآید درین طلب / باشد که نام من برود بر زبان دوست
از جای کی بتازی اگر تیر می‌خوری / گر کرده‌ام نیاز پنهان ...
با خویشتن همی برم این آرزو بگور / در خاک سر برآرم و پرسم نشان دوست
فریاد مردمان همه از دست دشمنست / فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

من نتایج طبعه العالی رحمة الله علیه

تن آدمی شریفست بجان آدمیت / نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
اگر آدمی بچشمست و دهان و گوش و بینی / چه میان نقش دیوار و میان آدمیت
خور و خواب و خشم و شهوت شغبست و جهل و ظلمت / حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت
بحقیقت آدمی باش وگرنه مرغ باشد / که همی سخن بگوید بزبان آدمیت
طیران مرغ دیدی تو ز پای‌بند شهوت / بدر آی تا ببینی طیران آدمیت
مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی / که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت
اگر این درنده‌خویی ز طبیعتت بمیرد / همه عمر زنده باشی بروان آدمیت
رسد آدمی بجایی که بجز خدا نبیند / بنگر که تا چه حدست مکان آدمیت
نصیحت آدمی شو نه بگوش خویش سعدی / هم از آدمی شنیدیم بیان آدمیت

ولہ

بهشت خوش است بر آنکه ... خوشتر است / حلقه دهانت از شکر ناب خوشتر است
زنهار از آن تبسم شیرین که میکنی / کز خنده شکوفه سیراب خوشتر است
شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم / حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشتر است
دوش آرزوی خواب خوشم بود یکزمان / امشب نظر بروی تو از خواب خوشتر است
در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست / کیمخت خارپشت ز سنجاب خوشتر است
زانوی بی‌قرار اگر خواهیم ز لطف / ... بر روی ... خوشتر است
زآن ابلهان ... لاله‌زار / با من بگو که چشم بر آب جوی خوشتر است
از بهر هرمه ... قیصبان ... / از دست خود ده که جلاب خوشتر است
هر بلبلی که ... بر گل کند / همچون ... ارغنون خوشتر است
سعدی دگر بگوشه وحدت نمیرود / صحبت خوشست ... خوشتر است

ولہ ایضاً

جان ز تنم ای دوستان ... / موی نغز و شم ... جهانست
شیرین ترا این ... کز سخن گفت / تو خود ... آن که
بکرم ... کس ... / باشد که تفرج کنم آن تیر ...
گر راه بگردانی دگر روی بجو / حق می‌نگر که ... چشم ...

[illegible]

سعدیا نزدیک رای عاشقان
خلق مجنونند و مجنون عاقلست

با خردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست / صورتی هرگز ندیدم کاین همه معنی در اوست
گر خیال یار اندیشند باری چون منت / در هوای دوستی از زندباری چون تو دوست
خاکپایش بوسه خواهم داد ... / کابروی مهربانان پیش چشم ابجوست
شاید از وی دیدار و گفتن عرضه‌ش یاد آور / نادرش آن راه رفتن دلپذیر طبع و خوست
تا بگو باز آیم اگر وصف ... کنم / از که می‌پرسی درین میدان که سرگردان چو گوست
عیب پیراهن دریدن ... / چون وفا یار ... که پیراهن ... چوست
خاک سبزه و ... باد و ... / ابر مروارید و باران ... بوست
تیرباران بر سر ... گرفتار نظر / مدعی در گفتگوی عاشق ... جست
هر کرا گنج اختیار آمد تو دست ... / کاه نخجان شوریده و ... بر دست

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت / بشرط آنکه نگوییم از آنچه رفت حکایت
بدین یکی شده بودم که گرد عشق نگردم / ترا بدیدم و بازم بدو حسب جسم ...
ملامت من مسکین کسی کند که نداند / که عشق تا بچه حدست و حسن تا بچه غایت
مرا بدست تو خوشتر هلاک جان گرامی / هزار بار که رفتن بتیمار یکی بحمایت
ز حرص من چه گشاید تو ره بخویشتنم ده / که چشم سعی ضعیفست بی چراغ هدایت
جنایتی که بکردم اگر درست نباشد / فراق روی تو چندین بسست حد جنایت
بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن / کجا برم گله از دست پادشاه ولایت
بهیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی / بهیچ سیرتی اندر نباشد این همه آیت
کمال حسن وجود بوصف راست نیاید / مگر هم آینه گوید چنانکه هست حکایت
مرا سخن بنهایت رسید و فکر بپایان / هنوز وصف کمالت نمیرسد بنهایت

[illegible]

حیف است چنین روی نگارین که بپوشی | سودای تو بس آتش اندر جگر زیست | بر رو نباشد قد چون سرو نیست | بر ماه نباشد رخ چون سرو روانست
آخر چه بلا تو که در وصف نیایی | بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت | هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را | معذور بدارند چو بینند عیانت
با ناله‌ای که در دیده بماند به خیالت | منکر که بخاطر بنشستت گنهیست | بسیار نباشد ولی از دولت او | از جان برقیبی دارم اهم برجانت
دشنام کرم دادی و گفتی و شنیدیم | ولهٔ ایضاً | خرم دل سعدی که برآمد بزبانت

جان ندارد هر که جانانیش نیست | تنگ عیش است آنکه بستانیش نیست | هر که را صورت نبندد سر عشق | صورتی دارد ولی جانیش نیست
گر دلی داری بدلداری بده | ضایع آن کشور که سلطانیش نیست | کامران آن دل که محبوبیش هست | نیکبخت آن سر که سامانیش نیست
چشم ما بینا زمین و آسمان | زان نمی بیند که انسانیش نیست | عارفان درویش صاحب دولتند | پادشه خوانند گر نانیش نیست
درد عشق از تندرستی خوشتر است | گرچه غیر از صبر درمانیش نیست | هر که را با ماه رویی سر خوش است | دولتی دارد که پایانیش نیست
خانه زندانست و تنهایی ضلال | هر که چون سعدی گلستانیش نیست | ایضاً

وله

چه نیست را ما برویی آمدن پیداست | ضرورتست چه کوی جمال جانانست | بر آستی که نخواهم بریده از امید | به دوستی که نخواهم بریده پیمانت
اگر هلاک پسندی و گر شفا بخشی | بهر چه حکم کنی نافذ است فرمانت | اگر تو عید بیایی و بیند آزاده | بجز دلم ارنکم خوشتر از عیانت
به هیچ مفخره دارد فروغ چندانی | که آفتاب همی بر دمد از گریبانت | اگر نه سرو که طوبی برآمدی در باغ | خجل شدی به بر قد همچو بستانت
نظر بروی تو صاحبدلی نمیدارد | که بیندیش یکند چشمهای فتانت | غلام همت سنگولیان رندانم | نه زاهدان که نظر میکنند پنهانت
بیا که گر همه بد کرده و بی‌باد | دعای نیکان از چشم نیک پنهانت | بخاک پایت که گر سر قدا کند سعدی | محقر است به جز زار او اوای احسانت

وله ایضاً

چنان بروی تو آشفته‌ام به بوی تو مست | که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست | دگر بروی کسم دیده بر نمیباشد | خلیل من همه بتهای آزری بشکست
مجال خواب نمیباشدم ز دست خیال | در سرای نشاید بر آشنایان بست | در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست | من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست
غلام همت آنم که پای بند یکیست | بجانبی متعلق شد از هزار برست | مطیع رای توام گر دلم بخواهی کشت | اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست
نماز شام قیامت بهوش باز آید | کسی که خورده بود می ز بامداد الست | نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول | معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست
اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی | چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست | برادران و عزیزان نصیحتم مکنید | که اختیار من از دست رفت و تیر از شست
حذر کنید ز باران دیده سعدی | که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست
خوشست نام تو بردن ولی دریغ بود | در این سخن که بخواهند برد دست بدست

چون ملک که ایامی جهان ملکی نیست | مجموعتر از ملک رضا ملکی نیست | گر ترکنی هست کسی را گر اهل است | کاندر نظر هیچ کسش ترکنی نیست
هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی | تو ترک صفت کن که ازین به صفتی نیست | آنرا که درادعوی هرگه که آمد فتحی است | آنست که با هیچ کسش معرفتی نیست
پوشیده کسی چشم فرو بسته به تحقیق | کامروز برهنه او بر او عاریتی نیست | هر سنگ کیا هی در او خاصیتی هست | از آدمیی به که در او خاصیتی نیست
درویش تو در صحبت خواجه اش ادانی | خوشباش اگرت نیست که بهتر صلتی نیست | اندوهت نباشد که شکایت کند از دوست | هر خون که دلارام بریزد دیتی نیست
راه ادب اینست که سعدی بتو آموخت | گر گوش کنی خوشتر ازین تربیتی نیست | ایضاً

وله

خوشتر از دوران عشق ایام نیست | بامداد عاشقان را شام نیست | مطربان رفتند و صوفی در سماع | عشق را آغاز هست انجام نیست
از هزاران در یکی گیرد سماع | زانکه هر کس محرم پیغام نیست | کام هر جوینده را آخر بود | عارفان را منتهای کام نیست
آشنایان ره بدین معنی برند | در سرای خاص بار عام نیست | تا نسوزد بر نیاید بوی عود | پخته داند کاین سخن با خام نیست
هر کسی را نام معشوقی که هست | میبرد معشوق ما را نام نیست | مستی از من پرس و شور عاشقی | او کجا داند که درد آشام نیست
باد صبح و خاک شیراز آتشیست | هر که را در وی گرفت آرام نیست | خواب بی هنگامت از ره میبرد | ورنه بانگ صبح بی هنگام نیست
سعدیا چون بت شکستی خود مباش | خودپرستی کمتر از اصنام نیست | ایضاً

وله

خوش میروی به تنها تنها فدای جانت | مدهوش میگذاری یاران مهربانت | در آینه نظر کن تا روی خود ببینی | گر حسن خود بماند انگشت در دهانت
عزم شکار داری یا اتفاق بستان | حزم دیار داری یا نیت عنانت | ای گلبن خرامان با دوستان نگه کن | تا بگذرد نسیمی بر ما ز بوستانت
رفت از سرای عقلم تاراج شوق لولی | ای دزد آشکارا می‌بینمت ز اینجا | هر دم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد | پیکان غمزه در دل ز ابروی چون کمانت
دانی چرا نخفتم تو پادشاه حسنی | خفتن چرا نشاید بر چشم پاسبانت | ما را همی بسوزد با جملت آشنایی | مرغی بهای تیر از من باید هم آشیانت
من آب زندگانی کامروز از تو بیخودم | بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت | من فتنه زمانم وان سالها که داری | بتشنگان دار از فتنه زمانت
سعدی چه دود داری از آتش درونت | در دوستی نباشد وز زهر که در دهانت | ایضاً

وله

خوش میرود این پسر که برخاست | سرو است که می‌رود چنین راست | ابروش کمان قتل عاشق | گیسوش کمند عقل دانا
بالای چنین اگر در اسلام | گویند که هست زیر و بالاست | ای آتش خرمن عزیزان | بنشین که هزار فتنه برخاست

بجرم بکش که بنده مملوک   بشرع ببر که خوان نعمات   دردت بکشم که درد دارو   غارت بکنم که غارت است
انگشت‌نمای خلق بودن   زشت است ولیک با تو زیباست   باید که سلامت تو باشد   سهل است ملامتی که بر ماست
جان در قدم تو ریخت سعدی   زین منزلت از فلک بجوید
وله
خبرت هست که بی روی تو آرام نیست   طاقت بار فراق این همه ایام نیست   خالی از ذکر تو عضوی که چکیده باشد   سر تو نیز بخلاف ز درون اندامم نیست
سیل ازین دانه خالم نظری بیش نبود   چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست   شب دانم که بکرد روز نخواهد بودن   بامدادت چه ببینم طلب شامم نیست
گر همه شهر بحکم هدر آیند و صلاح   سنگ در خلوت خاصم خبر از عامم نیست   نه بزرق آمده‌ام تا بملامت بروم   بنده لازم اگر عزت و اکرامم نیست
بسر و پای تو ای دوست که آرام شکیب   جز از دشمن و اندیشه زر و شنامم نیست   دوست دارم اگرم لطف کنی ور نکنی   بدو چشم تو که چشم از تو بانعامم نیست
سعدیا نامتناسب حیوانی باشد   هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست
وله ایضاً
دوشم آن سنگدل پریشان داشت   باز دل برد و دست بر جانم داشت   دیده در سیل و نه در دامنی   گو نه بالا نشین عزیز جانان داشت
می ندیدانم که روز شود   تا بدیدم سحر که پایان داشت   در باغ بهشت بگشودند   باد گویی کلید رضوان داشت
غنچه دیدم که از نسیم صبا   همچو من دست در گریبان داشت   که نه تنها منم ربوده عشق   هر گلی بلبلی غزل‌خوان داشت
درد هجران خاله بنشود   در نیابید می حبه از ران داشت   رازم از پرده برملا افتاد   چه شاید صبر بر هجران داشت
سعدیا ترک جان بباید گفت   که بیک دل دو دوست نتوان داشت
وله ایضاً
دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است   هر که ما را این نصیحت میکند بیحاصل است   یار زیبا گر هزارت وحشت از روی   صبح داند از می دورش مصباح محفل است
پیش آن سرو روان چون خاک بر در کار   باز میگویم که هر دعوی کردم باطل است   زهر نوذی که فقر و منزل اگر به فاقه   جان در دست بیکم بی نقش ای عاقبت
من قدم بیرون نمی‌یارم نهاد از کوی دوست   دوستان معذور دارید که پایم در گل است   باشد تا دیوانه گیرم به مرز ان   ترک جان نتوان گفتن که عقل از تو غافل است
آنکه میگوید نظر بر صورت خوبان خطاست   او همین صورت همی بیند ز معنی غافل است   ساربان آهسته ران کارام جان در محمل است   شهر الای بار بر دست و بار کست
گر بصد منزل فراق افتد میان ما و دوست   همچنان نقش در میان جان و شیرین در دل است   سعدیا حال ای سرکش گرشم ده   لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکل است
در وصف نباید که پیرهن دیجود   در او هم نیاید به حیله و چو سرافرازست   صبر و دل در این هم در طاقت آرام   از قدم هر چه آید که بازش نوا است
از مهر غذاری و پیوش ازان وفا کرد   تا صبح خدا بیکم نداد چه از دارست   جشمی که تو را ببیند در قدرت چون   ما هوش نه بنوان کیسه بیابد
دنیا به چه کار آید و فردوس به چه   از بار خدا به ز تو حاجت نتوان خواست   فریاد من از دست غمت عیب نباشد   کابن درد نخواهیم که هست اتفاق است
با جور و جفای تو نه بیانم چه باشد   چون از هر و یار بر خود چاره ندارد   اندوه نشاید نه صبر اگر زنهار   وز دست شد و زینه به دست از جلو
آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری   عشقی است ولیکن نازنینی که مبادا   گر خون بحق بحلال است تو بریزی   آزادم که حیوان را که چرا از تو غم است
چه دارد تو صل مشکلات است   صبر از تو خلاف ممکن است   دیباچه صورت بدیعت   عنوان کمال حسن ذات است

لبهای تو خضر اگر بدیدی   گفتی لب چشمه حیات است
بر کوزه آب نه دهان را   بردار که کوزه نبات است
رستم تو بسحر غمزه یکرو   زنهار قبل تو نوشداروست
دعوی نکنی که معجزات است   فحش از دهن تو طیبات است
عهد تو و توبه من از عشق   می‌بینم و هر دو بی‌ثبات است
ما خود چو تو صورتی ندیدیم   در شهر که مسطل صلوت است
آخر نگهی بسوی ما کن   کین دولت حسن را زکات است
چون تشنه بسوخت در بیابان   چه فایده گر جهان فرات است
سعدی غم نیستی ندارد
لو گه جانداد ای عاشقان نجات است

دلی که عاشق صابر بود مگر سنگ است   ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است
برادران طریقت نصیحتم مکنید   که توبه در ره عشق آبگینه و سنگ است
دگر بخفیه نمی‌بایدم شراب و سماع   که نیکنامی در دین عاشقان ننگ است
چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم   مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگ است
بیاد کار کسی دامن نسیم صبا   گرفته‌ایم و چه حاصل که باد در چنگ است
بخشم رفته ما را که میبرد پیغام   بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است
بکش چنانکه تو دانی که پیش بالا دوست   فراخنای جهان بر وجود ما تنگ است
ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق
سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگ است

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت   تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت
جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش   که در آیینه ببینی برود دل ز برت
جای خندست سخن گفتن شیرین پیشت   کاب حیوان چو بخندی برود از شکرت
راه آه سحر از شوق نمی‌یارم داد   تا نباید که بشوراند خواب سحرت

عقل بتقریر مسئله ز کاینات — عارفان گوینده هستی خوشتر است
خودپرستی خیزد از دنیا و جاه — بت‌پرستی و حق‌پرستی خوشتر است
چون گرانباران بسختی می‌روند — هم سبکباری و چستی خوشتر است
سعدیا چون دوست فرماید بلا
می‌نماید تنگدستی خوشتر است

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست — وز گل و لاله گزیر است و ز گلرویان نیست
دل گم‌گشته درین شهر ز من می‌جویم — به محابا سخنی کو ز مطلوب جویان نیست
آن پری‌زاده مه‌پاره که دل بند من است — کس ندانم که بجان در طلبش پویان نیست
ساربانا خبر از دوست بیاور که مرا — خبر از دشمن و اندیشه ز بدگویان نیست
مرد باید که جفا بیند و منت دارد — نه بنالد که مرا طاقت بدخویان نیست
عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمیی
کآدمی نیست که میلش به نکورویان نیست

دوش دور از روی جانان جانم از غم تاب داشت — ابر چشمم بر رخ از سودای دل سیلاب داشت
از تفکر عقل مسکین پایمال عشق شد — با پریشانی دل شوریده چشم خواب داشت
کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل — شحنهٔ عشقت سرای عقل در طبطاب داشت
نقش نامت کرد دل محراب تسبیح وجود — تا سحر تسبیح‌گویان روی در محراب داشت
دیده‌ام می‌جست گفتندش کمی بر روی دوست — خوش درافشان بود چشمم کاندر او سیماب داشت
زاهدان آغاز کارم سخت شیرین می‌نمود — کی گمان بردم که شهد آلوده زهر ناب داشت
سعدی این ره مشکل افتادست در دریای عشق
اول آخر صبور می‌باید که پایاب داشت

روز وصلم قرار دیدن نیست — شب هجرانم آرمیدن نیست
طاقت سر بریدنم باشد — وز حبیبم سر بریدن نیست
مطرب از دست من بجان آمد — که مرا طاقت شنیدن نیست

این یکی از دوستان مشفق توست — وآن دگر از عاشقان مهرپرست
دیده بدل می‌سپرد حکایت منظور — دیده نه آنند که دل بمهر تو بست
دست طلب داشتن ز دامن معشوق — پیش کسی گو که اختیار بدست
با چو تو روحانیی تعلق خاطر — هر که ندارد دواب نفس‌پرست
منکر سعدی که ذوق عشق ندارد
نیشکرش در دهان تلخ کبست است

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست — که زنده ابد است آدمی که کشتهٔ اوست
شراب خورده معنی چو در سماع آید — چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست
هر آنکه با رخ منظور ما نظر دارد — بترک خویش بگوید که خصم عربده‌جوست
حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر — که قطره قطره باران چو با هم آید جوست
نمرد آنکه کمندش بمهر دوست ... — چه جای می‌نهد نصیحت‌کنان که پند نکوست
چو در میانه خاک اوفتاده بینی — از آن بپرس که چوگان از آن مپرس که گوست
چرا و چون نرسد بندگان مخلص را — رواست گر همه بد می‌کنی بکن که نکوست
کدام سرو سهی راست با وجود تو قدر — کدام غالیه را پیش خاک پای تو بوست
بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدیم — که دل بغمزهٔ خوبان مده که سنگ و سبوست
هزار دشمن اگر بر سر اند سعدی را — بدوستی که نگوید بجز حکایت دوست
باب دیدهٔ خونین نوشته صورت حال
نظر بصفحهٔ اول مکن که تو بر توست

شراب از دست خوبان سلسبیل است — وگر خود خون میخواران سبیل است
نمی‌دانم رطب را چاشنی چیست — همی‌دانم که خرما بر نخیل است
سر انگشتان نغز و نقش بیش — نه در حنا که در خون قتیل است
الا ای کاروان محمل برانید — که ما را بند بر پای رحیل است
هر آن شب کز فراق روی لیلی — که بر مجنون رود لیلی طویل است

صورت یوسف نادیده صفت میکردم — چون بدیدند زبان سخن از کار برفت
بعد ازین عیب و ملامت نکنم مستان را — که مرا در حق ایشان طیلسان بکار برفت
در سرم بود که هرگز ندهم دل بخیال — ببرت کز سر من آن غمزه پندار برفت
آخر این مور میان قبا تنگ خبر آن — چه خطا داشت که سر کوفته چون مار برفت
بخرابات چه حاجت که یکی مست شود — که بدیدار تو عقل از تن هشیار برفت
بنماز آمده محراب دو ابروی تو دید — دلش از دست ببرد و بزنار برفت
پیش تو مردن از آن به که پس از کوی تو زیست — نه بصدق آمده بود آنکه بآزار برفت
تو نه مرد گلستان امیدی سعدی — که بپهلو نتوانی بسر خار برفت

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست — هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست
سرو زیبا و بزیبائی بالای تو نه — شهد شیرین و بشیرینی گفتار تو نیست
خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود — مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
کس ندیده است ترا کش نظر اندر همه عمر — که همه عمر دعاگوی و طلبکار تو نیست
آدمی نیست مگر کالبد بیجانست — آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست
صبر تلخ است و لیکن چه کنم گر نکنم — چون گزیر از لب شیرین شکربار تو نیست
من سری دارم و در پای تو خواهم بازید — خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو نیست
بکمال تو که دیدار ز من باز مگیر — که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست
سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری — سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

گفت آن کس که بپیوند تو در خاطر نیست — یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست
نه حلالست که دیدار تو بیند هر کس — که حرامست بر آن کش نظری طاهر نیست
هیچکس را مگر این عشق نباشد که مراست — کانچه من میشنوم بر دگری ظاهر نیست
هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد — شب وصل من و معشوق مرا آخر نیست

صبحدمی که برکنم دیده بروشنائیت — بر در آسمان زنم حلقه آشنائیت
سر بسریر سلطنت ننهد و فرو نیاورد — گر بتوانگری رسد نوبتی از گدائیت
پرده اگر برافکنی وه که چه فتنها بود — چون پس پرده میرود این همه دلربائیت
گوشه چشم رحمتی بر صف عاشقان فکن — تا شب رهروان شود روز بروشنائیت
سر ننهند بندگان بر خط پادشاه اگر — سر بنهد به بندگی بر خط پادشائیت
خلق جزای هر عمل برد بکبریای تو — عرضه همی دهند ما قصه بیوفائیت
وقتی اگر برانیم بنده و در رحم مکن — کاتش آن فرو کشد گریه ام از جدائیت
راه تو نیست سعدیا کم زنی و مجردی
تا بکمال در رود پیری و پارسائیت

صبحدم خاکی بصحرا برد باد از کوی دوست — بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست
دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم — ور نسازد میبباید ساختن با خوی دوست
گر قبولم میکند مملوک خود میپرورد — ور براند در شوم نگردد بر بازوی دوست
هر کرا خاطر بروی دوست رغبت میکند — بس پریشانی بباید بردنش چون موی دوست
دیگران را عید اگر فرداست ما را این دمست — روزه داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست
دشمنم را بد نمیخواهم که آن بدبخت را — این عقوبت بس که بیند دوست هم زانوی دوست
هر کسی بیخویشتن جولان عشقی میکند — تا بچوگان که در خواهد فتادن گوی دوست
هر کسی را دل بصحرائی و باغی میرود — هر کس از سوئی بدر رفتند و عارف سوی دوست
کاج باری باغ و بستان را که تحسین میکنند
بلبلی بودی چو سعدی یا گلی چون روی دوست

عشق ورزیدم و عقل و علم بملامت برخاست — هر که عاشق شد ازو حکم سلامت برخاست
هر که با شاهد گلروی بخلوت بنشست — نتواند ز سر کوی ملامت برخاست
عشق غالب شد و از گوشه نشینان صلاح — نام مستوری و ناموس کرامت برخاست
گل صد برگ ندانم بچه رونق بشکفت — یا صنوبر بکدامین قد و قامت برخاست

داني خيال روي تو در چشم من چه گفت / آيا كجاست آنكه همه روز با هم است
خواهي چو روز روشن داني تو حال من / از تيره شب بپرس كه او نيز محرم است
اي كاشكي ميان منستي و دلبرم / پيوند اين چنين كه ميان من و غم است

مشنو اي دوست كه بعد از تو مرا ياري هست
يا شب و روز بجز فكر توام كاري هست

بكمند سر زلفت نه من افتادم و بس / كه بهر حلقهٔ زلف تو گرفتاري هست
گر بگويم كه مرا با تو سر و كاري نيست / در و ديوار گواهي بدهد كاري هست
هر كه عيبم كند از عشق و ملامت گويد / تا نديدست ترا بر منش انكاري هست
صبر بر جور رقيبت چه كنم گر نكنم / همه دانند كه در صحبت گل خاري هست
نه من خام طمع عشق تو مي‌ورزم و بس / كه چو من سوخته در خيل تو بسياري هست
باد خاكي ز مقام تو بياورد و ببرد / آب هر طيب كه در كلبهٔ عطاري هست
من چه در پاي تو ريزم كه پسند تو بود / سر و جان را نتوان گفت كه مقداري هست
من از اين دلق مرقع بدر آيم روزي / تا همه خلق بدانند كه زناري هست

عشق سعدي نه حديثيست كه پنهان ماند
داستانيست كه در هر سر بازاري هست

مپندار از لب شيرين عبارت / كه كامي حاصل آيد بي مرارت
فراق افتد ميان دوستداران / زيان و سود باشد در تجارت
يكي را چون بپيچي كشته دوست / بديگر دوستان نوعي بشارت
ندانم هيچكس در عهد حسنت / كه با او دل بماند يا بصارت
مرا آن گوشهٔ چشم دلاويز / بكشتن ميكند گوئي اشارت
گر آن حلوا بدست صوفي افتد / خدا ترسي نباشد روز غارت
عجب دارم درون عاشقان را / كه پيراهن بسوزاند حرارت
جمال دوست چندان سايه انداخت / كه سعدي ناپديدست از حقارت

وله ايضا

نشايد گفتن آنكس را دلي هست / كه ننهد بر چنين صورت دل از دست
نه منظوري كه با او مي‌توان گفت / نه خصمي كز كمندش مي‌توان جست
بدل گفتم ز چشمانش بپرهيز / كه هشياران نياميزند با مست
سر انگشتان مخضوبش نبيني / كه دست صبر برپيچيد و بشكست
نه آزاد از سرش بر مي‌توان خاست / نه با او مي‌توان آسوده بنشست
اگر دودي رود بي آتشي نيست / وگر خوني رود هم كشته‌اي هست
خيالش در نظر چون آيدم خواب / نشايد در بروي دوستان بست
نشايد خرمن بيچارگان سوخت / نمي‌بايد دل درماندگان خست
بآخر دوستي نتوان بريدن / باول خود نمي‌بايست پيوست

دلت از دست بيرون رفته سعدي
نيايد باز تير رفته از شست

نه خود اندر جهان نظير تو نيست / كه قمر چون رخ منير تو نيست
نه همه دل بقد و قامت سرو / كه چو بالاي دلپذير تو نيست
در همه شهر اي كمان ابرو / كس ندانم كه صيد تير تو نيست
دل مردم كسي دگر ببرد / كه ولي هست كان اسير تو نيست
گر بگيري نظير من چه كنم / كه مرا در جهان نظير تو نيست
خاطر آنكه كان دل چو حديد / لايق صدر چون حرير تو نيست
همه عالم بعشقبازي رفت / نام سعدي كه در ضمير تو نيست

هر كه خصم اندر او كمند انداخت
بمراد ويش ببايد ساخت

هر كه عاشق نگشت مرد نشد / نقره صافي نگشت تا نگداخت
هيچ مصلح بكوي عشق نرفت / كه نه دنيا و آخرت در باخت

گر همه عمر خویش با تو برآرم دمی — حاصل عمر آن دمست باقی ایام رفت
هر که هوای نجست یا بفراقی نسوخت — آخر عمر از جهان چون برود خام رفت
ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان — راه بجائی نبرد هر که باقدام رفت
همت سعدی بعشق میل نکردی ولیک — پای فروشد بکام عقل بناکام رفت

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست — الحان بلبل از نفس دوستان تست
چون خضر دید آن لب جانبخش دلفریب — گفتا که آب چشمه حیوان دهان تست
یوسف به بندگیت کمر بسته بر میان — بودش یقین که ملک ملاحت از آن تست
هرگز نشان چشمه کوثر شنیده — کورا نشانی از دهن بی نشان تست
هر شاهدی که در نظر آید بدلبری — در دل نیافت ره که در آنجا مکان تست
از رشک آفتاب جمالت بر آسمان — هر ماه ماه دیدم چون ابروان تست
این باد روح پرور از انفاس صبحدم — گوئی مگر ز طره عنبرفشان تست
صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر — بینم که دست من چو کمر بر میان تست
گفتند میهمانی عشاق میکنی — سعدی به بوسه ز لب میهمان تست

حرف الدال

آنجا شکر بهاست که چندین مگس نشند — با بو العجبی کین همه صاحب هنر نشند
بردن طلبت سعی فزودیم و نگفتی — کین هیچکسان در طلب چه کسانند
ای عاقل الا حسن بخت چه دانی — آوخ که در کوه و کمر بار بپا شند
سعدی مشعله افروخته گردد بچراغی — آن نور تو داری و دگر مقتبسانند
من قلب و لسانم بوفاداری و صحبت — دنیان همه قلب بسند کرده تو لسانند
آنها که شب آرام نگیرند ز فکرت — چون صبح بدیدت که صاحب نفسانند
دنیان که بدید رخ جانان همه از ند — سوگند توان خورد که معقول و خسانند
دانی چه جفا میرود از دست رقیبت — حیفست که طوطی نفس هم قفسانند

بیچاره کسی که در فراقت — روزی بنماز دیگر آورد
سعدی دل روشنت صفا داد — هر نقطه که بود گوهر آورد
شیرین دختران طبعت — شور از متمیزان برآورد

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند — نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند
تا گل روی تو دیدم همه گلها خارند — تا ترا یار گرفتم همه خلق اغیارند
آنکه گویند بعمری شب قدری بودست — مگر آنست که با دوست بپایان آرند
دامن دولت جاوید و گریبان امید — حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند
نه من از دست نگارین تو مجروحم و بس — که بشمشیر غمت کشته چو من بسیارند
عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز — خواب میگیرد و خلقی ز غمت بیدارند
بو العجب واقعه باشد و مشکل کاری — که نه پوشیده توان داشت نه گفتن یارند
علم الله که خیالی ز تنم بیش نماند — بلکه آن نیز خیالیست که می پندارند
تا به بستان خیالت گل معنی بشکفت — بلبلان از تو فرو مانده چو تو بیمارند
سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی — باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند

ولکم

با دوست باش گر همه آفاق دشمنند — کو مرهمست گر دگران نیش میزنند
ای صورتی که پیش تو خوبان روزگار — همچون طلسم پای ز خجالت بدر زنند
یک بامداد اگر بتماشای بوستان — چمنی که سرو را لب جوی سر کنند
تحسین پیش طایفه جور خوب روی — از معتقد شنو که نکویی همی کنند
ای متقی که اهل دلی دیده باز دوز — یا دل بنه که پرده ز کارت بر افگنند
یا بر معمی بچشم تامل فرو گذار — بگذار تا بدل ربودن مرد عشق کنند
جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف — صندوق سر نشاید اگر هم بشکنند
حسن تو نادرست در این عهد و شعر من — من چشم بر تو و دگران گوش بر منند

هر آنکه با لب شیرین جواب تلخ دهد
چنانکه صاحب شنود و ضارب شنید

تو عاشقان مسلّم ندیده‌ای سعدی
که تیغ بر سر و سر بنده وار در پیشند

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند

حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد
علی الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند

کسان که در رمضان چنگ می‌شکستندی
نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند

بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط
ز بس که عارف و عامی برقص برجستند

دو دوست قدر شناسند حق صحبت را
که مدتی ببریدند و باز پیوستند

برون نمیرود از خانقه یکی هشیار
که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند

یکی درخت گل اندر میان خانهٔ ماست
که سروهای چمن پیش قامتش پستند

اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست
خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند

مثال راکب دریاست حال کشتهٔ عشق
بترک بار بگفتند و خویشتن رستند

بسرو گفت کسی میوه‌ای نمی‌آری
جواب داد که آزادگان تهی دستند

براه عقل برفتند سعدیا بسیار
که ره بمنزل دیوانگان ندانستند

دنی آن قدر ندارد که بر او رشک برند
یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند

نظر آنان که نکردند بدین مشتی خاک
الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند

عارفان هرچه بقائی و ثباتی نکند
گر همه ملک جهانست بهیچش نخرند

تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی
که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند

این سراییست که البته خلل خواهد کرد
خنک آن قوم که در بند سرای دگرند

دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان
حق عیانست ولی طایفه‌ای بی‌بصرند

ای که بر پشت زمینی همه وقت آن تو نیست
دیگران در شکم مادر و پشت پدرند

گوسفندی برد این گرگ دغا هر گله
گوسفندان دگر خیره در او می‌نگرند

سعدی اگر طاقتی عشق طریق تو نیست
با کف و بازوی یار پنجه نشاید فکند

شاید این طلعت میمون که بفالش دارند
دل در او بسته و در دیده خیالش دارند

که در آفاق چنین روی دگر نتوان دید
مگر آئینه که در پیش جمالش دارند

عجب از دام غمش گر بجهد مرغ دلی
این همه میل که با دانهٔ خالش دارند

نازنینی که سر اندر قدمش باید باخت
نه حریفی که توقع بوصالش دارند

غالب آنست که مرغی که بدام افتاد
تا بجائی نرود بی پر و بالش دارند

دوستی با تو حرامست که چشمان خوشت
خون عشاق بریزند و حلالش دارند

خرّما روز وصالی و خوشا درد دلی
که بمعشوق توان گفت و مجالش دارند

حال سعدی تو ندانی که تو آرام دلی
دردمندان خبر از صورت حالش دارند

شوخ چشمی بدیده که صاحب نظرانند
بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند

کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد
من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند

اهل نظر آنند که چشمی بتو دارند
بر روی تو دارند و دگر بی‌بصرانند

قومی غم دین دارند و قومی غم دنیا
بعد از غم رویت غم بیهوده خورانند

ساقی بده آن کوزهٔ خمخانه بدرویش
کآنها که بمردند گل کوزه گرانند

چشمی که جمال تو ندیدست چه دیدست
افسوس بر آنان که بغفلت گذرانند

تا رای کجا داری و پروای که داری
کز هر طرفت طایفه‌ای منتظرانند

آنان که ندیدند رخت در رقص نیابند
چون میروی اندر طلبت جامه درانند

سعدی بجفا ترک محبت نتوان کرد
بر در بنشینم گرم از خانه برانند

شرف نفس بجودست و کرامت بسجود
هر که این هر دو ندارد عدمش به که وجود

ای که در نعمت و نازی بجهان غره مشو
که محالست در این مرحله امکان خلود

هر کرا دردی چو سعدی میکند از دو کمال
چون ولادت طبیبی میکند از روی درد

عیب جویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند / من خود این پیدا همی گویم که پنهان گفته‌اند
پیش از این گفتند از عشقم پریشان حال / گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفته‌اند
پرده بر عیبم بپوشیدند و دامن بر گناه / جرم درویشی چه باشد تا بسلطان گفته‌اند
یا چو مورم کم حکایت پیش عنقا کرده‌اند / یا چو مورم کم سخن پیش سلیمان گفته‌اند
دشمنی کردند با من لیکن از روی قیاس / دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته‌اند
ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده‌اند / حال سرگردانی آدم بر رضوان گفته‌اند
داغ پنهانم نمی‌بینند و مهر مهر بر / آنچه بر اجزای ظاهر دیده‌اند آن گفته‌اند
ور نگفتندی چه حاجت کاتش چشم ... / ماجرای عشقم از سر تا بپایان گفته‌اند
پیش از این گفتند سعدی دوستی مستی رها / پیش از آتش دود میدارم که ایشان گفته‌اند
عاشقان دانند کار و عارفان اندر جمال
این سخن هر دل فرو ناید که از جان گفته‌اند

گلبنان پیرایه بر خود کرده‌اند / بلبلان را در سماع آورده‌اند
ساقیان لا ابالی در طواف / هوش میخواران مجلس برده‌اند
جرعه خوردیم و کار از دست رفت / تا چه بیهوشانه در می کرده‌اند
ما بیک جرعه چنین بیخود شدیم / دیگران چندین قدح چون خورده‌اند
آتش اندر پختگان افتاد و سوخت / خام طبعان همچنان افسرده‌اند
خیمه بیرون بر که فراشان باد / فرش دیبا در چمن گسترده‌اند
زندگانی چیست مردن پیش دوست / کین گروه زندگان دل مرده‌اند
تا جهان بودست شاخان گل / از نسل اران خار آزرده‌اند
عاشقان از کشته می‌بینند خلق
بشنو از سعدی که جان پرورده‌اند

بنقاب در بریشم مکنید لطیف اندام او / چون خار پیش چشمم گویا سوزن عشق میرود
من با پسر دارم ما بروز هم شب بجای یاسمن / کان چشم خوب آهوان ... از دیده ما میبرد
بسیار میگفتم که دل با کس نخواهم داد ولی / دیدار خوبان اختیار از دیده ما میبرد
دل برده‌ای و این درد را دام تو ما دیده‌ایم / کافرند اندیش از این با میکشد پا میبرد
چون حلقه در گوشم کند هر زلف دلبندی دگر / دیگر چو شب نزدیک شد چون زلف در پا میبرد
حاجت بزنجیرش نباشد گر کمند آرد ولی / من خود برغبت در کمند افتاده‌ام تا میبرد
هر کو نصیحت میکند در روزگار حسن او / دیوانگان عشق را دیگر نبود ایمبرد
وصفش نداند کرد کس دریای شیرینست و بس
سعدی که شوخی میکند گوهر بدریا میبرد

آنکه نقش دیگرش جایی مصور میشود / نقش او در چشم ما هر روز خوبتر میشود
عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد / بیگمان آن مملکت بر وی مقرر میشود
دیگر از تلخی نیاید شراب جور عشق / ما ز دست دوست میگیریم و شکر میشود
دل ز جان برگیر و در بر گیر یار مهربان / گر بدین مقدار راضی شد دو لب شیرین میشود
هر کرا در سر نشیند این سودا ... / پیل اگر در بندی افتد مسخر میشود
علیشها دارم درین آتش که پنهان میدهم / کاندرونم گر چه میسوزد منور میشود
تا نپنداری که دیگر با کسم خاطر خوشست / ظاهرم با جمع و خاطر جایی دیگر میشود
غیرتم گوید نگویم با حریفان راز خویش / باز می‌بینم که در آفاق دفتر میشود
آب شوق از چشم سعدی میرود بر دست و خط / لاجرم چون شعر می‌آید سخن تر میشود
قول مطبوع از درون سوزناک آید که عود
چون همی‌سوزد جهان از وی معطر میشود

امیدوار چنانم که کار بسته برآید / وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید
من از تو سیر نگردم و گر تیزش کُشی بدو / جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید
برغم دشمنم امید دوست سایه برآید / که موش کور نخواهد که آفتاب برآید

آن سرو که گویند به بالای تو ماند
هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند

دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
با غمزه بگو تا دل مردم نستاند

زنهار که چون میگذری بر سر مجروح
از وی خبری پرس که چون میگذراند

بخت این نکند با من سرگشته که گوید
همسایه من با وهمسایه بداند

هر کو به پیوند تو دارد به حقیقت
دست از همه چیز و همه کس در گسلاند

امروز چه دانی تو که در آتش و آبم
چون خاک شوم باد بگوشت برساند

آنان که ندانند پریشانی مشتاق
برخیزد و خلقی به تحیر بنشاند

در حسرت آنم که سر و مال بیکبار
در دامن افشانم و دامن نفشاند

سعدی تو درین شهر اسیری که نبیند
فریاد بکن بانگ که یار برساند

ای ساربان آهسته رو کآرام جانم میرود
وان دل که با خود داشتم با دلستانم میرود

من مانده ام مهجور ازو بیچاره و رنجور ازو
گویی که نیشی دور ازو در استخوانم میرود

گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون
پنهان نمی ماند که خون بر آستانم میرود

بگذاشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم
چون مجمری پر آتشم کز سر دخانم میرود

با این همه بیداد او وین عهد بی بنیاد او
در سینه دارم یاد او یا بر زبانم میرود

محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان
کز عشق آن سرو روان گویی روانم میرود

گفتم بگریم تا ابل چون خر فرو ماند بگل
وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود

باز آی و بر چشمم نشین ای لعبت نازنین
کآشوب و فریاد از زمین بر آسمانم میرود

شب تا سحر می نغنوم و اندرز کس می نشنوم
وین ره نه قاصد میروم کز کف عنانم میرود

صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من
گرچه نباشد کار من هم کار از آنم میرود

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بیوفا
طاقت نمی آرم جفا کار از فغانم میرود

گنه نبود و عبادت نبود بر سر خلق
نبشته بود که این ناجیست و آن ناخود

مقدرست که از هر کسی چه فعل آید
درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالو

نه سعی ماشطه اصلاح زشت شو نکند
چنانکه شاهد زیبا ز روی خوش نشود

سیاه زنگی هرگز شود به آب سفید
سپیدروی هرگز شود سیاه به دود

سعادتی که نباشد طمع مکن سعدی
که چون نگاشته باشند مشکلست درود

قلم بتدقیق رفت گر رضا بقضا
دهی وگر ندهی بودنی بخواهد بود

هرکه مرا آرزوست دیر میسر شود
وین چه مرادست در سر عمر درین شود

تا تو نیایی بفضل رفتن ما باطلست
ور بمثل پای ما در طلبت سر شود

برق جمالی بجست خرمن عقلی بسوخت
زآتش آتش بکف دود دلی بر شود

ای نظر آفتاب هیچ زیاندار دوست
گر در و دیوار جان از تو منور شود

کز نگهی دوست وار بر طرف ما کنی
حقه همان کیمیاست وین مس ما زر شود

هوش خردمند را عشق بتاراج برد
من نشنیدم که باز صید کبوتر شود

گر تو چنین خوبروی بار دگر بگذری
سنت پرهیزکار دین قلندر شود

هر که بگل در بماند تا بنگیرند دست
هرچه کند جهد بیش پای فروتر شود

چون تو مصور شود در دل ما نقش دوست
همچو تو نقشی بگیرم هرچه مصور شود

پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولیک
سنگ بیک نوع نیست تا همه گوهر شود

هر که بگوشش قبول قول سعدی نشنید
دفتر وعظش بگوش همچو دف تر شود

بحسن دلبر من هیچ در نمی باید
جز این دقیقه که با دوستان نمی پاید

حلاوتی که لب لعل آبدار تراست
که در حدیث نیاید چو در حدیث آید

ز چشم غمزه خون میرود بحسرت آن
که او بگوشه چشم التفات فرماید

بیا که دم بدمت یاد میرود چند
که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید

گویند نظر چرا نبستی / تا مشغله و خطر نباشد
ای خواجه برو که جهد انسان / با تیر قضا سپر نباشد
این شور که در سرست ما را / روزی برود که سر نباشد
بیچاره کجا رود گرفتار / کز کوی تو ره بدر نباشد
چون روی تو دلفریب و دلبند / در روی زمین دگر نباشد
گر حکم کنی بجان سعدی / جان از تو عزیزتر نباشد

ترا نادیدن ما غم نباشد / که در خیلت به از ما کم نباشد
من از دست تو در عالم نهم روی / ولیکن چون تو در عالم نباشد
عجب گر در چمن برپای خیزی / که سرو راست پیشت خم نباشد
مبادا در جهان دلتنگ روئی / که رویت بیند و خرم نباشد
من اول روز دانستم که این عهد / که با من میکنی محکم نباشد
که دانستم که هرگز سازگاری / پری را با بنی آدم نباشد
مکن یارا دلم مجروح مگذار / که هیچم در جهان مرهم نباشد
بیا تا جان شیرین بر تو ریزم / که بخل و دوستی با هم نباشد
نخواهم بی تو یکدم زندگانی / که طیب عیش بی همدم نباشد
نظر گویند سعدی با که داری / که غم با یار بردن غم نباشد
حدیث دوست با دشمن نگوئیم / که هرگز مدعی محرم نباشد

چه کسی که هیچکس را بتو برگذر نباشد / که نه در تو باز ماند مگرش نظر نباشد
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی / که ز دوستی بمیرند و ترا خبر نباشد
مکن ار چه میتوانی که ز خدمتم برانی / نزنند سائلی را که دری دگر نباشد
بهوست نشسته بودم که نظر کنی بحالم / نکنی که چشم مستت ز خمار بر نباشد

با کاروان مصری چندین شکر نباشد / در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد
این دلبری و شوخی از سرو و گل نیاید / وین شاهدی و خوبی در ماه و خور نباشد
گفتم بشیر مردی چشم از نظر بدوزم / خود پیش چشم خوبان تقوی سپر نباشد
ما را نظر بخیرست از حسن ماه رویان / هر کو بشر کند میل او خود بشر نباشد
هر آدمی که بینی از سر عشق خالی / در پایه جمادست او جانور نباشد
الا که زر نباشد پیش تو اهل دل را / ورنه بهیچ تدبیر از تو گذر نباشد
هوشم نماند با کس اندیشه‌ام توئی بس / جائی که حیرت آمد سمع و بصر نباشد
بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را / از ذوق اندرونش پروای در نباشد
بوقت خواب نوشین تا بامداد ما را / شبها رود که گوئی هرگز سحر نباشد
دل میبرد بدعوی فریاد و شوق سعدی / الا بهیمه را کز دل خبر نباشد
تا آتشی نباشد دودی بر نگیرد / طامات مدعی را چندین اثر نباشد

بلبل بیدل نوائی میزند / باد پیمائی هوائی میزند
کس نمی‌بینم ز بیرون سرای / واندرونم مرحبائی میزند
آتشی دارم که میسوزد وجود / چون برو باد صبائی میزند
گرچه در بازار نمی‌بینم کسی / غمزه حالی دستیائی میزند
فتنه بر بام باشد تا یکی / سر بدیوار سرائی میزند
آشنایا زاجر حجت محبت / زانکه شمشیر آشنائی میزند
حیف باشد دست او در خون من / پادشائی با گدائی میزند
بنده‌ام گر بیگناهی میکشد / راضیم گر بیخطائی میزند
شکر نعمت میکنم گر خلقی / منفرد شد یا قفائی میزند
ناپسندیدست پیش اهل رای / هر که بعد از عشق رائی میزند
محتسب گو چنگ میخواران بریز / مطرب ما خوش نوائی میزند

[illegible]

مرغ وحشی چو می‌رمید از قید / با همه زیرکی به دام افتاد

همه از دست غیر ناله کنند / سعدی از دست خویشتن فریاد

جنگ از طرف یار دل آزار نباشد / یاری که تحمل نکند یار نباشد

گر بانگ برآید که سری در قدمی رفت / بسیار مگویید که بسیار نباشد

آن بار که گردون نکشد یار سبکروح / گر بر دل عاشق بنهد بار نباشد

تا رنج تحمل نکنی گنج نبینی / تا شب نرود صبح پدیدار نباشد

آهنگ دراز شب رنجوری مشتاق / با آن نتوان گفت که بیدار نباشد

از دیده من پرس که خواب شب مستی / چون خاستن و خفتن بیمار نباشد

گر دست به شمشیر بری عشق همانست / کانجا که ارادت بود انکار نباشد

مرغان قفس را المی باشد و شوقی / کان مرغ ندارد که گرفتار نباشد

دل آینه صورت غیبست و لیکن / شرطست که بر آینه زنگار نباشد

سعدی حیوان را که سر از خواب گران شد / در بند نسیم خوش اسحار نباشد

آنرا که صبا رشته بو یوسف صدیق / جانی بفروشد که خریدار نباشد

حدیث عشق به طومار در نمی‌گنجد / بیان شوق به گفتار در نمی‌گنجد

سماع انس که دیوانگان از او مستند / به سمع مردم هشیار در نمی‌گنجد

میسرت نشود عاشقی و مستوری / ورع به خانه خمار در نمی‌گنجد

چنان فراخ نشستست یار در دل تنگ / که بیش زحمت اغیار در نمی‌گنجد

ترا چنانکه تویی من صفت ندانم کرد / که عرض جامه به بازار در نمی‌گنجد

دگر به صورت هیچ آفریده دل ننهم / که با تو صورت دیوار در نمی‌گنجد

جزا که میرد از رشک رقیب مسکین را / که سنگ زاویه غار در نمی‌گنجد

چو گل بیار بود همنشین خار بود / چو در کنار بود خار در نمی‌گنجد

[illegible]

هوش می‌آمد و حرفی نه بدارد ز ترا / می بدیدم ز خیالم ز بر ابرو شد

گاه چون عود بر آتش دل تنگم بسوخت / گاه چون مجمره‌ام دود ز سر بر شد

یا رب آن صبح کجا رفت که شبهای دگر / نفسی می‌زد و آفاق منور می‌شد

سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت / ورنه هر شب به گریبان افق بر می‌شد

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد / ترک سر خود گفتن بنیاد قدمی باشد

بسیار زر و پیمانه خویش روا دارد / درویش که بازارش با محتشمی باشد

زینهار که وجودیست اصحاب صورت بینی / شاید که وجود ما پیش عدمی باشد

گر جمله صنمهاست صورت چو تو ماه نیست / شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد

با آنکه اسیر از نظر کشتی و خطا کردی / برگشته کند زر گردن نوع کرمی باشد

رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد / کین مطرب ما یکدم خاموش نمی‌باشد

هر کو همه عمرش سودای گلی بودست / داند که سر بلبل دیوانه همی باشد

کس را الم ریشت و فهم تشنه سعدی / الا که کسی کو را المی باشد

در من این عیب قدیمست و به در می‌نرود / که مرا بی می و معشوق به سر می‌نرود

صبرم از دوست مفرمای و تعنت مکنید / کین بلاییست که از طبع بشر می‌نرود

مرغ مألوف که با خانه خدا انس گرفت / گر به سنگش بزنی جای دگر می‌نرود

عجب از دیده گریان منت می‌آید / عجب آنست کزو خون جگر می‌نرود

من ازین بار نپیچم که گرفتم در پیش / اگرم میرود از پیش وگر می‌نرود

خواستم تا نظری بنگرم و باز آیم / گفت ازین کوچه ما راه بدر می‌نرود

جور معشوق چنانست که آرام ترست / کوی بریست که از پیش بسر می‌نرود

تا تو منظور پدید آمدی ای فتنه پارس / هیچ دل نیست که دنبال نظر می‌نرود

زخم شمشیر غمت را به شکیبایی و عقل / چند مرهم بنهادیم و اثر می‌نرود

[illegible]

عاقلان از بلا بپرهیزند / مذهب عاشقان دگر باشد

پای رفتن نماند سعدی را / مرغ عاشق بریده پر باشد

سرمست ز کاشانه به گلزار برآمد / غلغل ز گل و لاله به یکبار برآمد

مرغان چمن نعره زنان دیدم و گریان / زین غنچه که از طرف چمنزار برآمد

آب از گل رخسار تو و عکس بپژمرد / و آتش به سر غنچهٔ گلنار برآمد

سجاده نشینی که مرید غم او شد / آوازهٔ اوش از خانهٔ خمار برآمد

زاهد چو کرامات بت عارض او دید / از خانه میان بسته به زنار برآمد

در خاک چو من بیدل و بیدیده فشاندش / اندر نظر هر که پدیدار برآمد

من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب / دیبای جمال تو به بازار برآمد

کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم / این کام میسر شد و این کار برآمد

سعدی چمن آن روز به تاراج خزان داد / کز باغ دلش بوی گل یار برآمد

سرو بالایی به صحرا می‌رود / رفتنش بین تا چه زیبا می‌رود

تا کدامین باغ از او خرم‌تر است / کو برامش کردن آنجا می‌رود

می‌رود بر راه و در خرابی خاک / مرده می‌گوید مسیحا می‌رود

اهل دل را گو نگه دارید چشم / کان پری پیکر به یغما می‌رود

هر که را در شهر دید از مرد و زن / دل ربود اکنون به صحرا می‌رود

آفتاب و سرو غیرت می‌برند / کآفتاب سرو بالا می‌رود

باغ را چندان بساط افکنده‌اند / کادمی بر فرش دیبا می‌رود

عقل را با عشق زور پنجه نیست / کار مسکین از مدارا می‌رود

سعدیا دل در سر کردی و رفت / بلکه جان نیز در پا می‌رود

اینچنین بیدل نرفتی بشکند / گر بدانستی چه بر ما می‌رود

وله ایضا

غلام آن سبک روحم که با من سر گران دارد / جوابش تلخ و پنداری شکر زیر زبان دارد

مرا گر دوستی با او به دوزخ می‌برد شاید / به نقد اندر بهشت آنکه یاری مهربان دارد

کسی را کاختیاری هست محبوبی و مستوری / مرا از حظ و صحبت [illegible] جهانی دارد

برون از خفتن و خوردن حیاتی هست مردم را / به جانان زنده کانی کن که هم عقل و جانی دارد

محبت با کسی دارم کز او با خود نمی‌آیم / چو بلبل گر نشاید گل فراغ آشیانی دارد

نه مردی گر به شمشیر جفا از دوست برگردی / دلارا کاندرون [illegible] دارد

بشوید قیامت را که یار از یار برگردد / محبت از خاک برخیزد محبت همچنانی دارد

خوش آمد باد نوروزی به صبح از باغ پیروزی / ببوی دوستان ماند نه بوی بوستان دارد

یکی بر بر کنار یار و خوب صبح مستولی / چه غم دارد ز مسکینی که سر بر آستان دارد

چو سعدی عشق پنهان دار و لذت جوی تنهایش / به تنها عیش میراند که منظوری نهان دارد

فراق را دلی از سنگ سخت‌تر باید / مرا دلیست که با شوق برنمی‌آید

هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم / بیا و گر همه دشنام میدهی شاید

اگرچه هر که جهانت به دل خریدارند / منت به جان بخرم تا کسی نفرماید

بکش چنانکه تو دانی که بنده را زنهار / خلاف آنکه خداوند کار فرماید

نه زنده را به تو میلست و مهربانی و بس / که مرده را به نسیمت روان بیاساید

مپرس کشتهٔ شمشیر عشق را چونی / چنانکه هر که بپرسد برو ببخشاید

پدر که چون تو جگر گوشه از خدا خواهد / جز آن ندانست که دیگر چه گوشه بفزاید

توانگرا در رحمت به روی درویشان / ببند ور تو ببندی خدای بگشاید

بخون سعدی اگر تشنه‌ای حلالت باد / تو دیرزی که مرا عمر خود نمی‌باید

فلک را این همه تمکین نباشد / فروغ مهر و مه چندین نباشد

همیخواند عقلم بطبع میگوید | نظر بدوز که آن بی‌نظیر میآید
جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط | که خارهای مغیلان حریر میآید
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی | که یاد خویشتنم در ضمیر میآید
ز دیدنت نتوانم که دیده بردوزم | اگر مقابله بینم که تیر میآید
هزار جامه معنی که من براندازم | بقامتی که تو داری قصیر میآید
بکشتن آمده بود آنکه مدعی پنداشت | که رحمتی مگرش بر اسیر میآید

رسید ناله سعدی بهر که در آفاق
هم آتشی زده تا نفیر میآید

کسی بعیب من از خویشتن نپردازد | که هر که مینگرم با تو عشق میبازد
فرشته‌ئی تو بدین روشنی نه آدمیی | نه آدمیست که بر تو نظر نمیبازد
چنین پسر که توئی راحت روان پدر | سزد که مادر گیتی بتو بنازد
کمان چفته ابرو کشیده تا بن گوش | چو لشکری که بدنبال صید میتازد
کدام گل که بروی تو ماند اندر باغ | کدام سرو که با قامتت سر افرازد
درخت میوه مقصود از آن بلندترست | که دست قدرت کوتاه ما بدان یازد
نه آدمی که اگر آهنی بود شخصی | در آفتاب جمالت چو موم بگدازد
مسلمش نبود عشق یار آتش روی | مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد
مده بدست فراقم پس از وصال چو چنگ | که مطربش بزند بعد از آن که بنوازد

خلاف ... تو هرگز نیاید از سعدی
دلی که از تو ببرد جهت با که پردازد

گر گویمت که سروی سرو این چنین نباشد | ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد
گر در جهان بگردی و آفاق در نوردی | صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد
لعلت بالماس قندت یاد نباتست | تا در بهشت نگیرم حکمم بیقین نباشد
صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا | لیکن بر ابروانش سحر مبین نباشد

بچند حیله شبی در فراق روز آرم | وگر بصحبت از روز نیم شب ماند
جفا و سلطنت میرسد ولی نپسندد | که گر سوار دواند پیاده درماند
بدست رحمتم از خاک آستان برگیر | که گر بیفکنیم کس بهیچ نستاند
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را | حدیث دوست بگوئیش که جان برافشاند

پیام اهل دلست این خبر که سعدی داد
نه هر که گوش کند معنی سخن داند

کسی که روی تو بیند نگه بکس نکند | ز عشق سیر نگردد ز عیش بس نکند
درین روش که توئی پیش هر که باز آئی | گرش به تیغ زنی روی باز پس نکند
چنان بپای تو در مردن آرزومندم | که زندگانی خویشم چنان هوس نکند
بجای نفسی یاد دوستی نکنی | که یاد تو شنواند که یک نفس نکند
ندانمت که اجازه نوشت و فتوی داد | که خون خلق بریزی کسی گرفت نکند
اگر نصیب نبخشی نظر دریغ مدار | شکر فروش چنین ظلم بر مگس نکند

بنال سعدی اگر عشق دوستان داری
که هیچ بلبل ازین ناله در قفس نکند

کیست آن فتنه که با تیر و کمان میگذرد | وآن چه تیرست که بر جوشن جان میگذرد
آن نه شخصست جهانیست پر از لطف و کمال | عمر ضایع مکن ای دل که جهان میگذرد
آشکارا نپسندد دگر آن روی چو ماه | که بداند که چه بر خلق جهان میگذرد
آخر ای باد زره دور زمان از نصف | بر ما آی زمانی که زمان میگذرد
صورت روی تو ای ماه دلارای چنانکه | صورت حال من از شرح و بیان میگذرد
تا دگر باد صبائی بچمن باز آید | عمری میرود و چون برق یمان میگذرد

آتشی در دل سعدی بمحبت زده
درد آنست که وقتی بزبان میگذرد

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود | آنچنان جای گرفتست که مشکل برود

ز چرخ عربده جوی خدنگ تیر بلا
نخست در دل مردان هوشیار آید

چو عمر خوش نفسی گر کند زکی با من
مرا همان نفس از عمر در شمار آید

بجز غلامی دلدار خویش سعدی را
ز کار و بار جهان گر شغلی عار آید

نه چندان آرزومندم که وصفش در زبان آید
و گر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید

مرا تو جان شیرینی بتلخی رفته از اعضا
الا ای جان بتن باز آ و گر نه تن بجان آید

ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد
گر از هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید

چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را
حدیث آنگه کند بلبل که گل با بوستان آید

چه سود آب فرات آنگه که جان تشنه بیرون شد
چو مجنون با کجا ز اقبال لیلی در میان آید

من این گل دوست میدارم که در خطرت تو بوئی هست
چنان مستم که گوئی بوی یار مهربان آید

نسیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری
کز آن جانب که او باشد صبا عنبرفشان آید

گناه تست اگر دانی نباید ناشکیبائی
نه آن آتشی که چون آتش برانگیزی دخان آید

خطا گفتم نمیدانی که چون شوخی کند عذرا
نمیباید که وامق را شکایت بر زبان آید

قلم خاصیتی دارد که سر باید شکافی
اگر بارش بفرمائی بفرق سر دوان آید

زمین و باغ و بستان را نقش بدیع و بو رو
نباید ساخت با جوری که از باد خزان آید

گرت خوش باید گیرد دل از دست دوستان سعدی
نه شرط دوستی باشد که نالیدن بزبان آید

نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد
سفر نیازمندان ز سر خطا نباشد

همه وقت عارفان را نظر است و دیگران را
نظری معاف دارند و دوم روا نباشد

بنسیم صبح باید که نبات زنده گردد
که جماد و مرده گاهی خبر از صبا نباشد

تو خود از کدام شهری که ز دوستان نپرسی
مگر اندر آن ولایت که توئی وفا نباشد

اگر اهل معرفت را چو نی استخوان بسوزد
چو قلمش هیچ سختی خبر از قفا نباشد

اگرم تو خون بریزی بقیامتت نگیرم
که میان دوستان این همه ماجرا نباشد

گر کند چشم تو با کمند حکم او راست
پادشاهیست که بر ملک یمین میکند

سعدیا گوشه نشینی کن و تا پادبازی
شاه دانست که بر گوشه نشین میکند

کی برست این گل خندان و چنین زیبا شد
آخر این غوره نوخاسته چون حلوا شد

دیگر امروز کی از بیضه در آید که چنین
بلبل خوش نفس و طوطی شکرخا شد

کودک امروز چنین لطف و بلاغت کاموز
مردم از عقل بدر برد که این دانا شد

شاخکی تازه برآورد صبا بر لب جوی
چشم بر هم نزدی سرو سهی بالا شد

عهد اطفال برین بس که حلاوت بیشن
لعل خاموش که این قند سخن گویا شد

عالم عقلی و خوی حیوانی بگذاشت
آدمی طبع و ملک خوی و پری سیما شد

پر نشد چون صدف از دانه در جان و دلی
که ز حسرت او دیده ما دریا شد

سعدیا غنچه سیراب نگنجد در پوست
وقت خوش دید و بخندید و گل رعنا شد

مجلس دیگر امروز ز بستان ماند
عیش خلوت بتماشای گلستان ماند

می حلالست کسی را که بود خانه بهشت
خاصه اکنون که چمن نیز به بستان ماند

خط سبز و لب لعلت بچه ماند گوئی
من نبوییم لب چشمه حیوان ماند

تا سر زلف پریشان تو محبوب منست
روز بازارم بسر زلف پریشان ماند

چه کند خسته عشقت که نگوید غم دل
تو مپندار که خونریزی و پنهان ماند

هر که چون موم بخورشید رخت نرم نشد
زینهار از دل سختش که بسندان ماند

نادر افتد که یکی دل بوصالت برسد
یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند

تو که چون برق بخندی چه غمت باشد از آنک
من چنان زار بگریم که بباران ماند

طعنه بر حیرت سعدی بانصاف مزن
کس چنین روی نبیند که نه حیران ماند

هر کرا صورت و بالای تو شیدائی نیست
نیست کو بالانش بانسان ماند

برمی نیاید از دل تنگم نفس تمام | چون ناله کسی بجاهی فرو بود

سعدی بپای او بجفا می‌دهم خزان
کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

نگفتم روزه بسیاری نپاید | ریاضت بگذرد سختی سر آید
پس از دشواری آسانیست ناچار | ولیکن آدمی را صبر باید
رخ از ما تا بکی پنهان کند عید | هلال ابرویت کابرو نماید
سر بستان درین موسم چه بیدی | درم بگشای تا دل برگشاید
غلامان را بگو تا عود سوزند | کنیزان را بگو تا مشک سایند
که پندارم نگار سرو بالا | درین دم تهنیت گویان درآید
سواران حاجت بر بودند از شیخ | هنوز از حلقه تا دامن برآید
چو یار اندر حدیث آید بمجلس | مغنی را بگو تا کم سراید

که شعر اندر چنین مجلس نگنجد
بلی گر گفته سعدیست شاید

هر آن ناظر که منظوری ندارد | چراغ دولتش نوری ندارد
چه کار اندر بهشت آن مدعی را | که میل امروز با حوری ندارد
چه ذوق از ذکر پیدا آید او را | که پنهان شوق مذکوری ندارد
میان عاشقان صاحب نظر نیست | که خاطر پیش منظوری ندارد
اگر سیمرغ اندر دام زلفی | بماند تاب عصفوری ندارد
طبیبانی نامهربانست | که گوئی هیچ رنجوری ندارد

ولیکن چون عسل حیفست با سعدی
فغان از دست زنبوری ندارد

هر گه که بر من آن بت عیار بگذرد | صد کاروان ز عالم اسرار بگذرد
مست شراب و خواب جوانی ایستاده | هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد

صفحات ۲۹۴

اگر از خار بترسم نبرم دامن گل | کام در کام نهنگست بباید طلبید
مرو ای دوست که ما بی تو نخواهیم نشست | همرهی یار که ما از تو نخواهیم برید
از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم | که محالست که در خود نگرد هر که تو دید
آفرین کردن و دشنام شنیدن سهلست | چه ازآن به که مرا با تو بود گفت و شنید
جهد بسیار بکردم که نگویم غم دل | عاقبت جان بدهان آمد و طاقت برسید
آخر ای مطرب ازین پرده عشاق بگرد | چند گوئی که مرا پرده بچنگ تو درید
تشنگان لبت انجم چون من‌اند | چند چون ماهی بر خشک توانند طپید

حرف سعدی بشنو آنکه تو خود دریائی
خاصه آنوقت که در گوش کنی مروارید

هر که بی او زندگانی میکند | گر نمیمیرد گرانی میکند
من بر آن بودم که ندهم دل بکس | سرو بالا دستانی میکند
مهربانی مینمایم بر قدش | سنگدل نامهربانی میکند
برف پیری می‌نشیند بر سرم | همچنان طبعم جوانی میکند
ماجرای دل نمی‌گفتم بکس | آب چشمم ترجمانی میکند
آهن افسرده میکوبد که جهد | با قضای آسمانی میکند
عقل را با عشق زور پنجه نیست | احتمال از ناتوانی میکند
چشم سعدی بر امید روی یار | چون دهانش درفشانی میکند

هم بود شوری درین سر بی‌خلاف
کین همه شیرین زبانی میکند

هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد | یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد
همچنان عاشق نباشد ور بود صادق نباشد | هر که درمان می‌پذیرد یا نصیحت می‌نیوشد
گر مطیع خدمتت را کفر فرمائی بگوید | ور حریف حضرتت را زهر فرمائی بنوشد
شمع پیش روشنائی نزد آتش مینماید | گل بدست تندبادی پیش بلبل می‌فروشد

سفر قبله درازست و مجاور با دوست — روی در قبلهٔ معنی به بیابان نرود
گر بیارند کلید همه درهای بهشت — جان عاشق بتماشا که رضوان نرود
گر سرت مست کند بوی حقیقت روزی — اندرونت بگل و لاله و ریحان نرود
هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست — مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود
صفت عاشق صادق بحقیقت آنست — که گرش سر برود از سر پیمان نرود
بنصیحت گر دل شیفته میباید گفت — برو ای خواجه که این درد بدرمان نرود
بملامت نرود از دل ما صورت عشق — نقش بر سنگ نوشته بطوفان نرود
عشق را عقل نمیخواست که بیند بیکس — هیچ عیار نباشد که بزندان نرود
سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت
شب بپایان رود و شرح بپایان نرود

یارب شب دوشین چه مبارک نظری بود — کورا بسر کشته هجران گذری بود
آن دوست که ما را بارادت نظری هست — با ما بارادت مگر او را نظری بود
من بعد حکایت نکنم تلخی هجران — کان میوه که از صبر برآمد شکری بود
روی نتوان گفت که حسنش بچه ماند — گویی که در آن غیب زهره و قمری بود
گویم قمری بود کس از من نپسندد — باغی که بهر شاخ درختش قمری بود
آندم که خبر بود مرا زو تا تو نگویی — کز خویشتن و هر که جهانم خبری بود
در عالم وصفش بجهانی برسیدم — کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود
من بودم و او نی قلم اندر سر من کش — با او نتوان گفت وجود دگری بود
با غمزهٔ خوبان که چو شمشیر کشیدست — در صبر بدیدیم نه محکم سپری بود
سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی
کان دل بربودند که صبرش قدری بود

یارب ما بیوفایی میکند — یکشب از ما جدایی میکند
شمع جانم را بکشت آن بیوفا — جای دیگر روشنایی میکند

دل که بود جان که بدو زنده‌ام — گو بده ای دوست که گویم بگیر
راحت جان باشد از آن قطع تیغ — مرهم دل باشد از آن جعبه تیر
درد نهانی بکه گویم که نیست — باخبر از درد من الا خبیر
عیب کسان کرده ندیدی و — کورند که چه بینند بصیر
چون نرود در پی صیاد نظر — آهوی بیچاره بکردن اسیر
هر که دل شیفته دارد چو من — بس که بگوید سخن دلپذیر
نالهٔ سعدی بچه دانی خوشست
بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار — کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار
برخواستیم از دل و از خون نشست چشم — یارب ز من چه خطا که بی من نشست یار
چون قامتم کمان صفت از غم خمیده شد — چون تیر ناگهان ز کمانم بجست یار
در عشق یار رفت مرا سیم و زر دریغ — لیک اشک چشم و آتش دل هر دو هست یار
سعدی به بند کیش گرفتار شد بسی — لیکن ز بندگی تو ظرفی نبست یار
اکنون که بیوفایی آن در دست شد
در دل شکن امید که پیمان شکست یار

آن کیست که میرود بنخجیر — پای دل دوستان بزنجیر
همشیره جادوان بابل — همسایهٔ لعبتان کشمیر
امنیت بهشت اگر ببیند — کز دیدن او جوان شود پیر
از عشق کمان دست و بازوش — افتاده خبر ندارد از تیر
نقاش که صورتش ببیند — از دست بیفکند تصاویر
ای بخت جفای دست چندان — رفتی و چنین برفت تقدیر
کوته نظران ملامت از عشق — بی فایده میکنند و تحذیر
یا جان بگریز چه بدرید — خوئی که فرو شدست با شیر

ور زنده کند گر دوست باشیم | دیگر چه بود منزلت جمهور
ما مست شراب ناب عشقیم | زنگیست سلیس و کافور
من دانم و دردمند بیدار | آهنگ شب دراز رنجور
آخر ز هلاک ما چه خیزد | سیمرغ چه میکند بعصفور
بمست ترا آه مشتاق | کاتش بزند حجاب مستور
نزدیک نمیشوی بصورت | ور دیده و دل نمیشوی دور
از پیش تو راه رفتنم نیست | گردن بکمند به که مهجور
سعدی چو مراد نیست آیین
واجب بود احتمال زنبور

بفلک میرسد از روی چو خورشید تو نور | قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور
آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد | بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور
حور فردا که چنین روی بهشتی بیند | گرش انصاف بود معترف آید بقصور
شب ما روز نباشد مگر آنگاه که تو | از شبستان بدر آیی چو صباح از دیجور
زندگان را ز غمت گر متمایل باشی | مردگان باز نشینند تعشق ز قبور
این بهایم نتوان گفت که جانی دارد | که ندارد نظری با چو تو زیبا منظور
سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز | مست چندانکه بپوشند نباشد مستور
آنچه در غیبت دیدوست بمن میگذرد | نتوانم که حکایت کنم الا بحضور
شکر امروز و توانگشت نمایی ای مرد | من بشیرین سخنی و تو بنکویی مشهور
تلخ آید که بهر دیده ترا می‌نگرند
سعدیا غیرت آید بحجب منثور

تا بدین غایت که رفت از من نیاید هیچ کار | راستی خواهی بباطل صرف کردم روزگار
هیچ دست آویز [illegible] | نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار
بس ملامتها که خواهد برد جان نازنین | روز عرض از دست جور نفس ناپرهیزگار

مشعله برفروز و مشغله پیش کن | تا ببرد از سرت زحمت خواب و خمار
خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع | ناله موزون مرغ بوی خوش لاله زار
برگ درختان سبز پیش خداوند هوش | هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
روز بهارست خیز تا بتماشا رویم | تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار
وعده که گفتی شبی با تو بروز آورم | شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار
دور جوانی گذشت موی سیه شد سپید | برق یمانی بجست گرد نماند از سوار
دفتر فکرت بشوی گفته سعدی بگوی
دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار

ره بخرابات برد عابد پرهیزگار | سفره دریوزه کرد هوشیار روزگار
زحمت ای نیکنام پای بر این سنگ | شیشه پنهان بیار تا بخوریم آشکار
گر بقیامت رویم بحر و با عمل | بکه خجالت بریم پیش خداوند یار
کان همه ناموس و نام چون [illegible] | روی طلا کرده داشت هیچ نبودش عیار
روز قیامت که خلق طاعت خیر آورند | ما چه بضاعت بریم پیش کریم اختیار
کار بتدبیر نیست بخت بزور آوری | دولت و جاه آن نیست تا که کند اختیار
بسکه خرابات شد صومعه صوفی | بسکه کتب خانه گشت مصطبه خوار
مدعی از گفتگوی [illegible] | راه ندید از ظلام ماه ندید از غبار
مطرب یاران بگو آن غزل دلپذیر | ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار
کو همه عالم بعیب در پی ما دوشند | هرکه دلش با یکیست غم نخورد از هزار
سعدی اگر فعل نیک از تو نیاید همی | بد نبود نام نیک از عقبت یادگار
آتش عشق از فکر میجهد اندر وجود
آب روانش ز طبع میرود اندر بهار

زنده که است بر هوش یار | آنکه بمیرد بسر کوی یار
عاشق دیوانه درویش را | پند خردمند نیاید بکار

دانم که میسرم نگردد | تو سنگ در آوری بکعبه

سعدی نرود بهیچ از پیش
با قید کجا رود گرفتار

هشته‌ام بر زلف بالای تو ای بدر منیر | قامت است آن یا قیامت عارض است آن یا عبیر
گم شدم در راه سودا رهنمایا ره نمای | صبرم از پا اندر آمد دستگیرا دستگیر
گر ز پیش خود برانی چون سگ از مسجد مرا | سر ز حکمت بر نگیرم چون مرید از حکم پیر
ناوک فریاد من هر ساعت از مجرای دل | بگذرد از چرخ هفتم همچو سوزن از حریر
چون کنم گر دل نبخشایم بر دلبر ببخش | چون کنم گر جان نگیرانست و جانان ناگزیر
چشم کرد جستم تا خوش شراب سلسبیل | با تو گر در دوزخم خرم هوای زمهریر
مرغ وصلت گر بپرد در هوای بخت من | وه که آن ساعت ز شادی چار پر گردم چو تیر
تا روانم هست نامت بر زبانم او ارم روان | تا وجودم هست خواهد بود نقشت در ضمیر
گر ببارد فضل باران عنایت بر سرم | لابه بر گردون رسانم چون جهود اندر فطیر
بوالعجب شوریده‌ام سهوم بطالت کرده‌اند | مسکین افتاده‌ام جرمم بلطافت در پذیر

آه درد آلود سعدی گر ز گردون بگذرد
در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار | ترک رضای خویش کند در رضای یار
گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ | بیند خطای خویش و نبیند خطای یار
یارا ز برای نفس گرفتن طریق نیست | ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار
یاران شنیده‌ام که بیابان گرفته‌اند | بیطاقت از ملامت خلق و جفای یار
من ره نمی‌برم مگر آنجا که کوی دوست | من سر نمی‌نهم مگر آنجا که پای یار
گفتی هوای باغ در ایام گل خوش است | ما را بدر نمی‌رود از سر هوای یار
بستان چه شاید و دیدن مجاهدست | ور صد درخت گل بنشانی بجای یار
ای باد اگر بگلشن روحانیان روی | یار عزیز ما برسانی دعای یار

سعدی بدام عشق تو در پای بند شد
وحشی نکرده که مقید شود گریز

ساقی سیمتن چه خسبی خیز | آب شادی بر آتش غم ریز
بوسه بر کنار ساغر نه | پس بگردان شراب شهد آمیز
کابر آذار و باد نوروزی | در فشان میکند و عنبر بیز
جهد کردیم تا نیالاید | بخرابات دامن پرهیز
دست بالای عشق زور آورد | معرفت را نماند روی ستیز
گفتم ای عقل زورمند چرا | بر گرفتی ز راه عشق گریز
گفت اگر گربه شیر نر گردد | نکند با پلنگ دندان تیز
شاهدان میکنند چاک زهد | مطربان میزنند راه حجاز
تو به یک نغمه میکنی در حلق | یار شیرین دهان شور انگیز
سعدیا هر دمت که دست دهد | در سر زلف دلبران آویز

دشمنان را بحال خود بگذار
تا قیامت کنند رستاخیز

متقلب درون جامه ناز | چه خبر دارد از شبان دراز
عاقل انجام عشق می‌بیند | تا بسهم دل نمیکند آغاز
جهد کردم که دل بکس ندهم | چون توان کرد با دو دیده باز
زینهار از بلای تیر نظر | که چو رفت از کمان نیاید باز
مگر از شوخی تندروان تو بود | که فرو دوخت چشم و دیده باز
محتسب در قفای رندانست | غافل از صوفیان شاهد باز
پارسائی که خمر عشق چشید | خانه گو با معاشران پرداز
هر کرا با گل آشنائی هست | گو برو با جفای خار بساز
سرت می بباید افکندن | ای که دل میدهی بتیر انداز

محبوب پیش آهنگ را از من بگو پیغام بَن | تو خواب میکن بر شتر تا بانگ میدارد جرس
شیرین جماعت بر مگس چندانکه میدیدی مگس | او باد بیزن همچنان بر دست میزد بر مگس
پند خردمندم چه سود اکنون که بندم سخت شد | گر جستم این بار از قفس بار دگر نایم به بس
گر دوست میآید برم با تیغ دشمن میبرم | من با کسی قبا دوام گر دوی نپردازم بس
با هر که بنشینم دمی باشد که زو غافل شوم | چون هیچ بیخود رشیدم از دل بر نیاید یک نفس
من مفلسم در کاروان گو هر که خواهی بر پسند | نگذاشت مطرب در برم چندانکه بستاند نفس
گر بنده میخواهی بنه ور بنده میخواهی بده | دیوانه سر خواهد نهاد آنکه نهاد از سر هوس

فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان

حرف ش

چندش نظر با داور می با بری نظر باوش هر کس آتشین

آنکه هلاک من همی خواهد و من سلامتش | هر چه کند بشاهدی کس نکند ملامتش
میوه نمیدهد بکس باغ تفرج است و بس | جز بنظر نمیرسد سیب درخت قامتش
داروی دل نمیکنم کانکه مریض عشق شد | هیچ دوا نیاورد باز باستقامتش
هر که فدا نمی کند دنیی و دین و مال و سر | گو غم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش
جنگ نمیکنم اگر دست بتیغ میبرد | بلکه بخون مطالبت هم نکند قیامتش
کاج که در قیامتش بار دگر بدیدمی | کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش

هر که هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل
گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتش

ای روبهک چرا ننشستی بجای خویش | با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش
دشمن بدشمن آن نپسندد که بیخرد | با نفس خود کند بمراد و هوای خویش
از دست دیگری چه شکایت کند کسی | سیلی بدست خویش زند بر قفای خویش
دزد از قفای سخت چه فریاد میکند | گو گردنش بزن که نداند جزای خویش
خونت برای قالی سلطان بریختند | ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش
گر هر دو دیده هیچ نبیند باتفاق | بهتر ز دیده‌ای که نبیند خطای خویش

بظاهر پند مردم می نیوشم | نهانم عشق میگوید که منیوش
مگر ساقی که بستانم ز دستش | مگر مطرب که بر قولش کنم گوش
مرا جامی بده وین جامه بستان | مرا نقلی بده وین خرقه بفروش
نشستم تا برون آیی خرامان | تو بیرون آمدی من رفتم از هوش
تو در عالم نمی گنجی ز خوبی | مرا هرگز کجا گنجی در آغوش
خردمندان نصیحت میکنندم | که سعدی چون دهل بیهوده مخروش

ولیکن تا بچوگان میزنندش
دهل هرگز نخواهد بود خاموش

رها نمی کند ایام در کنار منش | که داد خود بستانم به بوسه از دهنش
همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق | بدان همی کند و در کشم بخویشتنش
ولیک دست نیارم زدن در آن سر زلف | که مبلغی دل خلقست زیر هر شکنش
غلام قامت آن لعبتم که بر قد او | بریده اند لطافت چو جامه بر بدنش
ز رنگ و بوی تو ای سرو قد سیم اندام | برفت رونق نسرین باغ و نسترنش
یکی بحکم نظر پای در گلستان نه | که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش
خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز | که بر کند دل مرد مسافر از وطنش
عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل | صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش
عجب مدار که از غیرت تو بر تن باغ | بخندد ابر و بگرید شکوفه بر چمنش
درین روش که تویی گر بمرده برگذری | عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش

نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی
که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش

رفتی و نمیشوی فراموش | می آیی و میروم من از هوش
سحرست کمان ابروانت | پیوسته کشیده تا بناگوش
پایت بگذار تا ببوسم | چون دست نمیرسد در آغوش

ساربانا جمال کعبه کجاست / که بمردیم در بیابانش
بس که در خاک می‌طپد چون گوی / از خم زلف همچو چوگانش
ناگزیرست یار عاشق را / که ملامت کنند یارانش
وانکه در بحر قلزمست غریق / چه تفاوت کند ز بارانش
از ملامت چه غم خورد سعدی
مرده از نیشتر مترسانش

گر دلی از عشق بار آرد خروش / بر سر آتش نه غریبست بجوش
پیرهنی گر بدرد روز اشتیاق / دامن عفوش بکینه بر مپوش
بوی گل آورد نسیم صبا / بلبل بیدل ننشیند خموش
مطرب اگر پرده ازین در زند / باز نیابند حریفان بهوش
ساقی اگر باده ازین خم دهد / خرقهٔ صوفی ببرد میفروش
زهره بیاور که ز اختر چه جان / بانگ برآید بارادت که گوش
از تو بپرسند در آن روز شب / آنچه داند که نخفتست دوش
حیف بود مردن بی‌عاشقی / تا نفسی داری و نفسی بکوش
سر که نه در راه عزیزان بود / بار گرانست کشیدن بدوش
سعدی اگر خاک شود همچنان / ناله زارش بیاید بگوش

هر که دمی دارد از انفاس او
می‌شنود تا بقیامت خروش

کس ندیدست بشیرینی و لطف و نازش / گر کسش خواهد ز نگه که ببیند نازش
مطرب آواز دهد تا ره خوش بنالد / مرغ عاشق طرب انگیزد و آوازش
بارها در دلم آید که بپوشم غم عشق / وانکه بینند شوند که بپوشد رازش
مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود / همچنان طبع هوایش نکند پروازش
تا چه کردیم دگر باره که شیرین لب دوست / سخن با ما نمی‌باشد و چشم نازش

که بر عقیقت مرصع بلعل و مروارید
فرو گذاشته بر روی شاهد حمامش

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش / من بیچاره گرفتار هوای دل خویش
هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی / چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش
این توئی با من و غوغای رقیبان از پس / وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش
همچنان داغ جدائی جگرم می‌سوزد / مگرم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش
باور از بخت ندارم که تو مهمان منی / خیمهٔ سلطنت آنگاه فضای درویش
زخم شمشیر محبت را نخندد مرهم کس / طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش
عاشقان را نتوان گفت که باز آی از مهر / کافران را نتوان گفت که برگرد از کیش
منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود / خویشتن گو بدر حجره بیاویز چو خیش
من خود از کید عدو باک ندارم لیکن / کژدم از خبث طبیعت بزند سنگ به نیش
تو بآرام دل خویش رسیدی سعدی / می خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش

ای که گفتی هوا دل منه و مهر مبند
من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

هر که نامهربان بود یارش / واجبست احتمال آزارش
هرچه زان تلخ‌تر بخواهد گفت / گو بگو از لب شکربارش
طاقت رفتنم نمی‌ماند / چون نگه میکنم برفتارش
کشتهٔ تیر عشق زنده کند / گر ببر بگذرد دگربارش
از سخن گفتنش چنان مستم / که ندارم جواب گفتارش
عشق پوشیده بود و صبر نماند / پرده برداشتم ز اسرارش
وه که گر من بخدمتش برسم / خود چه خدمت کنم بمقدارش
وهم دیوانگیست مردم را / زآمد و رفتن پریوارش
کاج بیرون نیامدی سلطان / تا ندیدی گدای بازارش

سعدی گر او حسن ... نکوی
عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

حرف الغین

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ
چون دست میدهد به نفسی فرصت فراغ

کاین سیل متفق بکند روزی این درخت
وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ

سبزه دمید و خشک شد و گل شکفت و ریخت
بلبل ضرورتست که نوبت دهد بزاغ

بس سالکان باغ که دوران روزگار
گردست خاکشان گل و دیوارهای باغ

فردا شنیده‌ای که بود داغ سیم و زر
خود وقت مرگ مینهد این مرد زن داغ

بس روزگارها که برآید نبوده ما
بعد از من و تو ابر بگرید بباغ و راغ

سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن
میراث خوار تو نگرد مرد زاغ کلاغ

گر خاک مرده بازکنی روشنت شود
کین باد بارنامه چه چیزیست در دماغ

گر بشنوی نصیحت و گر نشنوی بصدق
گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ

حرف الکاف

ساقی بده آن شراب گلرنگ
مطرب بزن آن نوای خرچنگ

کز زهد ندیده‌ام فتوحی
تا کی زنم آبگینه بر سنگ

خون شد دلم از ندیده کامی
الا که برفت نامم از ننگ

عشق آمد و عقل همچو بادی
رفت از بر من هزار فرسنگ

ای زاهد خرقه پوش تا کی
با عاشق خسته دل کنی جنگ

گر دو جهان بگشته عاشق
زاهد بنگر بسته دل تنگ

من خرقه فکنده‌ام ز عشقت
باشد که بوصل تو زنم چنگ

سعدی همه روز عشق میباز
تا در دو جهان شوی بیکرنگ

حرف اللام

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول
من گوش استماع ندارم لمن یقول

تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق
جایی دلم برفت که حیران شود عقول

در این معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید
که هرچه از جان فرود آید نشیند لاجرم بر دل

چشم بدت دور ای بدیع شمایل
یار من و شمع جمع و شاه قبایل

جلوه کنان میروی و باز بیایی
سرو نباشد بدین صفت متمایل

هر صفتی را دلیل معرفتی هست
روی تو بر قدرت خداست دلایل

قصه لیلی مخوان و غصه مجنون
عشق تو منسوخ کرد ذکر اوایل

پرده چه باشد میان عاشق و معشوق
سد سکندر نه مانعست و نه حایل

نام تو میرفت و عارفان بشنیدند
هر دو برقص آمدند سامع و قایل

گوهر شهرم که گم کنند و ببینند
دست در آغوش یار کرده حمایل

دور بآخر رسید و عمر بپایان
شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل

گر تو برانی کسم شفیع نباشد
ره بتو دانم دگر بهیچ وسایل

با که بگویم حکایت غم عشقت
این همه گفتیم و حل نگشت مسایل

سعدی ازین پس نه عاقلست و نه هشیار
عشق بچربید بر فنون فضایل

من ایستاده‌ام اینک بخدمتت مشغول
مرا از آن چه که خدمت قبول یا نه قبول

نه دست با تو درآویختن نه پای گریز
نه احتمال فراق و نه اختیار وصول

کمند عشق نه بس بود زلف مفتولت
که روی نیز بگردی ز دوستان ملول

من آن نیم که تو پنداری که بودم اندر عهد
بدوستی که نکردم ز دوستیت عدول

ملامتم نکنی گرچه جای آنم هست
هزار جان عزیزت فدای طبع ملول

مرا گناه خودست ار ملامت تو برم
که عشق بار گرانست و من ظلوم جهول

گر آنچه بر سر من میرود ز دست فراق
علی التمام فرو خوانم الحدیث یطول

ز دست گریه کتابت نمیتوانم کرد
که مینویسم و در حال میشود مغسول

من از کجا و نصیحت کنان بیهده گوی
حکیم را نرسد کدخدایی بهلول

وله ایضا

سرافرازیم اگر بر بنده بخشی | وگر نه از که سر بر نداریم
زمشتی خاک ما را آفریدی | چگونه شکر این نعمت گذاریم
تو بخشیدی روان و عقل و ایمان | وگر نه ما همان مشتی غباریم
تو با ما روز و شب در خلوت و ما | شب و روزی بغفلت میگذاریم
نگوییم خدمت آوردیم و طاعت | که از تقصیر خدمت شرمساریم
مبادا آن روز کز درگاه لطفت | بدست ناامیدی سر بخاریم
خداوندا بلطفت با صلاح آر | که مسکین و پریشان روزگاریم
ز درویشان کوی نگار ما را | گر از خاصان حضرت برکناریم
ندانم دیدنش را خود چه حکمت | بجز آن کز سماعش بیقراریم
شرابی در ازل در داد ما را | هنوز از تاب آن می در خماریم

چو عقل اندر نمی گنجید سعدی
بیا تا سر بشیدایی برآریم

المنة لله که نمردیم و بدیدیم | دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم
در رقص و باز آمدن رایت منصور | بس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم
تا بار دگر دیده بکوس بشارت | وآواز درای شتران باز شنیدیم
چون ماه شب چارده از مشرق آید | روی که مرا آنرا چو مه نو طلبیدیم
شکر شکر عافیت از کام حلاوت | امروز بکفیتم که حنظل بچشیدیم
در سایه ایوان سلامت ننشستیم | تا کوه و بیابان مشقت نبریدیم
وقت است بدندان لب مقصود گزیدن | آن شد که بحسرت سر انگشت گزیدیم
دست فلک از زور جهانش نه تفریق | در خرمن ما زد که چو گندم طپیدیم
المنة لله که هوای خوش نوروز | باز آمد و از جور زمستان برهیدیم
دشمن که نمیخواست چنین کوس بشارت | همچون دلش پوست بچوگان بدریدیم
سعدی ادب آنست که در حضرت خورشید | گوییم که ما خود شب تاریک ندیدیم

وله ایضا

ماجرای دل دیوانه بگفتم بطبیب | که همه شب در چشم است بفکرت بازم
گفت ازین نوع حکایت که تو داری سعدی
درد عشقست ندانم که چه درمان سازم

امروز مبارکست فالم | کافتاد نظر بر آن جمالم
الحمد خدای آسمان را | کاخر بدر آمد از وبالم
خوابست مگر که می‌نماید | یا عشوه همی دهد خیالم
کین بخت نبوده است هرگز | وین گل نشکفته هیچ سالم
امروز بدیدم آنچه دل خواست | دیدار نخواست بد سگالم
اکنون که تو روی باز کردی | روها بزنجیر کرد حالم
بازآی که از اشتیاق رویت | بگرفت ز خویشتن ملالم
آزرده‌ام از فراق چندانک | دل باز نمیدهد وصالم
وز غایت تشنگی که بودم | در حلق نمیرود زلالم
بیچاره بروی تو آمدم باز | چون چاره نماند و احتمالم
از جور تو هم در تو گیرم | وز دست تو هم بر تو نالم

چون دوست موافقست سعدی
سهلست جفای خلق عالم

اندیشه که چه مشتاق و پریشان بودم | تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند | که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم
بی تو در دامن گلزار نخفتم یکشب | که نه در بادیه خار مغیلان بودم
زنده میکرد مرا دم بدم امید وصال | ورنه دور از نظرت کشته هجران بودم
بتولای تو در آتش محنت چو خلیل | گوییا در چمن لاله و ریحان بودم
تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح | همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم
سعدی از جور فراقت همه روز این میگفت | عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

ای گلبن بوستان روحانی / مشغول بکردی از گلستانم
زان روز که سرو قامتت دیدم / از یاد برفت سرو بستانم
آن درد و ستم که در حدیث آید / وز دیده بیوفتاد در جانم
گویند صبور باش تا سعدی / بار غم بکشم که صبر نتوانم

از در درآمدی و من از خود بدر شدم / گویی کزین جهان بجهان دگر شدم
گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست / صاحب خبر بیامد و من بیخبر شدم
چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب / مهرم بجان رسید و بعیوق برشدم
گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق / ساکن شود بدیدم و مشتاقتر شدم
دستم نداد قوت رفتن بپیش دوست / چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم
تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم / از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم
من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت / کاول نظر بدیدن او دیده‌ور شدم
بیزارم از وفای تو یکروز و یکزمان / مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم
او را خود التفات نبودش بصید من / من خویشتن اسیر کمند نظر شدم
گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد / اکسیر عشق بر مسم آمد که زر شدم

ای سرو بالای سهی کز صورت حال آگهی / وز هر که در عالم بهی ما نیز هم بد نیستیم
گفتی برنگ من گلی هرگز نبیند بلبلی / آری نکو گفتی ولی ما نیز هم بد نیستیم
تا چند گویی ما و بس کوته کن ای خوشخوی و بس / نه خود تویی زیبا و بس ما نیز هم بد نیستیم
ای شاهد هر مجلسی و آرام جان هر کسی / گر دوستان داری بسی ما نیز هم بد نیستیم
گفتی که چون من در زمی دیگر نباشد آدمی / ای جان لطف و مردمی ما نیز هم بد نیستیم
گویی چه شد کاین سرو بن دیگر نمیگوید سخن / گو همچو فا یاری کنی ما نیز هم بد نیستیم
گر تو بحسن افسانه‌ای یا گوهر یکدانه‌ای / از ما چرا بیگانه‌ای ما نیز هم بد نیستیم

گر بصد بار رام گنی زین رنگ / هنر کردم که صبغة اللهم
سعدیا در قفای دوست مرو / چکنم میبرد باکراهم
میل زین جانب اختیاری نیست / کهربا را بگو که من کاهم

بخدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم / برو ای طبیب از سر که دوا نمی‌پذیرم
همه عمر با حریفان بنشستمی و خوبان / تو بخاستی و نقشت بنشست در ضمیرم
هم ای حکیم پندم که بکار در نبندم / که ز خویشتن گزیر است و ز دوست ناگزیرم
برو ای بصیر پیشم که بجان رسید پیکان / بگذار تا ببینم که همی زند به تیرم
تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را / بزبان خود بگویی که بحسن بی‌نظیرم
تو بخواب خوش بیاسای بعیش و کامرانی / که ز من شنوده‌ام دوش و نمردم از نفیرم
نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را / نظری کن ای توانگر که بدیدنت فقیرم
اگرم چو عود سوزی تن من فدای جانت / که خوش است عیش مردم بروایح عبیرم
نه تو گفته‌ای که سعدی نبرد ز دست من جان / نه بخاک پای مردان چو توام کشی نمیرم

بتو از نظر حرامست بگی گناه دارم / چکنم نمی‌توانم که نظر نگاه دارم
ستم از کسیست بر من که ضرورتست بردن / نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم
نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن / نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم
نه اگر همی‌نشینم نظری کند برحمت / نه اگر همی‌گریزم دگری پناه دارم
چو تویی بدین نکویی قدم صلاح دارد / نه مروتست اگر من قدم تباه دارم
چه شبست یا رب امشب که ستاره‌ای برآید / که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم
کشیده‌اند مردان کلاه زرنیاهی / که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم
نه که روی خوب دیدن گنهست پیش سعدی / تو گمان نیک بردی که من این گناه دارم
بسم از قبول عامی و صلاح نیکنامی / چو بترک سر بگفتم چه غم از کلاه دارم

چنانکه در صفحهٔ ۱۸۵ منتخب التواریخ معینی نطنزی آمده است غزل حاشیه بر صندوق قبر سعدی در عصر امیر مبارز الدین محمد از آل مظفر، نوشته بوده که چون امیر بسبب تعصب مذهبی خواست صندوق را بسوزاند شاه شجاع وساطت کرد [ر.ک ص ۱۲۵ تاریخ آل مظفر دکتر ستوده]. وساطت شاه شجاع بسبب بیت آخر است که ظاهراً توبه قلمداد شده است.

روی از خدا به هر چه کنی شرک خالص است
توحید محض کز همه رو در خدا کنیم

پیراهن خلاف به دست جفا درید (?)
تا کی مقام دوست به دشمن رها کنیم

چندانکه این خیال و رود در سرای دل
چندین به دست دیو زبونی چرا کنیم

چون برترین مقام ملایک تکبر است (?)
خیز ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم

سیم دغل خجالت و بدنامی آورد
ما را وجوه خیر بیا تا ادا کنیم

سعدی کدا بخواهد و منعم بزر خرد

یا رب تو دستگیر که آلا و مغفرت
در خورد توست در خور ما آنچه ما کنیم

چه تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم
چو تو ایستاده باشی ادب آنکه من نشستم

تو اگر چنین لطیف از در بوستان درآیی
گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم

چو نهفته سر کل بود قرار بلبل
همه خلق را خبر شد غم دل که می‌نهفتم

به امید آنکه جایی قدمی نهاده باشی
همه خاکهای شیراز به دیدگان برفتم

دو سه بامداد دیگر که نسیم گل برآید
بتر از هزار دستان بکشد فراق جفتم

نشنیده‌ای که فرهاد چگونه سنگ سفتی
نه چو سنگ آستانت که به آب دیده سفتم

نه عجب درافتد از چشم که بود دیده بیدار باشی
به خیالت ای ستمگر عجب است اگر بخفتم

که هزار خون سعدی به تغافلی نشستی (?)
تو بگوی تا بریزند و بگو که من نگفتم

چو طبل بحری برگرفت نوبت بام
ز نوبخانه تنهایی اندرم بر بام

نگاه میکنم از پیش رایت خورشید
که میرود به افق پرچم سیاه ظلام

سپاه روز درآید چو از دواج سیاه
برهنه باز نشیند سپید اندام

دلم به عشق گرفتار و جان به مهر گرو
درآمد از درم آن دلفریب جان آرام

سرم هنوز چنان مست بوی آن نفس است
که بوی عنبر و گل ره نمی‌برد به مشام

اگر من از شب تاریک هیچ غم نخورم
که هر شبی را روزی مقدر است انجام

نه مجنونم که دل بردارم از دوست
مده گر عاقلی بیهوده پندم

چنین صورت نه بندد هیچ نقاش
معاذالله من این صورت نه بندم

چه جانها در غمت فرسوده شد
نه تنها من اسیر دردمندم

تو هم باز آمدی ناچار و ناکام
اگر باز آمدی بخت بلندم

گر آواز دهی من خفته در گور
برآساید روان دردمندم

سری دارم فدای خاک پایت
گر آسایش رسانی ور گزندم

وگر در رنج سعدی راحت توست
من این بیداد بر خود می‌پسندم

چشم که بر تو میکنم چشم حسود میکنم
شکر خدا که باز شد دیده بخت روشنم

هرگزم این گمان نبد با تو که دوستی کنم
باورم این نمیکند با تو نشسته کین منم

دامن خیمه برفکن دشمن و دوست گو ببین
کین همه لطف میکند دوست به رغم دشمنم

عالم شهر را وعظ مگو که نشنوم
پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم

گر نه بخنجرم کز غم عشق توبه کن
نعره عشق میزنم تا رمقی است در تنم

گر همه عمر بشکنم عهد تو بس درست شد
کین همه کرد دوستی لاف دروغ میزنم

چشم ازین بلا بود دل و دین
عشق تو آتشی بزد پاک بسوخت خرمنم

خلقی اگر به گوش من جمع شوند و منقش
با همه تیغ برکشم ور نه تو سر نیفکنم

چند فشانی آستین بر من و روزگار من
دست رها نمیکند مهر گرفته دامنم

میشنوم که سعدیا راه بخود میروی
گر نزدم نمیشود صبر و قرار چون کنم

عاشق جان خویش را بادیه سهمگین بود
من به هلاک راضیم لاجرم از خود ایمنم

این همه نیش میخورد سعدی و پیش میرود
خون چه دهم درین میان گو تو توانی و من تنم

حکایت از لب شیرین دهن سلیم
تقاضا همی کند کرد حکایت یا دشنام

حریف دوست که از خویشتن خبر دارد
شراب صرف محبت نخورده است تمام

سعدیا گر ز خرمن اقبال بزرگان
یک خوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم

دوش در صحرای خلوت لاف تنهایی زدم | خیمه بر بالای منظوران زیبایی زدم
خرقه‌پوشان صوامع را دوتایی چاک شد | چون من اندر کوی حضرت لاف یکتایی زدم
عقل من آبگینه بود و در پای اوفتاد | بس که سنگ تجربت بر طاق مینایی زدم
تاب خوردم رشته‌ها را اندر کف خیاط صنع | بس گره بر خیط خودبینی و خودرایی زدم
تا نباید رشته‌ام گرد در کس چون کلید | بر در دل ز آرزو قفل شکیبایی زدم
گر کسی را عشق دامنگیر بود و دم نزد | زانکه من دم در کشیدم تا به دانایی زدم
چون قضا بیرون ورم اندر سینه در معرض | تا بجو هر طعنه بر دریای دریایی زدم
بعد از این چون مهر مستقبل نگردم هر بام | پیش از این گر چون فلک چرخی به رعنایی زدم
گفت سعدی گر فروشستم ز دیوان خودی | بس قدم در حضرت بیچون مولایی زدم

دو هفته می‌گذرد کان مه دو هفته ندیدم
بجان رسیدم از آن تا بمجلسش برسیدم

حبیب عهد مودت شکست و من نشکستم | خلیلش از ارادت برید و من نبریدم
بکام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی | بجای خود که چرا پند دوستان نشنیدم
مرا بهیچ بدادی خلاف عهد مودت | هنوز با همه عیبت بجان و دل بخریدم
بخاکپای تو گفتم که تا تو دوست گرفتم | ز دوستان مجازی چو دشمنان ببریدم
قسم بروی تو گفتم که از آن زمان که برفتی | که هیچ چو تو ندیدم که روی در نکشیدم
ترا بچشم و خواهم که خاکپای تو باشم | مرا بچشمی و چون باد بگذری که ندیدم
میان شهر ندیدی که چون دو دیده من از تو | نه بی خجالت مردم چرا ابر بدویدم
شکر خوش است ولیکن حلاوتش تو ندانی | من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم
مراد راست که دعوی کنم بصدق ارادت | که هرچه در همه عالم بدوست برگزیدم
بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی | شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

اهل دانش را درین گفتار با ما کار نیست | عاقلان را کی زیان دارد که ما دیوانه‌ایم
گرچه ایشان در صلاح و عافیت مستظهرند | ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه‌ایم
اندرین راه ار بدانی هر دو بر یکجاده‌ایم | واندرین کوی ار ببینی هر دو از یکخانه‌ایم
خلق میگویند جاه و فضل در فرزانگیست | گو مباش اینها که ما فارغ از این فرزانه‌ایم
عیبت از چشم گوهربین نداری ورنه ما | هر یک اندر بحر معنی گوهر یکدانه‌ایم
از بیابان عدم دی آمده فردا شده | کمتر از عیشی یک امشب کاندرین کاشانه‌ایم

سعدیا گر باده صافیت باید باز گو
ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه‌ایم

سالها از پی مقصود بجان گردیدیم | دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود | آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم
گفته بودند بخوبان منگرید اگر نه | دل ببردند و حضرت نگران گردیدیم
گفته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم | ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم
کو همه شهر بیایند و ببینند که ما | پیر بودیم و دگرباره جوان گردیدیم

سعدیا لشکر خوبان بشکار دلها
گو میایند که ما صید فلان گردیدیم

شمع بخواه ای نشست باز نشین ای غلام | روی تو دیدن بشب روز نماید تمام
مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت | شاهد ما برقرار مجلس ما بر دوام
بلبل باغ سرای صبح نشان میدهد | ورنه در ایوان بخاست بانگ خروسان بام
ما تو پرده چشم خانه و هر چه اندروست | هر چه پسند شماست بر همه عالم حرام
خواه میزاد کن خواه قوی‌تر ببند | مثل تو صیاد را کس نگریزد ز دام
هر که ز آتش نرفت بیخبر از سوز ماست | سوخته داند که چیست پختن سودای خام
آنگه طالع اندیشه بود تا نشوم نام زشت | فارغم اکنون ز ننگ چون بشکستند جام
سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد چه غم | مرد ره عشق نیست کش غم ننگست و نام

سعدیا شرط وفاداری نیست
که چو مجنون نگویند سودا زده ام

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم / بطاقتی که ندارم کدام بار کشم
نه قوتی که توانم کناره جستن ازو / نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم
نه دست صبر که در آستین عقل برم / نه پای عقل که در دامن قرار کشم
ز دوستان بجفا سیر گشته مردی نیست / جفای دوست زنم گر نه مردوار کشم
چو میتوان بصبوری کشید بار غم او / چرا صبور نباشم که جور یار کشم
شراب چون نبود پایدار لذت شرب / ضرورتست که درد سر خمار کشم
گلی چو روی تو گر در چمن پدید آید
کمینه دیده سعدیش پیش خار کشم

گر تیغ برکشد که محبان همی زنم / اول کسی که لاف محبت زند منم
گویند پای دار اگرت سر دریغ نیست / گو سر قبول کن که بپایش در افکنم
امکان دیده بستنم از روی دوست نیست / اولیتر آنکه گوش نصیحت بیاکنم
آورده اند صحبت خوبان که آتشست / بر من بهیم جو که بسوزند خرمنم
من مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد / در قید او که یاد نیاید نشیمنم
دردیست در دلم که گر از پیش چشم / بردارم آستین برود تا بدامنم
گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان / بینی که زیر جامه خیالست یا تنم
شرطست احتمال جفاهای دشمنان / چون دل نمیدهد که دل از دوست برکنم
دردی نبوده را چه تفاوت کند که من / بیچاره درد میخورم و نعره میزنم
گویند سعدیا مکن از عشق توبه کن
مشکل توانم و نتوانم که بشکنم

گر در خرابات صنما بامت منکرم / بتحقیقت از لطف خدا منکرم
تا گرد دیده ور زروی تو بیابد اثری / هر زمان صد رحمت اندر سر و پا منکرم

مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق / نه پای رفتن از این جا نه جای مقام
چه دشمنی تو که از دست عشق شمشیرت / مطاوعت نکنیم تا نمیکشند اقدام
ملامتم نکنند اهل مجلس این سودا / که عشق می بستاند ز دست عقل زمام
مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم / نه گوش فهم بماند نه هوش استفهام
اگر زبان مرا روزگار در بندد / بعشق در سخن آیند ریزهای عظام
برآتش غم سعدی کدام دل که نسوخت
گر این سخن برود در جهان نماند خام

ماه چنین کس ندید خوش سخن و خوش خرام / ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام
سرو درآید ز پای گر تو بجنبی ز جای / ماه بیفتد بزیر گر تو برآیی ببام
تا دل از آن تو شد دیده فرو دوختم / هر چه پسندد شمات بر همه عالم حرام
گوش الم بر درست تا چه بیاید خبر / چشم امیدم براه تا که بیارد پیام
دعوت پیشم را هیچ نباشد فروغ / مجلس بی دوست را هیچ نباشد نظام
در همه عمرم شبی بی تو اگر درآیی / تا شب درویش را صبح برآید ز شام
بار غمت میکشم وز همه عالم خوشم / گر نکند التفات ور نکند احترام
رای خداوند راست حاکم و فرمان رواست / گر بکشد بنده ایم ور بنوازد غلام
ای که ملامت کنی عارف دیوانه را / شاهد ما حاضرست از تو ندانی کدام
گو بسلام من آی با همه شدی جور / ور زمن بیدل ستان جان بجواب سلام
سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
یا برسد جان بحلق یا برسد دل بکام

من همان روز که خال تو بدیدم گفتم / بیم آنست بدین دانه که در دام افتم
هرگز آشفته بروی نشدم یا مویی / مگر اکنون که بروی تو چو موی آشفتم
هیچ شک نیست که این واقعه با طاق افتد / گر بدانند که من با غم دوست جفتم
رنگ رویم غم دل با همه کس میگوید / کاش گردد آنچه ز بیگانه همی بنهفتم

در حلقهٔ کارزارم اندیشه / آن نیزه که حلقه میربودم
انگشت نمای خلق گشتم / وانگشت بهیچ بر نسودم
عیب دگران نگویم این بار / کاندر حق خویشتن شنودم
گفتم که برآرم از تو فریاد / فریاد که نشنوی چه سودم
از چشم عنایتم مینداز / کاول بتو چشم برگشودم
گر سر برود فدای پایت / مرگ آمدنیست دیر و زودم
امروز چنانم از محبت / تا چرخ فلک رسید دودم
آنروز که سر برآرم از خاک / جویان تو همچنانکه بودم

من چو دیباتی ازین شوق که دارم مستم / تو بیکبارگی ای دیگر بری از دستم
هر چه گویند نظر اندر پریشان بپای / که حریفان ز مل و من ز تأمل مستم
بحق مهر و وفائی که میان من و تست / که نه مهر از تو بریدم نه بکس پیوستم
پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود / بخود آوردم از آنجا نه بخود بربستم
بحق عهد و ولائی که میان من و تست / هیچ دانی که بیکبارگی از دستم
من غلام توام از روی حقیقت لیکن / با وجودت نتوان گفت که من خود هستم
همه وقتی سخنم گوش نشینی بودی / تا تو برخاسته از خلوت ننشستم
تو ملولی و مرا طاقت تنهائی نیست / تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم
سعدیا با تو نگفتم که مرو از پی دل / نروم باز اگر این بار که رفتم جستم

مرا تا نقره باشد میفشانم / ترا تا بوسه باشد میستانم
وگر فردا بزندان میبرندم / بنقد اینساعت اندر بوستانم
جهان بگذار تا بر من سر آید / که کام دل تو بودی زین جهانم
چو امشبهای گل باشد درین باغ / اگر چیزی نگوید باغبانم

من اول روز خرم رخ تو خوانده چو شمع بلند / که در بهشت نیارد خدای بگشینم
ندانمت که چگویم تو هر دو چشم منی / که بی وجود شریفت جهان نمی بینم
چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به / شب فراق منه شمع پیش بالینم
ضرورتست که عهد وفا بسر برمت / وگر جفا بسر آید هزار چندینم
نه آن درم که بنالم بگو فتنش از یار / چو دیگ بر سر آتش نشان که بنشینم
بگرد بر سرم ای آسیای دوران / بهر جفا که توانی که سنگ زیرینم
چو بلبل آمدمت تا چو گل ثنا گویم / چو لاله لال بکردی زبان تحسینم
مرا بلیک لب برنجه ای نگار زگفت / تو میکشی لب برنجه نگار رنگینم
چو نافه آهو خونم بسوخت در دل تنگ / برفت در همه آفاق بوی مشکینم
هنر بیار و زبان آوری مکن سعدی / چه حاجتست که گوید شکر که شیرینم

ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده ایم / سایهٔ همت بر خراب افکنده ایم
گر بطوفان میسپاری ور بساحل میبری / دل بدریا و سپر بر روی آب افکنده ایم
محتسب گر فاسقان را نهی منکر میکند / گو بیا کز روی مجرم نقاب افکنده ایم
عارف اندر چرخ و صوفی در سماع آورده ایم / شاهد اندر رقص و افیون در شراب افکنده ایم
هر کس بهر تربیت پیکان خلق / باز میپوشند و ما بر آفتاب افکنده ایم
سعدیا پرهیزکاران خود پرستی میکنند / ما دل از دامن و خرد در خلاب افکنده ایم
رستمی باید که او خصمی کند با دیو نفس / گر برو غالب شویم افراسیاب افکنده ایم

با همه چشمم و تو نور ای صنم / چشم بد از روی تو دور ای صنم
روی بپوشان که بهشتی بود / هر که ببیند چو تو حور ای صنم
حور خطا گفتم اگر خواندمت / ترک ادب رفت و قصور ای صنم
تا بگرم خورده نگیری که من / غایبم از ذوق حضور ای صنم

مردمان عاشق گفتار من ای قبلهٔ خوبان — چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم
من چه شایستهٔ آنم که ترا خوانم و دانم — مگرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم
گرچه دانم که بوصلت نرسم باز نگردم — تا درین راه بمیرم که طلبکار تو باشم
نه درین عالم دنیی که در آن عالم عقبی — همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم
خاک بادا تن سعدی چو تواش خوار پسندی
که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

نظر از مدعیان بر تو نمی‌اندازم — تا نگویند که من با تو نظر می‌بازم
آرزو می‌کندم در همه عالم صیدی — که نباشند حریفان حسود انبازم
درد پنهان فراقت ز تحمل بگذشت — ورنه از دل نرسیدی بزبان آوازم
چون کبوتر نگرفتیم بدام سر زلف — دیده بردوختی از خلق جهان چون بازم
بر انگشت بخواهی دل مسکینان برد — دست واپوش که من پنجه نمی‌اندازم
همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش — تو بهر پرده که خواهی بزن و بنوازم
مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند — که ازین پرده که گفتی بدر افتد رازم
کس ننالید درین عهد چو من از غم دوست — که بآفاق نفس می‌رود از شیرازم
چند گفتند که سعدی نفسی با خود آی
گفتم از دوست نشاید که بخود پردازم

ندانچنینم حکایت کنی که نیازردم — که من دل بایکی دارم درین بوم
هر آن ساعت که با یاد من آید — فراموشم شود موجود و معدوم
ز دنیا قسم ما غم خوردن آمد — نشاید خوردن الا رزق مقسوم
رطب شیرین و دست از نخل کوتاه — زلال اندر میان و تشنه محروم
از آن شاید که در اندیشه ما نیست — ندانم زاهدی در شهر معصوم
بروی او نماند هیچ منظور — ببوی او نماند هیچ مشموم
نبی او عیش من خواهد زنا او — که او در سلک حسن آیت منظوم

سعدیا ناله مکن گر بکشندم
کس نداند که پنهان بشنوم

هزار عهد بکردم که گرد عشق نگردم — همی برابرم آید خیال روی تو هردم
نخواستم که بگویم حدیث عشق و چه حاجت — که آب دیدهٔ سرخم بگفت و گونهٔ زردم
بگلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم — گلی تمام نچیدم هزار خار بخوردم
بساط عمر مرا گو فرو نورد زمانه — که من حکایت دیدار دوست درنوردم
هر آنکسم که نصیحت همیکند بصبوری — بهرزه باد هوا میزند بر آهن سردم
بچشمهای تو دانم که تا بچشم تو دیدم — بچشم عشق و ارادت نظر بهیچ نکردم
نه روز می‌شمردم در انتظار جمالت — که روز هجر ترا خود ز عمر می‌نشمردم
چو دشمنی که نکردی چنانکه خوی تو باشد — بدوستی که شکایت بهیچ دوست نبردم
ترا که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد
گر از وفات بگردم درست شد که نه مردم

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم — نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم — شمایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم
حکایتی ز دهانت بگوش جان من آمد — دگر نصیحت مردم حکایتست بگوشم
مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی — که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم
من رمیده دل آن به که در سماع نیایم — که گر بپای درآیم بدر برند بدوشم
بیا بصلح من امروز و در کنار من امشب — که دیده خواب نکردست از انتظار تو دوشم
مرا بهیچ بدادی و من هنوز برآنم — که از وجود تو مویی بعالمی نفروشم
بزخم خورده حکایت کنم ز دست جراحت — که تندرست ملامت کند چو من بخروشم
مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن — سخن چه فایده گفتن که پند می‌ننیوشم
براه بادیه رفتن به از نشستن باطل — اگر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم

وله ایضا

شمشیر که میزند سپر باش / دشنام که میدهد دعا کن
دنیا بنود شکایت از دوست
دنیا همه روز که خطا کن

ای روی تو راحت دل من / چشم تو چراغ منزل من
اینست محبت تو گوئی / کامیخته اند با گل من
شادم بتو مرحبا و اهلا / ای بخت سعید مقبل من
با تو همه کارها مهیاست / بی تو همه هیچ حاصل من
گوئی که گذشته شب در روز / هر جا که توئی مقابل من
گفتم که مگر نهان بماند / آنچه از غم تست بر دل من
بعد از تو هزار نوبت افسوس / بر درد و خیال باطل من
هر جا که حکایتی و جمعیت / هنگامه تست و محفل من
گر تیغ زند بدست سیمین / تا خون رود از مفاصل من
کس را بقصاص من مگیرید
کز من بحلست قاتل من

ای کودک خوبروی حیران / در وصف شمایلت سخندان
هرگز نشنیده ام که گردست / سرو آنچه تو میکنی بجولان
باور که کند که آدمیرا / خورشید بر آید از گریبان
صبر از همه چیز و هر که عالم / کردیم و صبوری از تو نتوان
دیدی که وفا بسر نبردی / ای سخت کمان سست پیمان
پایان فراق ناپدیدار / و امید نمیرسد بپایان
ترسم که بعاقبت بماند / در چشم سکندر آب حیوان
بیمار فراق به نباشد / تا نشکند آن بهی زنخدان
وین گوی سعادت و دولت / تا با که در افکنی بمیدان

وین پرده بگوی تا بیکبار / زحمت ببرد ز پیش ایوان
برخیز که باد صبح نوروز / در باغچه میکند گلفشان
خاموشی بلبلان مشتاق / در موسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند / در زیر گلیم عشق پنهان
بوی گل و بامداد نوروز / و آواز خوش هزار دستان
بس جامه فروختست و دستار / بس خانه که سوختست و دکان
ما را سر دوست در کنارست / اینک سر دشمنان و سندان
چشمی که بدوست برکند دوست / بر هم ننهد ز تیرباران
سعدی چو میوه میرسد دوست
سهلست جفای بوستانبان

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران / کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران
هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد / داند که سخت باشد قطع امیدواران
با ساربان بگوئید احوال آب چشمم / تا بر شتر نبندد محمل بروز باران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت / گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
چندین که بر شمردم از ماجرای عشقت / اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد / از بس که دیر ماندی چون شام روزه داران
سعدی بروزگاران مهری نشسته در دل / بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران
تا کی کنم حکایت شرح این قدر کفایت
باقی نمی توان گفت الا بروزگاران

تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن / که ندارد دل من طاقت هجران دیدن
بر سر کوی تو گر حال من این خواهد بود / دل نهادم بجفاهای فراوان دیدن
عقل خویشتن از عشق تو دیدن تا چند / خویشتن بیدل و دل بی سر و سامان دیدن
جان بزیر قدمت خاک توان کرد ولی / گرد بر گوشه نعلین تو نتوان دیدن

زهد نکو باید و چاره رنجور عشق / شمع و شراب و شبیست پیش تو افروختن
ما بکدام آبروی شکر وصالت کنیم / شکر وصالت هنوز می‌نتوان گفتن
لهجه شیرین من پیش دهان تو هیچ / ذره در آفتاب مشعله افروختن

منطق سعدی شنید چاره و حیران بماند
چاره او خامشیست یا سخن آموختن

چه خوش است بوی عشق از نفس نیازمندان / دل از انتظار خونین دهن از امید خندان
مگر آنکه هر دو چشمش همه روز باز باشد / بورع خلاص یابد ز فریب چشم بندان
نظری مباح کردند و هزار خون معطل / دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان
سر کوی ماهرویان همه روز فتنه باشد / ز معربدان و مستان و معاشران و رندان
اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم / که خلاص بی تو بندست و حیات بی تو زندان
اگرم نمی‌پسندی مدهم بدست دشمن / که من از تو برنگردم بجفای ناپسندان
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو / که قیامتست چندین سخن از دهان خندان
اگر این شکر ببینند محدثان شیرین / همه دستها بخایند چو نیشکر بدندان

همه شاهدان عالم بتو عاشقند سعدی
که میان گرگ صلحست و میان گوسفندان

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن / تیرباران قضا را جز رضا جوشن مکن
هر که بنهادست چون پروانه دل بر سوختن / گو حریف آتشین با طوف خرمن مکن
جای پای خنجرست در کوی شکر ریزان کشت / یا بترک دل بگو یا چشم بر روزن مکن
لیکت گوبرها به پیرایی گواهی میدهد / گو بهمین آن روی شهرآرا و عیب من مکن
دوستان هرگز نگردانند روی از مهر دوست / فی معاذ الله قیاس دوست با دشمن مکن
مردن اندر کوی عشق از زندگانی خوشترست / تا نمیری دست مهرش کوته از دامن مکن
شاهد ار قیمت و هر کس را که روی خوب نیست / گو بکنج زینهار در آینه روشن مکن

نشستم با جوانمردان و اوباش / بشستم هرچه خواندم از ادیبان
که میداند دوای درد سعدی
که رنجورند ازین علت طبیبان

خفته خبر ندارد سر در کنار جانان / کین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان
بر عقل من بخندی گر در غمش بگریم / کین کار را مشکل افتد بکاردانان
دلداده را ملامت کردن چه سود دارد / میباید این نصیحت کردن بدلستانان
دامن ز پای برگیر ای خوبروی خوش خو / تا دامنت نگیرد دست جفای خوانان
من ترک مهر اینان در خود نمی‌پسندم / بگذار تا بیاید بر من جفای آنان
باور مکن که من دست از دامنت بدارم / شمشیر نگسلاند پیوند مهر جانان
چشم از تو بر نگیرم ور میکشد رقیبم / مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان
روشن روان سعدی از تیره شب ننالد / داند که روز گردد روزی شب شبانان
شکر فروش مصری حال مگس چه داند / این دست شوق بر سر وان آستین فشانان

شاید که آستینت بر سر زنند سعدی
تا چون مگس نگردی گرد شکر دهانان

دیگر بکجا میرود آن سرو خرامان / چندین دل صاحب نظرانش بدامان
هر دوست که چون شمع بپایای وجودش / میسوزد و آتش نرسیدست بدامان
خون میرود از چشم اسیران کمندش / یکروز بپرسد که کیانند و کدامان
گو خلق بدانید که من عاشق و مستم / در کوی خرابات نباشد سر و سامان
در پای رقیبش چه کنم گر ننهم سر / محتاج ملک بوسه دهد دست غلامان
دل میطپد اندر بر سعدی چو کبوتر / زین رفتن و باز آمدن سرو خرامان

یا صاح متی ترجع نومی و قراری
انی و علی الهاشق نیران طرامان

دو چشم مست میگونش ببرد آرام هشیاران / دو خواب آلوده ببردند عقل از دست بیداران

نزد یک من آنست که هر جرم و خطائی
کز صاحب حسن آید حسن است آن

سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش
هر جامه که عیار بپوشد کفن است آن

سهل باشد ترک جان گفتن	ترک جانان نمیتوان گفتن
هرچه زان تلختر نخواهی گفت	شکر است از آن دهان گفتن
تو بگردم به پیش بالایت	سخن سرو بوستان گفتن
آنچنان وسم در تو خیر است	که میسر شد است نشان گفتن
بکمندی دریم که ممکن نیست	رستگاری بالامان گفتن
دفتری از تو وصف میکردم	متردد شدم در آن گفتن
که تو شیرینتری از آن شیرین	که نشاید بداستان گفتن
بلبلان تنک زهره میدانند	با گل از دست باغبان گفتن
آنکه با یار بهره جستن نظر است	نتواند ببار بان گفتن
من نمی یارم از حیای رقیب	درد با یار مهربان گفتن
سخن سر بمهر دوست بدوست	حیف باشد بترجمان گفتن

این حکایت که میکند سعدی
بس نخواهند در جهان گفتن

بحث بذوق میدهد باد ز بوستان نشان	صبح امید در دمید خیز و چراغ برنشان
گر همه خلق را چو من بیدل است نشکنی	روی بصالحان نما حجره زاهدان نشان
حلقه سماع را نه مدعی نه دوست متقی	زمزمه بیار خوش تا برود ناخوشان
خرقه برو بمی بده باده بیار و غم ببر	بیخبرانند و غافل از لذت عیش بیغمان
سوختگان عشق را دود بسقف میرود	وقع ندارد این چنین فسرده آستان
گر بطریق عارفان رقص کنی بضرب کف	دنیی زیر پا نهی دست بآخرت فشان
ساعد و کف جادوان تیغ بعمد میزند	گوش کجا کرت بشنود ناله زار عاشقان

خوی تو با دوستان تلخ نخواهی گفتن است
چاره و سعدی حدیث با شکر آمیختن

من نتوانم بعشق پنجه در انداختن	قوت او میکند بر سر ما تاختن
گر تو بشمشیر تیز حمله سپاری رواست	چاره ما هیچ نیست جز سپر انداختن
کشتی در آب را از دو برون نیست حال	یا همه سود آیدم یا همه در باختن
مذهب اگر عاشقیست سنت عشاق چیست	دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن
پایه خورشید نیست پیش تو افروختن	یا قد و بالای سرو پیش تو افراختن
هر که چنین روی دید جامه سعدی بدید	موجب دیوانگیست آتش بنشاختن

یا بکشد از رمم چو شمع یا بکشندم بصبح
چاره همین پیش نیست سوختن و ساختن

نبایستی از اول عهد بستن	چو در دل داشتی پیمان شکستن
بناز وصل پروردن کسی را	خطا باشد بتیغ هجر خستن
دگر بار از پریرویان محالست	بمیباید وفا و مهر جستن
اگر گنجی بدست آرم دگر بار	من و زین نوبت بیهان شکستن
ولیکن صبر و تنهایی محالست	که نتوان در بروی دوست بستن
گهی گویم بگریم در جهت زار	دگر گویم بجنگ سعدی برگرستن
گرم دشمن شوی یا دوست گیری	نخواهم دست از دامن گسستن
قیاس آنست سعدی گر کمندش	بجا مانده نتوانی باز رستن

گر آزادم کنی ور بنده خوانی
مرا زین قید ممکن نیست رستن

حرف الواو

صید بیابان عشق گر بخورد تیر او	سر نتوانند کشید پای ز زنجیر او
گو بستانم بزن یا بکشد نکهدار	گر شکار آمدست دولت نخجیر او
گفتم از آسیب عشق روی بعالم نهم	عرصه عالم گرفت روی جهانگیر او

اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش — گوئی دراوفتاد دل از دست من بچاه
دل خود دریغ نیست که از دست من برفت — جان عزیز بر کف دست تو گو بخواه
ای هر دو دیده پای که زنجا که میروی — آخر نه بر دو دیده من که خاک راه
حیف است از آن دهان که تو داری جواب تلخ — وان سینه سفید که داری دل سیاه
بیچارگان ز دست تو مشتاق میشوند — آه از تو سنگدل که جفا میکنی بگاه
شهری بگفتگوی تو در تنگنای شوق — شب روز میکنند و تو در خواب صبحگاه
گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان — باشد که دست ظلم بدارنی ز بی گناه
باز آمدم که خاطر دشمن نگه کنم
از دوست خیر بدو دست بیدیا نباه

آستین بر روی و نقشی در میان افکنده — خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده
همچنان در غنچه و آشوب استیلای عشق — در نهاد بلبل فریاد خوان افکنده
هر یکی نادیده از روی تو گواهی میدهد — پرده بردار ای که خلقی در گمان افکنده
آنچنان رویی نشاید کز تو جاه کرد — با میان آری حدیثی در میان افکنده
چون صدف امید میدارم که لولوئی شود — قطره کز ابر لطفم در دهان افکنده
هیچ نقاشت نمی بیند که نقشی برکشد — وانکه دید از حیرتش کلک از بنان افکنده
این درج نظم میکشید کان فکنده از وصاف خویش — در زبان عام و خاص از زبان افکنده
حاکی بزن بر بوستان هر چه کوتاهی روا
پنجه زور آزما با ناتوان افکنده

ای یار جفا کرده پیوند بریده — این بود وفاداری و عهد تو ندیده
در کوی تو معروفم و از روی تو محروم — گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده
ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند — افسانه مجنون و لیلی زسیده
در خواب گزیده لب شیرین گلندام — از خواب نباشد مگر انگشت گزیده
بس در طلبت کوشش بیفایده کردم — چون طفل دوان در پی گنجشک پریده

ولہ ایضا

می برزند ز مشرق شمع فلک زبانه — ای ساقی صبوحی درده می شبانه
عقلم بدزد لختی چند اختیار دانش — هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه
گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن — ور تیر طعنه آید جان منش نشانه
آن کوزه بر کفم نه کآب حیات دارد — هم طعم نار دارد هم رنگ ناردانه
صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی — گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه
گر می بجان دهندت بستان که پیش دانا — زآب حیات خوشتر خاک شرابخانه
دیوانگان نترسند از صولت قیامت — بشکیبد اسب چوبین از سیف تازیانه
صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا
صاحب هنر نگیرد بر بی هنر بهانه

حرف الیاء

ای باد بامدادی خوش میروی بشادی — پیوند روح کردی پیغام دوست دادی
بر بوستان گذشتی یا در بهشت بودی — شاد آمدی و خرم فرخنده بخت بادی
تا من درین سرایم این در ندیده بودم — کامروز پیش چشمم بر دوستان گشادی
چون گل برفت و آمد این دلبران و شوخان — تو در برابر من چون سرو ایستادی
اول چراغ بودی آهسته شمع گشتی — آسان طرا اگر فتم در خرمن وفا دادی
اکنون که مینماید در روزگار جنت — بس فتنها بزاید تو فتنه از که زادی
خواهم که بامدادی بیرون روی بصحرا — تا بوستان بریزد گلهای بامدادی
یاری که با قرینی الفت گرفته باشد — هر وقت یادش آید تو هر نفس بیادی
گر در غمت بکریم شادی بروزگارم — پیوسته نیکوانرا غم خورده ام بشادی
جائیکه داغ گیرد درد ش دوا پذیرد — انگشت داغ سعدی کاول نظر نهادی

ولہ ایضا

ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری — جائیکه باد زهره ندارد خبر بری
ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم — پیغام دوستان برسانی بدان پری

ولهُ ایضاً

ای زبهشت خبری عارضت آیتی — حق بابروز کار تو باما عنایتی
کفتم نهایتی بود این درد عشق را — هر بامداد میکند از نو بدایتی
معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست — با تو مجال آنکه بگویم حکایتی
چندانکه جهد بود و غایت امکان صبر بود — کردیم و عشق را نه پدیدست غایتی
آنجا که عشق خیمه زد جای عقل نیست — غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
زابنای روزگار بخوبی ممیزی — چون در میان لشکر منصور رایتی
عیبت نمی کنم که خداوند امر و نهی — شاید که بنده بکشد بی جنایتی
دانا که عشق دوست تقاضا ولی نکرد — معلوم شد که عقل ندارد ولایتی
من در پناه لطف تو خواهم کریختن — فردا که هر کسی رود اندر حمایتی
در مانده ام مرا بتو شکایت بکار دارم — هم با تو کز دست تو دارم شکایتی
سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق — این ریش اندرون بکند هم سرایتی

ای که بر دوستان همی گذری — تا بهر غمزه دل همی ببری
درد مندی تمام خواهی کشت — یا بر حمت نگه کنی نکری
ما جو از کوی عشقبازانیم — نه تماشا کنان رهگذری
هیچم اندر نظر نمی آید — تا تو خورشید روی در نظری
کفته بودم که دل بکس ندهم — حذر از عاشقی و بیخبری
حلقه کرد خویشتن بکشم — تا نیاید درون حلقه پری
این پری پیکران حلقه بگوش — شاید ار بخیند جلوه گری
صبر بلبل شنیده هرگز — چون بخندد شکوفه سحری
پرده داری بر آستانه عشق — میکند عقل و کرته پرده دری
چه خوری ای لای غم عشق — تا غم هیچ در جهان نخوری

این عشق را زوال نباشد بحکم آنک — ما پاک دیده ایم تو پاکیزه دامنی
از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست — ور متفق شوند جهانی بدشمنی
خواهی که دل بکس ندهی دیدها بدوز — پیکان چرخ را سپری باید آهنی
با مدعی بگوی که ما خود شکسته ایم — محتاج نیست کز پی ما در فکنی
سعدی چو سروری نتوان کرد لازمست — از بحث بازوان بضرورت فروتنی

اگر تو پرده بر این لطف و زخ نپوشی — بهتک حرمت صاحبدلان همی کوشی
غلام حلقه سیمین گوشوار توام — که پادشاه غلامان حلقه در گوشی
بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی — نظاره کن که چه غوغا کنند و مدهوشی
بروزگار عزیزان که یاد می کنمت — علی الدوام نه یادی که بعد فراموشی
چنان موافق طبع منی و در دل من — نشسته که گمان میبرم در آغوشی
نه مصلحت که بتا با تو هم سخن کنند — مرا نه زهره که گفت و نه صبر خاموشی
رقیب نا مناسب چه احتمال صحبت نیست — که طبع او همه نیش و تو سر بسر نوشی
بتربیت بچمن گفتم ای نسیم صبا — بگوی تا بدهد گل شکار چاوشی
تو سوز سینه مستان ندانی ای هشیار — چو آتشت نباشد چگونه بر جوشی
ترا که دل نبود عاشقی چه دانی چیست — ترا که سمع نباشد سماع ننیوشی
وفای یار بدنیا و دین مده سعدی — دریغ باشد یوسف بهر چه بفروشی

اگر کلاه مشکین ز رخ برنداری — کنند در قدمت عاشقان سر اندازی
اگر برقص در آیی تو سرو سیم اندام — نظاره کن که چه غوغا کنند و جان بازی
تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا — بسرو و لاله و شمشاد و گل چه پردازی
کدام باغ چو رخسار تو گلی آرد — کدام سرو کند با قدت سرافرازی
بحسن و خال و بناگوش اگر نگاه کنی — نظر تو با قد و بالای خود عنایت داری

تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق
یوسف صفت از چهره بر انداز نقابی

پهلوی تو ام جنت فردوس نباید
کین تشنگی از من نبرد هیچ شرابی

مقبول ترا گر نگذارند بدوزخ
با یاد تو در دوزخ نکند هیچ عذابی

باری بطریق کرمم بنده خود خوان
تا بشنوی از هر سر موییم جوابی

در من منگر تا دگران چشم ندارند
کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

آب نخورم میرود از طبع چو آتش
چون آتش روی تو که زو میچکد آبی

یاران همه با یار و من خسته طلبکار
هر کس سر آبی و سعدی لب آبی

این چه رفتارست کارام از من مسکین میبری
همچو شمع از دل میانی عقل از من میبری

باغ و لاله‌ستان چه باشد تا بشیرینی بری
با عبیر از کوی یار گر گل از من میبری

روز و شب میباشد آفتاب گر بچو تو آن
میهمانی روی مه دیگر باز روزن میبری

مویت از پی تا مگر که خوشه بر خرمن است
زینهار آن خوشه پنهان کن که خرمن میبری

دل بعیاری ببردی تا کهان از دست من
دزد در شب رهزند تو روز روشن میبری

گر تو برگردیده‌ای از من بس گناه و عیب
تا مگر من نیز برگردم غلط ظن میبری

چون نیابد بوی آن خرمن که آتش میزنی
یا به بند دخون ز ابروی صبح که سوزان میزنی

این طریق دشمنی باشد نه شرط دوستی
کابروی دوستان در پیش دشمن میبری

عیب مسکینی مکن کافغان ز هجران میبرد
گر نمی‌آید تو زنجیرش بگردن میبری

سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان
در بدریا میفرستی زر بمعدن میبری

اگر لذت ترک لذت بدانی
دگر شهوت نفس لذت نخوانی

سفرهای علوی کند مرغ جانت
گر از چنبر آز بازش رهانی

ولیکن ترا صبر عنقا نباشد
که در دام شهوت بگنجشک مانی

تو این صورت خود چنان میپرستی
که تا زنده ره معنی ندانی

بتو حاصلی ندارم غم روزگار گفتن
که شبی نخفته باشی به درازنای سالی

همه عمر در فراقت بگذشت و سهل باشد
اگر احتمال دارد بقیامت اتصالی

چه خوش است در فراقت همه عمر صبر کردن
که مگر گشاده گردد در دولت وصالی

غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد
که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی

چه نشستی ای قیامت بنمای سرو قامت
بخلاف سروبستان که ندارد اعتدالی

سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم
که بخویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی

که نه ذات آن ساعت که فطام خواهد
بطبیبا بخواه بر بط بزند بگوشمالی

دگر آفتاب رویت منمای آسمان را
که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی

خط مشکبوی و خالت بمناسبت تو گویم
قلم غبار میرفت و فرو چکید خالی

تو همان بگوی سعدی که نظر گناه باشد
گنهست بر گرفتن نظر از چنین جمالی

تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و رعنایی
دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشایی

ملامتگوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد
در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمایی

بزیورها بیارایند وقتی خوبرویان را
تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی

چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید
مرا در رویت از حیرت فرو بستست گویایی

تو با این حسن نتوانی که روی از خلق در پوشی
که همچون آفتاب از جام و خور از جام پیدایی

تو صاحب منصبی جانا و مسکینان چه غم داری
تو خواب آلوده بر چشم بیداران نبخشایی

گر خم سرو آزادی زنارها همی سر کشی
مکن بیباکی با ما چه دانستی که زیبایی

دعایی گر نمی‌گویی بدشنامی عزیزم کن
که گر تلخست شیرینست از آن لب هرچه فرمایی

کمان از تشنگی مردم که دریا با مگر نایی
چو یاران بم رسد اکنون بدان قسم که دریایی

تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش
مگس جایی نخواهد رفت از دکان حلوایی

قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی

بخدا اگر چو سعدی برود دولت برای | همه شب درین خیالی نظر براه داری

تو کدامی و چه نامی که چنین خوش خرامی

خون عشاق حلالست بدین شوخ خرامی

چشم آنست دمادم که چو پروانه بسوزم | از فغان بس که تو چون شمع چراغ شب مائی

فتنه انگیزی و خونریزی و خلقی نگرانند | که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی

مگر انعامات شیرین تو میرفت حدیثی | نیشکر گفت کمر بسته ام اینک بغلامی

کافر از قامت همچون بت سیمین تو بیند | بار دیگر نکند سجده بتهای رخامی

بنشین یکنفس ای فتنه که برخاست قیامت | فتنه باد ار بنشیند چو تو در حال قیامی

بوالعجب باشد ازین خلق که روی چو مه تو | می نمایند بانگشت و تو خود بدر تمامی

نقش مجلس و میدان و هلاک زن و مردی | فتنه خانه و بازار و بلای در و بامی

در سر و کار تو کردم دل و دین با همه دانش | مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

طاقتم نیست ز هر بیخبری سنگ ملامت

که تو در سینه سعدی چو چراغ از پس جامی

چه دعا گویمت ای سایهٔ میمون همای | یا رب این سایه بسی بر سر اسلام بپای

خود پیدا و خود از نظر خلق نهان | نام در عالم و خود در کنف ستر خدای

در سراپرده عصمت بعبادت مشغول | پادشاهان متوقف بدر پرده سرای

آفتابی بهمه شمع ز عقب و شعله پیش | دست بر سینه زنندش که بپروانه درآی

مطلع برج سعادت فلک اختر سعد | بحر در دانه شاهی صدف گوهرزای

حرم عفت و عصمت بتو آراسته باد | علم دین محمد بمحمد بر پای

ای حسود ار نشوی خاک تو در خدمت او | دیگرت باد بدستت برود بیجای

هر که خواهد که درین طایفه انگشت خلاف | بر خطائی بنهد گو برو انگشت بخای

جهد و مردی نه بدانست که دهد دولت بخت | کج و کو بر نکند آنکه کند همت رای

قدم بنده بخدمت نتوانست رسید | قلم از شوق و ارادت بدر آمد بر پای

چه بازم دولت آمد که مهر بر کندی | چه شد که یار عزیز از نظر بیفکندی

ز حد گذشت جدائی میان ما ای دوست | هنوز وقت نیامد که باز پیوندی

بود که پیش تو میرم اگر مجال بود | وگرنه بر سر کویت بارزومندی

دری بروی من ای یار مهربان بگشای | که هیچکس نگشاید اگر تو دربندی

مرا اگر همه آفاق مهربانانند | بهیچ روی نباشد از تو خرسندی

هزار بار بگفتم که دیده برتابم | بروی خوب ولیکن تو چشم می بندی

مگر در آینه بینی وگرنه در آفاق | بهیچ روی نپندارمت که مانندی

حدیث سعدی اگر کاینات بپسندد | بهیچ کار نیاید اگر تو نپسندی

مرا چه بندگی از دست و پای برخیزد

مگر امید به بخشایش خداوندی

چونست حال بستان ای باد نوبهاری | کز بلبلان برآمد فریاد بیقراری

ای گنج نوشدارو با خستگان نگه کن | مرهم بدست و ما را مجروح میگذاری

یا خلوتی برآور یا برقعی فرو هل | ورنه بشکل شیرین شور از جهان برآری

هر ساعت از لطیفی روی تو عرق برآرد | چون بر شکوفه باران نوبهاری

عود است زیر دامن یا گل در آستین است | یا مشک در گریبان بنمای تا چه داری

گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت | تو در میان گلها چون گل میان خاری

وقتی کمند زلفت دیگر کمان ابرو | این میکشد بزورم وان میکشد بزاری

گر قید میگشائی بندی [illegible] | در بند خوبرویان خوشتر که رستگاری

ز اول وفا نمودی چندانکه دل ربودی | چون مهر سخت کردی سست آمدی بیاری

عمری دگر بباید بعد از فراق ما را | کین عمر صرف کردیم اندر امیدواری

ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت | باطل بود که صورت بر قبله مینگاری

هر درد را که بینی درمان و چاره هست

درمان و درد سعدی با دوست سازگاری

سعدیا گر روزگارم مشک شد
گو بکش بر دست سیمین ساعدی

چه روی است آنکه دیدارش ببرد از من شکیبایی / گواهی میدهد صورت بر اخلاقش بزیبایی
نگارینا بهر تندی که میخواهی جوابم ده / که گر تلخ اتفاق افتد بشیرینی بفرمایی
و گر چون ناشکیبایی بنالد صاحب اندامم / که من در نفس خویش از تو نمییابم شکیبایی
دگر ره عیب شیدایان نخواهم کرد و مسکینان / که دیدم تشنه از بیم صورت را از دو رسوایی
چنانم در دل حاضر که جان در جسم و رگ در تن / فراموشم نه وقتی که دیگر وقت یاد آیی
شبی خوش هر که میخواهد که با جانان بروز آرد / نپیوندد شب روز ار کرد یاد تنهایی
بیار ای لعبت ساقی بگو ای کودک مطرب / که صوفی در سماع آمد دوتایی کرد و یکتایی

سخن بیهوده سعدی که حدش ناکجا باشد
زبان در کش که در وصفت نه حد زیبایی

چون تشنه ناشد دل مسکین جامی / کش بار دهم آواز زکیر بده بدامی
وین شب همه شب دست در آغوش سلامت / و امروز همه روز تمنای سلامی
آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل / خوش بود در ایام که نکرد ندو دوامی
از من مطلب صبر و جدایی که ندارم / سنگ فراق و دل محنت زده جامی
پیداست حرامت جهاندیدن مشتاق / قندیل بکش تا بنشینم بظلامی
چندان بنشینم که برآید نفس صبح / کان وقت بدل میرسد از دست پیامی
آنجا که تویی رفتن ما سود ندارد / الا بکرم پیش نهد لطف تو گامی
زان حسن که دیدی اثری پیش نماندست / جانی بدهان آمده در حسرت کامی

سعدی سخن یار چه گویی بر اغیار
هرگز نبرد سوخته قصه بخامی

خانه صاحب نظران میبری / پرده پرهیزکنان میدری
گر تو بر این چهره بپوشی نقاب / تو بصوفی بزبان میبری

می حرامست ولیکن تو بدین نرگس مست / نگذاری که ز پیشت برود هشیاری
میروی خرم و خندان و نگه می‌نکنی / که نگه میکنند از هر طرفی غمخواری
خبرت هست که قومی ز غمت بیخبرند / حال افتاده ندانند که نیفتد باری
سرو آزاد ببالای تو میماند راست / لیکنش پا تو نیز نشود در رفتاری
مینماید که سر عربده داری چو مست / مستخوابش بنه تا نکند آزاری

سعدیا دوست نبینی و بوصلش نرسی
مگر آن وقت که خود را ننهی مقداری

خبرت خرابتر کرد جراحت جدایی / چو خیال آب روشن که به تشنگان نمایی
تو چه ارمغانی آری که بدوستان فرستی / چه از آن به ارمغانی که تو خویشتن بیایی
بشدی و دل ببردی بدست غم سپردی / شب و روز در خیالی و ندیده‌ای کجایی
دل خویش اگر بگفتم چو تو دوست میکر فتم / نه عجب که خوبرویان بکنند بیوفایی
تو جفای خود بکردی و ز من نمیشنودم / که جفا کنم ولیکن تو نه لایق جفایی
چکند اگر تحمل نکنند زیردستان / تو هر آن ستم که خواهی بکنی که پادشاهی
سخنی که با تو دارم به شبم هیچ نگفتم / دگری نمیشناسم تو بروکه آشنایی
من از آن گذشتم ای یار که گر بشنوم نصیحت / برو ای فقیه دانا بمغروش پارسایی
تو که گفته تحمل بکنم جفای خوبان / بکنی اگر چو سعدی نظری بیازمایی

در چشم بردباران بهشت است بامدادی
نه چنان لطیف باشد که بدوست برگشایی

خرم صباح آنکه تو بر وی نظر کنی / پیروز روز آنکه تو در روی نظر کنی
آزاد بنده‌ای که بود در رکاب تو / خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی
دیگر نبات را نخرد مشتری بهیچ / یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی
ای آفتاب روشن و ای سایه همای / ما را نگاهی از تو تمامست اگر کنی
ما با تو دوستی و وفا کم نمیکنیم / چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی

خود کردن و جرم دوستان دیدن / رسمیست که در جهان تو آوردی
نازت ببرم که نازنین ماندی / بارت بکشم که ناز پروردی
ما را که جراحت خون آید / درد تو چنینم که فارغ از دردی
گفتم که نریزم آب رخ زین پیش / بر خاک درت که خون خود خوردی
این عشق تو در من آفریدستند / هرگز نرود ز زعفران زردی
ای ذره تو در مقابل خورشید / بیچاره چه می‌کنی بدین خوردی
سعدی سپر از جفا بینداز د / گل با خارست و صاف با دردی

در حلقهٔ کارزار جان دادن
بهتر که گریختن به نامردی

گفتم مرا آن بلبل سحری / تو خود چه آدمی که ز عشق بی‌خبری
اشتر به شعر عرب در حالتست و طرب / گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
هرگز من از تو نظر با خویشتن نکنم / بینندهٔ تن ندهد هرگز به بی‌بصری
از بسکه در نظرم خوب آمدی صنما / هر جا که می‌نگرم گویی که در نظری
دیگر نظر نکنم بالای سرو چمن / دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری
کبک این چنین نرود سرو این چنین نچمد / طاوس را نرسد پیش تو جلوه‌گری
هر که که می‌گذری من در تو می‌نگرم / از حسن قامت خود با کس نمی‌نگری
باری به چشم کرم در حال ما بنگر / کافتد که بار دگر بر حال ما گذری

سعدی به جور و جفا مهر از تو برنکند
من خاک پای توام ور خون من بخوری

دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری / وگر نه فتنه ندیدی بخواب و بیداری
زمانه با تو چه دعوی کند به مهر / سپهر با تو چه پهلو زند به دیداری
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت / بدوستیت وصیت نکرد و غمخواری
چو گل لطیف و لیکن حریف او باشی / چو زر عزیز و لیکن به دست اغیاری

شهر آن تست و شاهی فرمای هر چه خواهی / گر بی‌عمل ببخشی ور بی‌خطا بزنی

روی امید سعدی بر خاک آستانت
بعد از تو کس ندارد یا غایة الامانی

روزی بر تختخانش گفتم که سیمینی / گفت از نظری داری ما را بازبین چینی
خورشید در کلاه و گل نام برگ او با / چرخ و مه و خورشیدی باغ و گل و نسرینی
حاجت به نگاریدن نبود رخ زیبا را / تو ماه و پری پیکر زیبا و نگارینی
بر بستر حرمانت پیچیده و پیوسته‌ام / گاهی سوخته مسکین را آخر بچه بگزینی
جنبش که فغان از ما برخاست ز آتشت / بنشسته که برخیزد هر جا که تو بنشینی
گر بنده خود خوانی اقلیم سلطانی / ور روی بگردانی رخ شیم مسکینی
کس عیب نیارد گفت آنرا که تو بپسندی / کس رد نتواند کرد آنرا که تو بگزینی

غم لب شیرینش دعوی بکشد سعدی
فرهاد چنین گشت آشوخ شیرینی

روی گشاده ای صنم طاقت خلق می‌بری / چون پس پرده می‌روی پرده صبر می‌دری
حور بهشت خوانمت ماه تمام گویمت / کادمئی ندیده‌ام چون تو پری به دلبری
آینه را تو داده‌ای صورت خود به عاریت / ورنه چه زهره داشتی در نظرت برابری
نسخه چشم و ابرویت پیش نگارگر برم / گویمش اینچنین بکش صورت قوس و مشتری
چون تو درخت دلستان تازه بهار گلفشان / حیف بود که سایه بر سر خاک گستری
دیده همی بدوزی کس ننگرم ز مهر تو / در ز عوام بسته به چون تو یگانه بنگری
من ز نهیب چشم از تو نگاه نشکنم / گر تو نظر همی‌کنی در ملکی و مشتری
چند حکایت از زبان در من اثر نمی‌کند / کیست که بر زند دمی ز فر قلندری

عشق تو دام عافیت مختلف است سعدیا
هر که سفر نمی‌کند دل نهد او به لشکری

روی بپوش ای قمر خانگی / تا نکشد عقل به دیوانگی

میروی و اندر پیت جان میرود / باز می‌آیی و جان میپروری
گر تو شاهد با میان آیی چو شمع / مجلسی پروانه‌ها گرد آوری
چند خواهی روی پنهان داشتن / پرده وا پوشی و بر ما میدری
روزی آخر در میان مردم آی / تا به چندم سر که پیچو بنگری
آفتاب از منظر افتد بر رواق / گر ترا چندین بود خوش منظری
جان و خاطر با تو دارم روز و شب / نقش بر دل نام بر انگشتری
سعدی از گرمی بخواهد سوختن / بسکه تو شیرین بتی از دست مپری

شست پیمانا چه کرده دل ز ما برداشتی / آخر ای بدعهد سنگین دل چرا برداشتی
نوع تقصیری بخواهد بود ای سلطان عشق / تا به یکباره سایهٔ لطف از گدا برداشتی
گفته بودی با تو در خواهم کشیدن جام وصل / جرعه ناخورده شمشیر جفا برداشتی
خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو / چون ترا بگزیده‌ام تو خاطر ز ما برداشتی
دوست بردارد دگر بی‌یا خطایی از دوست / تو خطا کردی که بی جرم و خطا برداشتی
عمرها در زیر دامن داشت سعدی پای صبر / سر بدیدم کز گریبان وفا برداشتی

شب است و شاهد و شمع و شراب شیرینی / غنیمت است چنین شب که دوستان بینی
بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت / کمر ببندم و تو شاهوار بنشینی
چه صبر اگر ز تو میسر نشود چه کنم / بخشم رفتم و باز آمدم بمسکینی
بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو نیست / نیفشند و تو باز من هزار برگزینی
برنگ و بوی بهار ای حکیم قانع شو / چو باغبان نگذارد که سیب گل چینی
تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو / هزار تلخ بگویی هنوز شیرینی
میان ما و شما عشق را ازل بوده است / هزار سال برآید همان نخستینی

طوطی شکرشکستن دیگر روا ندارد / گر زانکه بچند وقتی گه در کلامی
در حسن بی‌نظیری در لطف بی‌نهایت / در مهر بی‌ثباتی در عهد بی‌دوامی
لاتقهر از امیری در خدمت اسیری / خوشتر ز پادشاهی در حضرت غلامی
ترک عمل بگفتم و ایمن شدم ز عزلت / بی چیز را نباشد اندیشه از حرامی
فردا بداغ دوزخ ناپخته‌ای بسوزد / کامروز آتش عشق از وی نبرد خامی
هر لحظه سر بجایی بر میکند خیالم / تا خود چه بر من آید زین منقطع لگامی
سعدی چو ترک هستی گفتی ز خلق رستی / از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی

عمری به بوی یاری بردیم انتظاری / زان انتظار ما را نگشود هیچ کاری
از دولت وصالش حاصل نشد مرادی / وز محنت فراقش بر دل بماند باری
هر دم غم فراقش بر دل نهاد دردی / هر لحظه دست هجرش در دل شکست خاری
ای زلف تو کمندی و ابروی تو کمانی / وی قامت تو سروی وی روی تو بهاری
دانم که فارغی تو از حال زار سعدی / او را در انتظارت خون شد ز دیده جاری
دریاب عاشقان را کافزون کند صفا را / بشنو تو این سخن را کاین است یادگاری

قیمت گل برود چون تو بگلزار آیی / وآب شیرین چو تو در خنده و گفتار آیی
این همه جلوهٔ طاوس و خرامیدن کبک / بار دیگر نکند چون تو برفتار آیی
چند بار ای دل آخر نصیحت گفتم / دیده بر دوز مبادا که گرفتار آیی
مه چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی / دل چنین سخت نباشد تو مگر خارایی
گر تو صد بار بیایی بسر کشته خویش / چشم دارم دگر صد که دگر بار آیی
سپر از تیغ تو در روی کشیدن ادب است / من خصومت نکنم گر تو به پیکار آیی
کس نماند که بدیدار تو واله نشود / چون تو لعبت ز پس پرده بدیدار آیی
دیگر ای باد حدیث گل و سنبل نکنم / گرد آن سنبل زلف و گل رخسار آیی

همراه من مباش که غیرت برند خلق | در دست مفلسی چو ببینند گوهری

روزی مگر به دیدن سعدی قدم نهی
تا در رهت بهر قدمی می‌نهد سری

گفتم آهن دلی کنم چندی | ندهم دل به هیچ دلبندی
وانکه را دیده در دهان تو رفت | هرگزش گوش نشنود پندی
خاصه ما را که در ازل بودست | با تو آمیزشی و پیوندی
به دلت کز دلت بدر نکنم | سخت‌تر زین مخواه سوگندی
یکدم آخر حجاب یکسو نه | تا برآساید آرزومندی
همچنان پیر نیست مادر دهر | که بیاورد چون تو فرزندی
ریش فرهاد بهتر که بودی | گر نه شیرین نمک پراکندی
کاشکی خاک بودمی در راه | تا مگر سایه بر من افکندی
چه کند بنده که از دل و جان | نکند خدمت خداوندی

سعدیا دور نیکنامی رفت
نوبت عاشقیست یکچندی

کدام کس بتو ماند که گویمت که چو اوئی | ز هر چه در نظر آید گذشته‌ئی به نکوئی
لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی | نظیف جوهر و جسمی بدیع صورت و خوئی
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق | غلام دولت آنم که شمع مجلس اوئی
ترا که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت | تو حال تشنه چه دانی که بر کنار چو جوئی
ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی | تو آب چشمه حیوان و خاک غالیه بوئی
طلبیدار روضه رضوان ندانمت که چه بوئی | نسیم وعده جانان ندانمت که چه بوئی
اگر من از دل یکتو برآورم دم عشقی | عجب مدار که آتش درافکنم بدو توئی
بکس مگوی که نامم بسنگ عشق برآمد | که عیب گیرد و گوید چرا ابلق پوئی
دلی دو دوست نگیرد دو مهر دل نپذیرد | اگر موافق اوئی ترک خویش بگوئی

آدمی هوشمند عیش نداند مگر | ساقی مجلس بیار رطل قدح شیشه

مست می عشق را عیب مکن سعدیا
مست بیفتی تو نیز گر بچشی زین می حشی

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری | که خوش بود ز عزیزان تحمل و خواری
بهر سلاح که خون مرا بخواهی ریخت | حلال کردمت الا به تیغ بیزاری
تو در دل منی از آن خوشتری و شیرین‌تر | که من ترش بنشینم ز تلخ گفتاری
اگر حیات ارادت بود وگر دشنام | بگو از آن لب شیرین که شهد می‌باری
اگر به صید برآیی وحشی از تو نگریزد | که در کمند تو راحت بود گرفتاری
به انتظار عیادت که دوست می‌آید | خوشست بر دل مجروح عشق بیماری
کرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم | بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری
تو می‌بری دل و امراحت دل به نجات | ولی چه سود که جانب نگه نداری
گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد | دگر غم همه عالم به هیچ نشماری
درازنای شب از چشم دردمندان پرس | نه هر چه پیش تو سهلست سهل پنداری
حکایتست من و مجنون بسنگ کرانه | بنافتیم و مریدیم در طلب کاری

بنال سعدی اگر چاره وصالت نیست
که نیست چاره بیچارگان بجز زاری

من نه آنم ز اول که تو بی مهر و وفائی | عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی
دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم | باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه | ما کجائیم درین بحر تفکر تو کجائی
آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان | که دل اهل نظر برد که سریست خدائی
پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند | تو بزرگی و در آئینه کوچک ننمائی
حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان | این توانم که بیایم محلت بگدائی
عشق و درویشی و انگشت نمائی و ملامت | همه سهلست تحمل نکنم بار جدائی

اگر هزار غم دارم ز تو بر دل ریش | هنوز مرهم ریشی و داروی المی
چنین که بنگرهی کافر و مسلمان را | بگو بتست که هم قبله و هم صنمی
چنین جمال نشاید که هر نظر بیند | مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی
نکوییست که گلی بر فراز سرو روان | که آفتاب جهانتاب بر سر علمی
تو مشکبوی بچشمم مرا که در یابد | که همچو آهوی مشکین ز آدمی برمی

کمند سعدی اگر شیر پنجه صید کند
تو در کمند نیایی که آهوی حرمی

مرحبا ای نسیم عنبربوی | خبری زان نگار فرخ‌گوی
دلبر سست مهر سخت جفا | صاحب دولتست روی حسن خوی
گو دگر چون هلاک من خواهی | یکبارم بکش بجان ز مجوی
تشنه ترسم که منقطع گردد | ورنه باز آید آب زنده بجوی
عشق دیدم که در مقابل صبر | آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی
هر که با دوستی سری دارد | گو دو دست از وجود خویش بشوی
تا گرفتار خصم چوگانی | احتمال ضرورتست چو گوی
پادشاهان ز گنج و خیل و حشم | عارفان از سماع و هایاهوی
سعدیا سر عشق میگوید | نفحاتست طبع شیرین گوی

هر کسی را نباشد این گفتار
عود ناسوخته ندارد بوی

مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشینی | بنزدیک بسوزاند اگر افتاده بنشینی
عقابان میبرد چنگال باز همچنین چه | ترا باری چنین باهنر که با عصفور بنشینی
نباید کز بسوز دستت گر باد از تو برخیزد | اگر خواهی که چون پروانه پیش نور بنشینی
گرت با ما خوش افتادست چون الا ایلی شو | ز یاران مست برخیزند و تو مستور بنشینی
میی خور گر سروستان توانی خاستن یکدل | ز آن ساعت که شادیت کند مخمور بنشینی

ترش منشین و تیزی کن که ما را تلخ بنماید | چه میگویی چنین شیرین که شوری در من انگیزی

شکایت گفتن سعدی اگر باورت ننماید
که همچون رعد مینالم تو همچون برق میخندی

نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری | عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری
زخم شمشیر اجل به که سرنیش فراق | کشتن اولیتر از آنکه بجراحت بگذاری
تن آسوده نداند که دل خسته چه باشد | من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری
کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی | ور کس این بوی نیاید مگر آهوی تتاری
عرق بر ورق روی نگارین بچه ماند | همچو بر خرمن گل قطره باران بهاری
طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیثت نشنیدم | شکرست آن نه دهان و لب و دندان که تو داری
ای خردمند که گفتی نکنم چشم بخوبان | بچه کار آیدت آن دل که بجانان نسپاری
آرزو میکندم با تو شبی بودن و روزی | یا شبی روز کنی چون من و روزی بشب آری
هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آید | که گل از خار همی آید و صبح از شب تاری

سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو برنجد
خوش بود هر چه تو گویی و شکر هر چه تو باری

ندیدمت که بکردی وفا بآنچه بگفتی | طریق وصل گشادی و من آمدم تو برفتی
وفا و عهد مودت اگر سلیم نبودی | چو خویشتن بتو دادم تو میل باز گرفتی
تو دست عهد گرفتی که پای مهر بدارم | بچشم خویش بدیدم خلاف هر چه بگفتی
هزار چاره بکردم که همعنان تو گردم | تو پهلوا شتر آنی که در کمند نیفتی
نه عدل بود نمودن خیال وصل ربودن | چرا ز عاشق مسکین چو اولش ننهفتی

تو قدر صحبت یاران و دوستان نشناسی
مگر کسی که چو سعدی بتیغ عشق بخفتی

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی | که بدوستان یکدل سر دست بر فشانی
دلم از تو چون برنجد که بوهم در نگنجد | که جواب تلخ گویی تو بدین شکر دهانی

فدای جان تو گر من تلف شوم چه شود / برای عید بود گوسفند قربانی

روان روشن سعدی که شمع مجلس توست
بهیچ کار نیاید گرش نسوزانی

ندانمت بحقیقت که در جهان بکه مانی / جهان و هر چه درو هست صورتند و تو جانی
بپای خویشتن آیند عاشقان بکمندت / که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی
مرا مپرس که چونی بهر صفت که تو خواهی / مرا مگوی چه نامی بهر لقب که تو خوانی
چنان بنظره اول ز شخص میببری دل / که باز مینتواند گرفت نظره ثانی
تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق جمالت / ز پردهها بدر افتاد رازهای نهانی
بر آتش تو نشستیم و دود شوق برآمد / تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی
چو پیش خاطرم آید مثال صورت خوبت / ندانمت که چگویم ز اختلاف معانی
مرا گناه نباشد نظر بروی جوانان / که پیر داند مقدار روزگار جوانی
ترا که دیده ز خواب و خمار باز نباشد / ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی
من ای صبا ره رفتن بکوی دوست ندانم / تو میروی بسلامت سلام من برسانی

سر از کمند تو سعدی بهیچ روی نپیچد
اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

وقت آن آمد که خوش کرده کنار سبزه جوی / گر سر صحرات باشد سرو بالایی بجوی
در بخلوت بود و لالارت منیر میشود / در سرایت خود و گلستان سبزه گردد روی
ای نسیم کوی معشوق این چه باد خرمست / تا کجا بودی که جانم تازه میگردد ز بوی
مطربان خوش خوش آوازند مستان در سماع / شاهدان در رقص و شوریدگان در های و هوی
ای که پای رفتنت نیست ره وصل نگار / بازگشتن هم نداری تا قدم داری بپوی
گر بچشمم گریه دارم بندانی فرق کرد / کاب حسرت آنکه چشمم میرود یا آب جوی
گوییا گویی که ای بیچاره سرگردان مباش / گوی مسکین را چه یارا دانست چوگان را بگوی
ای که گفتی دل بشوی از مهر یار سنگدل / من دل از مهرش نشویم تو دست از روی بشوی

پسته در هر گوشهٔ پائی در گلت / وز تو در هر خانهٔ دستی در سری
چون همایم سایه بر سر فکن / تا در اقبالت شوم نیک اختری
وز خداوندی چه نقصان آیدت / گر خداوندی بپرسد چاکری
مصلحت بود و شکایت گفتنم / گر بغیر از خصم بودی داوری
سعدیا از روی تلخ دوست است / به که شیرینی ز دست دیگری

خاکی از مردم بماند در جهان
وز وجود عاشقان خاکستری

همه کس را تن و اندام و جمالست و جوانی / وین همه لطف ندارد تو مگر سرو روانی
نظر او بردم و بردم که وجود بتو ماند / همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی
تو مگر پرده بپوشی و گرت روی ببینند / ور همین پرده برانی پرده خلقی بدرانی
تو ندانی که گرت چهره چو خیره بماند / یا کسی همچو تو باشد که درو خیره بمانی
نوک تیر مژه از جوشن جان میگذرانی / من ننگ پوست بگفتم تو چنین سخت کمانی
هر چه در حسن تو گویند چنانی بحقیقت / عیبت آنست که با ما بارادت نه چنانی
رمقی پیش نماندست گرفتار غمت را / چند مجروح تو اندازی بکش تا برهانی
پیش ازین صبر ندارم که بهر دم برود / بنشینی مرا بر سر آتش بنشانی
گر بمیرد عجب آن نیست و گر زنده بماند / که برانی ز بر خویش و دگر باره بخوانی

سعدیا گر همت راه بپایان نماند
باری اندر طلبش عمر بپایان برسانی

هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری / بار دوم ز بار نخستین نکوتری
انصاف میدهم که لطیفان و دلبران / بسیار دیدهام نه بدین لطف و دلبری
رفتار بود آنچه عمر داشتم / الا مگر که پیش تو میرم بچاکری
از شرم چون تو آدمیان در میان خلق / انصاف میدهم که نهان میشود پری
شمشیر اختیار ترا سر نهادهام / دانم که گر بکشی جان ببری

ما تماشا کنان کوته دست | تو درخت بلند بالائی
سرو بستان خدمت تو | گر برانی و گر بخوانی
جان بشکرانه دادن چه خطر | گر بانصاف با میان آئی
عقل باید که با کمال عشق | نکند بجز تو [illegible]
تو چه دانی که بر تو نگذشته است | شب هجران و روز تنهائی

روشنست گر دوای شب چون روز
گر چو سعدی شبی بجا آئی

هر سلطنت که خواهی میکن که دلپذیری | در دست خوبرویان دولت بود اسیری
جانا جز این نگویت در آرزوی رویت | دانسته ام که مسکین خونم نه ناگزیری
ملک آن تست و شاهی فرمای هر چه خواهی | گر بیگنه بسوزی ور بیخطا بگیری
گر من سخن بگویم در وصف روی و مویت | آیینه است بگوید پنهان که بی نظیری
آن کو ندیده باشد گل در میان بستان | شاید که خیره ماند در ارغوان و خیری
گفتم گر آفتابی غائب شود ز چشمم | آن نیستی که رفتی آئی که در ضمیری
ای باد صبح بستان پیغام وصل جانان | می بر که خوش نسیمی میده که خوش بشیری
او در امید مستوراندیشه ای ز مشتهای خوبی | ما خود نمی نمائیم از غایت حقیری
گر یار با جوانان خواهد نشست و رندان | ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری

سعدی نظر بپوشان یا خرقه در میان نه
رندی روا نباشد در جامه فقیری

هرگز نبود سرو بیالا که تو داری | یا مه بصفای رخ زیبا که تو داری
از شمع نباشد شب دلسوختگان را | روشن کند این غره غرا که تو داری
حوران بهشتی که دل خلق ستانند | هرگز نستانند دل ما که تو داری
بسیار بود سرو روان و گل خندان | لیکن نه بدین صورت زیبا که تو داری
چندانست که سر پنجه ما را چه بود زور | با ساعد بازوی توانا که تو داری

الحمت خاطر بد عهد که گو می آید | بر نگر سستان که در خون عزیزان دستی
تا تو بر گشتی بیا ما هیچ خلقم در نظر | کز خیالت شحنه بر خاطرم بگماشتی
هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست | سر نهادن به در آن موضع که تیغ افراشتی
هر دم از شاخ زبانم میوه تر میرسد | بوستان بارست ز آن تخمم که در دل کاشتی

سعدی از دنیا بعقبی روی دل بر گرد
تا بر دیو از فرشش حظ خود بگذاشتی

یارا قدحی پر کن از آن داروی مستی | تا از سر صوفی ببرد علت هستی
عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش | در مذهب عشق آی و ازین جمله برستی
شاد آمدی ای فتنه نو خاسته از خواب | خواب من شوریده ربودی و بنشستی
آرام دلم بستدی از دست شکیبم | بر تافتی و پنجه مسکین بشکستی
احوال دو چشم من بر هم ننهاده | با تو نتوان گفت که چون خواب نه مستی
سودا زده ای که همه عالم بتو پیوست | دل با یکی باد که دل از همه بگسستی
ور روی تو گفتم سخنی چند بگویم | رو باز گشادی و در نطق ببستی
گر باد زمینم ببرد مطرب ما زی | ما توبه نخواهیم شکستن بدرستی
سعدی غرض از خفتن آن تو بخفت | صد شعبده ورزیده که در دل بنشستی

نقاش وجود این همه صورت که نگارد
تا نقش ببینی و مصور بپرستی

یار گرفتم بسی چون تو ندیدم کسی | شمع چنین نیامدست از در هیچ مجلسی
عادت بخت من نبود این که تو یاد من کنی | نقد چنین بکم او فتد خاصه بدست مفلسی
صحبت از این شریفتر صورت از این لطیفتر | دامن از این نظیفتر وصف تو چون کند کسی
خاک درم سرای کو در حجره بند کن | تا بر حضور یار ره نبرد موسوسی
روز وصال دوستان دل ننهد ببوستان | تا بگلی نگه کند یا بجمال نرگسی
قصه هر که میرسد فایده نمیدهد | مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی

بدایع

کتاب الطیبات
الحمد لله رب العالمین

عشاق بیش ازین نه برند از جفا مثلا | من لا له شیل لایضرب له مثلا
سعدی حسبک واقصر عن مبالغة
لا تنطق بدعوی بورث الخجلا

ای که انکار کنی عالم درویشان را	تو چه دانی که چه سوداست و سر ایشان را
گنج آزادگی و کنج قناعت ملکی است	که بشمشیر میسر نشود سلطان را
طلب منصب فانی نکند صاحب عقل	عاقل آنست که اندیشه کند پایان را
جمع کردند و نهادند و بحسرت رفتند	وین چه داری که بحسرت بگذاری آن را
آن بدر میرود از باغ بدلتنگی و داغ	وین ببازوی فرح میشکند زندان را
وسکاهی که تشویش قیامت باشد	مرغ جنت چه اندیشه کند طوفان را
جان بیگانه نشاند که شکستو بجست	زجر حاجب نبود عاشق جان افشان را
چشم همت نه بدنیای بقیت بود	عارف عاشق شوریده سرگردان را
در ازل بود که پیمان محبت بستند	نشکند مرد اگرش سر برود پیمان را
عاشقی سوخته بی سر و سامان دیدم	گفتم ای یار مکن [illegible] را
نفسی سرد برآورد و ضعیف از سر درد	گفت بگذار من بی سر و سامان را
پند و تلبیس تو در گوش من آید هیهات	من که [illegible] چوگان را

سعدیا عمر عزیز است بغفلت مگذار
وقت فرصت نشود فوت مگر نادان را

با جوانی سرخوش است این پیر بی تدبیر را	جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را
من که با موئی بقوت برنیایم ای عجب	با یکی افتاده ام کو بگسلد زنجیر را
چون کمان در بازو دارد سرو قد سیمتن	آرزویم میکشد کاماج باشم تیر را
میرود تا در کمند افتد بپای خویشتن	گر بر آن تیر و کمان چشم اوفتد نخجیر را
کس ندیدست آدمیزاد از تو شیرین تر سخن	شکر از پستان مادر خورده ای یا شیر را
روز بازار جوانی پنج روزی بیش نیست	نقد را باش ای پسر کافت بود تاخیر را

حصار قلعه باغی بمنجنیق مده	ببام قصر برافکن کمند گیسو را
مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر	چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را
لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم	سخن بگفتی و قیمت برفت لؤلؤ را
شعاع روی تو پیدا ز ماه و خور بگذشت	چنانکه معجز موسی طلسم جادو را
برنج بیهده ایدوست گنج شایگان نبرد	که بخت راست فضیلت نه زور بازو را

بعشق روی نکو دل کسی دهد سعدی
که احتمال کند خوی زشت نیکو را

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را	برقع فرو هلد بجمال آفتاب را
گوئی دو چشم جادوی عابد فریب او	بر چشم من بسحر ببستند خواب را
اول نظر برفت ز دستم عنان عقل	وانرا که عقل رفت چه داند صواب را
گفتم مگر بوصل رهائی بود ز عشق	بی حاصلست خوردن مستسقی آب را
دعوی درست نیست گر از دست نازنین	چون شربت شکر نخوری زهر ناب را
عشق آدمیتست گر این ذوق در تو نیست	هم شرکتی بخوردن و خفتن دواب را
آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز	تا پادشه خراج نخواهد خراب را
قوم از شراب مست و ز منظور بی نصیب	من مست از او چنان که نخواهم شراب را

سعدی مگفتمت که مرو در کمند عشق
تیر نظر بیفکند افراسیاب را

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا	گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
باری بچشم احسان در حال ما نظر کن	کز خوان پادشاهان راحت بود گدا را
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت	حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
من بی تو زندگانی خود را نمی پسندم	کاسایشی نباشد بی دوستان بقا را
چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد	آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را
یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت	چندانکه باز بیند دیدار آشنا را

گر برانی نرود ور برود باز آید / ناگزیرست مگس دکهٔ حلوائی را

بحدیث من و حسن تو نیفزاید کس / حد همین بود سخندانی و زیبائی را

سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت / یا مگر روز نباشد شب تنهائی را

حرف الباء

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب / هزار مؤمن مخلص درافکنی بعقاب

کرا مجال نظر بر جمال میمونت / بدین صفت که تو [illegible]

درون ما ز تو یکدم نمی‌شود خالی / کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب

بموی تافته پای دلم فرو بستی / چو موی تافتی ای نیکبخت سر متاب

ترا حکایت ما مختصر بگوش آید / که حال تشنه ندانی تو ای کنار سراب

اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد / وگر بمیرد کتان چه غم خورد مهتاب

دعات گفتم و دشنام اگر دهی سهلست / که با شکر دهنان خوش بود سؤال و جواب

کجائی ای که تعنت کنی و طعنه زنی / تو بر کناری و ما اوفتاده در غرقاب

اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است / گرت معاونتی دست می‌دهد دریاب

اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست / همی کنم بضرورت چو صبر ماهی از آب

تو باز دعوی پرهیز می‌کنی سعدی / که دل بکس ندهم کل مدع کذاب

حرف التاء

التحیات علی خاک سر کوی دوست / گرد دو جهان حضرتیست ما و سر کوی دوست

ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار / فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست

داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار / مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست

گر شب هجران اجل باختن آید مرا / روز قیامت زنم خیمه به پهلوی دوست

هر غزلم نامه‌ایست صورت حالی درو / نامه نوشتن چه سود چون نرود سوی دوست

لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر گیر / سحر نخواهد خرید غمزهٔ جادوی دوست

مژده از من ستان شادی وصل / گر بمیرم بدرد هجر است

سعدیا زنده عاشقی باشد / کز برآید درین طلب جانش

اگر دل من چو گوی در خم چوگان اوست / موقف آزادگان بر سر میدان اوست

ره بدر از کوی دوست نیست که بیرون برند / سلسلهٔ پای جمع زلف پریشان اوست

چند نصیحت کنند بی‌خبرانم بصبر / درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست

گر بکند انعام او در من مسکین نگاه / ور نکند حاکمست بنده بفرمان اوست

گر بزند چکنم عادت بخت منست / ور بنوازد بلطف غایت احسان اوست

میل ندارم بباغ انس نگیرم بسرو / سروی اگر لایقست قد خرامان اوست

چون نتواند نشست آنکه دلش غایبست / یا نتواند گریخت آنکه بزندان اوست

چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار / خاصه که مرغی چو من بلبل بستان اوست

بر همه مرغی زنند سخت کمانان تیر / حیف بود بلبلی کین همه دستان اوست

سعدیا گر طالبی راه رو و رنج بر / کعبهٔ دیدار دوست صبر بیابان اوست

ای آب زندگانی من در دهان تست / تیر هلاک ظاهر من در کمان تست

گر برقعی فرو نگذاری بدین جمال / در شهر هر که کشته شود در ضمان تست

تشبیه روی تو نکنم من بآفتاب / کین مدح آفتاب نه تعظیم شان تست

گر یک نظر بگوشهٔ چشم ارادتی / با ما کنی وگر نکنی حکم از آن تست

هر روز خلق را سر یاری و صاحبی / ما را همین سرست که بر آستان تست

بسیار دیده‌ایم درختان میوه‌دار / زین به ندیده‌ایم که در بوستان تست

گر دست دوستان نرسد باغ را چه جرم / جرمی نمی‌رود همه از باغبان تست

بسیار در دل آمد از اندیشه‌ها و رفت / نقشی که آن نمی‌رود از دل نشان تست

با من بطرز نوبت اگر دشمنی کنی / ای دوست همچنان دل من مهربان تست

نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند — دامن دوست بحمد الله از آن پاکتر است
تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت — پرده صبر من از دامن گل چاکتر است
پای بر دیده سعدی نه اگر بخرامی — که بصد عزلت از خاک کف پا خاکتر است

ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست — با ما مگو بجز سخن دلستان دوست
حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود — یا از دهان آنکه شنید از دهان دوست
ای یار آشنا علم کاروان کجاست — تا سر نهیم در قدم ساربان دوست
گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار — ما سر فدای پای رسالت رسان دوست
دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت — دستم نمیرسد که بگیرم عنان دوست
رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید — رحمت کند مگر دل نامهربان دوست
گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد — تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست
گر آستین دوست بیفتد بدست من — چندان که زنده‌ام سر من و آستان دوست
بی حسرت از جهان نرود هیچ کس مگر — الا قتیل عشق بتیر از کمان دوست
بعد از تو هیچ در دل سعدی گذر نکرد — و آن کیست در جهان که بگیرد مکان دوست

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست — تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست
دل زنده میشود بامید وفای یار — جان رقص میکند بسماع کلام دوست
تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن — هر کو فتاد مست محبت ز جام دوست
من بعد از این اگر بدیاری سفر کنم — هیچ ارمغانیی نبرم جز سلام دوست
رنجور عشق به نشود جز ببوی یار — ور رفتنیست جان ندهد جز بنام دوست
وقتی امیر مملکت خویش بود می — اکنون باختیار و ارادت غلام دوست
گر دوست را بدیگری از من فراغتست — من دیگری ندارم قایم مقام دوست
بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای — هم چاره آنکه سر بنهم زیر بام دوست

گو هزارم جواب تلخ دهی — اعتقاد من آنکه شیرین است
سعدیا تن بنیستی در ده — چاره با سخت بازوان این است

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت — که یکدم از تو نظر بر نمیتوان انداخت
بلای غمزه نامهربان خونخوارت — چه خون که در دل یاران مهربان انداخت
ز عقل و عافیت آنروز بر کران بودم — که روزگار حدیث تو در میان انداخت
نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو — برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت
تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار — که دشمنم ز برای تو در میان انداخت
بچشمهای تو کان چشم کز تو برگیرند — دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت
همین حکایت روزی بدوستان برسید — که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت

چه دلها بردی ای ساقی بساق فتنه انگیزت — دریغا بوسه چندی بر زنخدان دلاویزت
خدنگ غمزه از هر سو نهان انداختن تا کی — سپر انداخت عقل از دست ناوکهای خونریزت
برآمیزی و بگریزی و بنمایی و بربایی — فغان از قهر لطف اندود و زهر شکرآمیزت
لب شیرینت ار شیرین بدیدی در سخن گفتن — بر او شکرانه بودی گر بدادی ملک پرویزت
جهان از فتنه و آشوب یکچندی برآسودی — اگر نه روی شهرآشوب و چشم فتنه انگیزت
دگر رغبت کجا ماند کسی را سوی هشیاری — چو بیند دست در آغوش مستان سحرخیزت
دمادم درکش ای سعدی شراب صرف و دم درکش — که با مستان مجلس در نگیرد زهد و پرهیزت

وله ایضاً

چو ترک دلبر من شاهدی بشنگی نیست — چو زلف پرشکنش حلقه فرنگی نیست
دهانش ارچه نبینی مگر بوقت سخن — چو نیک درنگری چون دلم بتنگی نیست
بتیغ غمزه خونخوار لشکری بزنی — بزن که با تو مرا هیچ مرد جنگی نیست
ورم بلطف نوازد عجب که چون [illegible] — غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

[illegible]

دل بر تو نهم از سر جان برگرفته و چشم | بر تو نهم از مشاهده یار برگرفت
سعدی که تلخی جگر بخورد بار
این بار بیهوده از سر عمر برگرفت

خسرو آنست که در صحبت او شیرین است | در بهشت است که همخوابه حور العین است
دولت آنست که امکان فراغت باشد | تکیه بر بالش چه دوست نه بس تمکین است
همه جام صنم چین بحکایت گویند | صنم آنست که در خرگه نقش چین است
روی اگر باز کند حلقه تسبیح بکوش | همه گویند که این شاهد پروین است
گر مشوش دست ندارم همه عالم و زنم | تا چه وصفیست که در طره مشکین است
سر موی نظر آخر بکرم باز کن | ای که در هر بن موی تو دل مسکین است
جز بدیدار توام دیده نمی باشد باز | گوئی از مهر تو با هر که جهانم کین است
هر که ما وحش از سرو روان گوید | او هنوز از قد و بالای تو صنوبر بین است
بنده خویشتن خوان که بشاهی برسم | کمترا که تو پروانه دهی شاهین است
نام سعدی همه جا رفت بشاهد بازی | وین نه عیبی است که در مذهب ما تحسین است
کافر و کفر و مسلمان و نماز من و عشق | هر کسی را که تو بینی بسر خود دین است

ولد ایضا

خورشید زیر سایه زلف چو شام اوست | طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست
این قامت نه بحقیقت قیامت | زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست
بوی کسی که هوش است درین وقت مرا | کاب حیات در لب یاقوت فام اوست
بوی بهار میدمد این با نسیم صبح | باد بهار می گذرد و با پیام دوست
دل عشوه میفروخت که من مرغ زیرکم | اینک فتاده در سر زلف چو دام اوست
هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

خیال روی توام در نظر می گشت | وجود خسته ام از عشق بیخبر میگشت

بکرت چشم دشمن من بر خنده بر من | فضل از قریب است و دوستی فاغربت
از خنده گل خیابان بشفا افتاد باز | کو را هنوز شغله عندلیب هست
سعدی از دوست شکایت مکن که جاری
هم صبر بر حبیب چو صبر از حبیب هست

دلی که دید که پیرامن خطر میگشت | چو شمع زار و چو پروانه در بدر میگشت
ز بخت تیره و ایام بد بسر میرفت | ز عشق بیدل و آرام و خواب بیخبر میگشت
سرشگ ماهم ز شور شراب عشق خراب | چو مست دایم از آن کرد شور و شر میگشت
چو بیدلان همه در کار عشق پا و بخت | چو ابلهان همه از راه عقل بر میگشت
هزار بارش ازین پند پیشتر دادم | که گرد دپهیده که گرد او پیشتر میگشت
بهر طریق که باشد نصیحتش گفتند | که او بقول نصیحت کنان بتر میگشت

ولد ایضا

زهر چه هست گزیرست و نا گزیر از دوست | بقول هر که جهان مهر برمگیر از دوست
به بندگی و غلامی گرت قبول کنند | سپاس دار که فضلی بود کبیر از دوست
بجای دوست گرت هر چه در جهان بخشند | رضا مده که متاعی بود حقیر از دوست
جهان و هر چه در او هست با نعیم بهشت | نه نعمتیست که باز آورد فقیر از دوست
گرت قبول کنند سپاس دار و بس | که گر هلاک شوی منتی پذیر از دوست
مرا که دیده بدیدار دوست بر کردم | حلال نیست که بر هم نهم نظیر از دوست
وگر خیال که مستور شود کنید ز عشق | کجا روم که نه یاد شدم گریز از دوست
بهر طریق که باشد اسیر دشمن را | توان خرید و نشاید خرید اسیر از دوست
که در ضمیر من آید ز هر که در عالم | که من سخن نپذیرم غیر ضمیر از دوست
تو خود نظیر نداری و گر بود مثل | من آن نیم که بدل گیرم نظیر از دوست
رضای دوست بده است آر و صبر کن سعدی
که دوستی نبود گر کنی نفیر از دوست

ولیک عذر توان گفت پای بی‌بصر را
درین چمن که فرو شد زنا و لین پایت

سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت
تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت

تو بهر جا که فرود آمدی و خیمه زدی
کس دیگر نتواند که بگیرد جایت

همچو مستسقی بر چشمهٔ نوشین زلال
سیر نتوان شدن از دیدن مهرافزایت

روزگاریست که سودای تو در سر دارم
مگرم سر برود تا برود سودایت

قدر آن خاک ندارم که برو میگذری
که بهر وقت ببوسم بسر اندر پایت

دوستان عیب کنندم که نبودی هشیار
تا فرو رفت بگل پای جهان پیمایت

چشم در سر بچه کار آید و جان در تن شخص
گر تامل نکند صورت جان آسایت

دیگری نیست که مهر تو درو شاید بست
هم در آیینه توان دید مگر همتایت

روز آنست که مردم ره صحرا گیرند
خیز تا سرو بماند خجل از بالایت

دوش در وصف تو دیدم که نگاری میگفت
سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت

عاشق صادق دیدار من آنگه باشی
که بدنیی و عقبی نبود پروایت

طالب آنست که از شیر نگرداند روی
تا نباید که بشمشیر بگردد رایت

سلسلهٔ موی دوست حلقهٔ دام بلاست
هر که درین حلقه نیست فارغ ازین ماجراست

گر بزنندم بتیغ در نظرش بی دریغ
دیدن او یکنفس صد چو منش خونبهاست

گر برود جان ما در طلب وصل یار
حیف نباشد که دوست دوست‌تر از جان ماست

دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان
گونهٔ زردش دلیل نالهٔ زارش گواست

مایهٔ پرهیزگار قوت عقلست و صبر
عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست

دل شده پای بند گردن جان در کمند
زهرهٔ گفتار نه کین چه سبب وان چراست

مالک ملک وجود حاکم رد و قبول
هر چه کند جور نیست ور تو بنالی جفاست

تیغ برآر از نیام زهر برافکن بجام
کز قبل ما قبول وز طرف ما رضاست

با همه جرمم امید با همه خوفم رجاست
گر درم ما مس است لطف شما کیمیاست

سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست
هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

عشق در دل ماند و یار از دست رفت
دوستان دستی که کار از دست رفت

ای عجب گر من رسم در کام دل
ای بسا کس چون روزگار از دست رفت

بخت و رای و زور و زر بودم ولیک
تا غم آمد هر چهار از دست رفت

عشق و سودا و هوس در سر بماند
صبر و آرام و قرار از دست رفت

هم جان کین بار خونم میخورد
ورنه این دل چند بار از دست رفت

مرکب سودا دوانیدن مرو
چون زمام اختیار از دست رفت

سعدیا با یار عشق آسان بود
عشقبازا کنون که یار از دست رفت

عشرت خوش است و بر طرف جوی خوشتر است
می بر سماع بلبل خوشگوی خوشتر است

عیشیست بر کنار سمن زار خواب صبح
نی در کنار یار سمن بوی خوشتر است

خواب از خمار بادهٔ نوشین بامداد
بر بستر شقایق خودروی خوشتر است

روی از جمال دوست بصحرا مکن که روی
در روی همنشین وفاجوی خوشتر است

آواز چنگ مطرب خوشگو کو مباش
ما را حدیث دلبر خوشخوی خوشتر است

گر شاهد است سبزه بر اطراف گلستان
بر عارضین شاهد گلروی خوشتر است

آب از نسیم باد زره پوش گشته است
مفتون زلف یار زره موی خوشتر است

گو چشمهٔ آب کوثر و بستان هشت باش
ما را مقام بر سر این کوی خوشتر است

سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار
تحصیل کام دل بتکاپوی خوشتر است

گفتم مگر بخواب ببینم جمال دوست
اینک علی الصباح نظر بر جمال اوست

مردم هلال عید بدیدند و پیش ما
عید است و آن دو ابروی همچون هلال دوست

بی یاد تو نیستم زمانی … تا یاد کنم دگر زمانت
گو تن نظری کنند و صحبت … تیغ و سبزه بوستانت
وابرو که تو داری ای ستمکار … در صید چه حاجت کمانت
گویی بدن ضعیف سعدی … نقشیست گرفته از میانت
گر واسطه سخن نبودی … در وهم نیامدی دهانت

شیرین تر ازین سخن نباشد
الا دهن شکرفشانت

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت … جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
مرا بشاعری آموخت روزگار آنگه … که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت
مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من … وجود من ز میان تو لاغری آموخت
همه قبیله من عالمان دین بودند … مرا معلم عشق تو شاعری آموخت
بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع … چنان بکند که صوفی قلندری آموخت
دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن … کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش … ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت
برفت رونق بازار آفتاب و قمر … از آن که ره بدکان تو مشتری آموخت
بخون خلق فرو برده پنجه کین … ندانمش که بتقبیل که شاطری آموخت

چنان بگویم ازین پس که در نمی‌ماند
در آب دیده سعدی شناوری آموخت

مرا از آن چه که بیرون شهر صحراییست … قرین دوست بهر جا که هست خوش جاییست
کسی که روی تو دیدست حال من داند … که بار در دلش از حسرت تماشاییست
امید وصل مدار و خیال دوست مبند … گرت بخویشتن از ذکر خویشتن عوغاییست
چه برد آن که دل از دست یافت لشکر عشق … بدست باش که هر بامداد یغماییست
ببوی زلف تو با باد عیشها دارم … اگر چه عیب کنندم که باد پیماییست

مهربانی و دوستی ورزد … تا ترا همتی و دولت زیست
گو بیا اندر جهان تو نی امروز … گر مرا مونسی و هم نفسیست
بار بار دیگر ای همین گوید … کین جهان چو تو در دوم نفسیست
هیچ خوبی تو را ندیدند خوبان … هر کجا طعمه بود مگسیست
همه دعوی و فارغ از معنی … راست گویی میان تهی جرسیست
هر کجا منی انجنین کس را … التفاتش مکن که هیچکسیست

وله ایضاً

هزار سختی اگر بر من آید آسانست … که دوستی و ارادت هزار چندانست
سفر دراز نباشد بپای طالب دوست … که خار دشت محبت گل است و ریحانست
اگر تو جور کنی جور نیست تربیتست … و گر تو داغ نهی داغ نیست درمانست
ز عقل من عجب آید صواب گویان را … که دل بدست تو دادن خلاف پیمانست
گرم بکار در خون من بخواهد ریخت … مخالفت نکنم آنچه رای و فرمانست
من از کنار تو دور از تو افتادم چه عجب … گرم قرار نباشد که داغ هجرانست
عجب در آنکه زلف معنبر مفتول … که در کنار تو خسبد چرا پریشانست
جماعتی که نظر را حرام می‌گویند … نظر حرام نگردد که جان و انسانست
گمان برند که در باغ عشق سعدی را … نظر بسیب زنخدان و نار پستانست
مرا هر آینه خاموش بودن اولیتر … که جمله حشو و منه عذر نادانست

و ما ابری نفسی و لا ازکیها
که هر چه نقل کنند از بشر در امکانست

هر چه در وصف تو گویند بزیبایی هست … و آنچه در چشم تو از شوخی و رعنایی هست
سروها دیدم در باغ و تامل کردم … قامتی نیست که چون تو بدلارایی هست
ای که مانند تو بلبل بسخندانی نیست … نتوان گفت که طوطی بشکرخایی هست
نه ترا از من مسکین نه گل خندان را … خبر از مشغله بلبل سودایی هست

برآتش دمادم که برآرم فریاد / صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تا چند
تو سر ناز برآری ز گریبان هر روز / ما ز جورت سر فکرت ز گریبان تا چند
رنگ دست تو نه حنا است که خون دل ماست / خوردن خون دل خلق بدستان تا چند

سعدیا از دست تو از پای درآید روزی
طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند

اینان مگر ز رحمت محض آفریده‌اند / کارام جان و انس دل و نور دیده‌اند
لطف آیتیست در حق اینان و کبر و ناز / پیراهنی که بر قد ایشان بریده‌اند
آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر / شیرین لبان نه شیر که شکر مزیده‌اند
پندارم آهوان تتارند مشک ریز / لیکن بزیر سایهٔ طوبی چریده‌اند
رضوان مگر سراچهٔ فردوس برگشاد / کین حوریان بساحت دنیا خزیده‌اند
انجموه در لب اینان نطق من / از لولهای چشمهٔ کوثر مکیده‌اند
دست گدا بسیب زنخدان اگر رود / مشکل رسد که میوهٔ اول رسیده‌اند
گل بر چنیده روز بروز از درخت گل / زین گلبنان هنوز مگر گل نچیده‌اند
عذر است هندوان سیه چشم مست را / بیچارگان مگر تن سیمین ندیده‌اند
این لطف بین که با گل آدم سرشته‌اند / وین روح بین که در تن عالم دمیده‌اند
آن نقطه‌های خال چه موزون نهاده‌اند / وین خطهای سبز چه شیرین کشیده‌اند
بر استوای قامتشان گویی بروان / بالای سرو راست بالالی خمیده‌اند
با قامت بلند صنوبر خرامشان / سرو بلند و کاج بشوخی چمیده‌اند
سحر است چشم و زلف و بناگوششان دریغ / کین مؤمنان بسحر چنین بگرویده‌اند
زایشان توان بخون جگر یافتن مراد / کز کودکی بخون جگر پروریده‌اند
دامن کشان حسن و للاویز را چه غم / کاشفتگان حسن گریبان دریده‌اند
در باغ حسن خوشتر ازیشان درخت نیست / مرغان دل بدین هوس از بر پریده‌اند
با چابکان دلبر و شوخان دلفریب / بسیار در فتاده و اندک رهیده‌اند

که گفت در رخ زیبا حلال نیست نظر / حلال نیست که بر دوستان حرام کنند
ز من مپرس که فتوی دهم بدست جمال / نظر بروی تو شاید که بر دوام کنند
دهان غنچه بدرد نسیم باد صبا / لبان لعل تو وقتی که ابتسام کنند
غریب مشرق و مغرب بشانهٔ تو / غریب نیست که در شهر ما مقام کنند
من از تو روی نپیچم که شرط عشق نیست / که روی در عرض و پشت بر کلام کنند

بجان مضایقه با دوستان مکن سعدی
که دوستی نبود هرچه ناتمام کنند

ببوی آنکه شبی در حرم بیاسایند / هزار بادیه سهلست اگر بپیمایند
طریق عشق جفا بردنست و جانبازی / دگر چه چاره چه بازو رشید بر نایند
اگر ببام برآید ستاره پیشانی / چو ماه عید بانگشتهاش بنمایند
در گریز بسفتست لیکن از نظرش / کجا روند اسیران که بند برپایند
زخون عزیزترم نیست مایه بر تن / فدای دست عزیزان اگر بپالایند
مگر بخیل تو با دوستان نه پیوندند / مگر شهر تو بر عاشقان نبخشایند
فدای جان تو گر جان من طمع داری / غلام حلقه بگوش آن کند که فرمایند
هزار سرو خرامان براستی نرسند / بقامت تو وگر سر بر آسمان سایند
حدیث حسن تو و داستان عشق مرا / هزار لیلی و مجنون بر او نیفزایند

مثال سعدی عودست تا نسوزانی
جماعت از نفسش دم بدم نیاسایند

دو چشم مست تو گر خواب صبح برخیزند / هزار فتنه بهر گوشه بر انگیزند
چگونه انس نگیرند با تو آدمیان / که از لطافت خوی تو وحش نگریزند
چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر / حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند
غلام آن سر و پایم که از لطافت و حسن / بسر شراب که پیشش بپای برخیزند
تو قدر خویش ندانی ز دوستان پرس / که از اشتیاق جمالت چه اشک میریزند

قرعهٔ همت برآمد به حمیت | دوست درآمد ز در به طالع مسعود
وه که از این جور و تند بیم چه خوش آمد | چون حرکات یار زیبا دل محمود
روز گلستان و نوبهار چه خوبی | خیز که تا برکنیم امن مقصود
باغ فریدون و چو بارگاه سلیمان | مرغ سحر برکشید نغمهٔ داود
راوی روشن دل از عبارت سعدی | ریخته در بزم شاه لؤلؤ منضود
خسرو ملک عجم اتابک اعظم
سعد ابوبکر سعد زنگی مودود

هر که می با تو خورد عربده کرد | هر که روی تو دید عشق آورد
تو پری گر در مذاق میر ببری | با تو همچون شکر شنابه خورد
آفرین خدای بر پدری | که تو فرزند نازنین پرورد
لایق خدمت تو نیست بساط | روی باید درین قدم گسترد
خواستم گفت خاک پای توام | عقلم اندر زمان نصیحت کرد
گفت در راه دوست خاک مباش | نه که بر دامنش نشیند گرد
دشمنان در مخالفت گرمند | و آتش ما بدین نگردد سرد
مرد عشق از زخم تیر بلا | روی در هم کشد مخوانش مرد
هر کرا برگ بچراغی نیست | گو برو گرد کوی عشق مگرد
سعدیا خفا و وصل اگر بدهند
باده دردی‌کشان مجلس برد

آه اگر دست دل من بتمنا نرسد | یا دل از چنبر عشق تو بمن وا نرسد
غم هجران تو بتوبت ترا زین قسمت کل | کین همه درد بجان من تنها نرسد
سرو بالای منی گر بچمن برگذری | سرو بالای ترا سرو ببالا نرسد
چون تو بی‌ما نا چو منی در نظر آید بسیار | که فنا ایت رسد این خسته مسکین بار رسد
ز آسمان بگذرم از رحمت قدر نظری | ذره تا مهر نه چندی بثریا نرسد

چشم رغبت که به دیدار کسی کردی باز | باز بر هم منه از تیر و سنان می‌آید
عاشق آنست که بی‌خویشتن از ذوق سماع | پیش شمشیر بلا رقص کنان می‌آید
حاش لله که من از تیر بگردانم روی | گر بدانم که از آن دست و کمان می‌آید
کشته بینند و مقاتل نشناسند که کیست | کین خدنگ از نظر خلق نهان می‌آید
اندرون با تو چنان انس گرفتست مرا | که ملامم ز همه خلق جهان می‌آید
شرط عشقست که از دوست شکایت نکنند | لیکن از شوق حکایت بزبان می‌آید
سعدیا این همه فریاد تو بی‌دردی نیست
آتشی هست که دود از سر آن می‌آید

ازین تعلق بیهوده تا بمن چه رسد | وزآنکه خون دلم ریخت تا بتن چه رسد
بگرد پای سمندش نمی‌رسد مشتاق | که دست بوس کنم تا بدان دامن چه رسد
چنانکه گر بگریبان جان رسد دستم | ز شوق پاره کنم تا بپیرهن چه رسد
همه گناه فتادست که می‌رود بر ما | ز دست خویشتنم تا بخویشتن چه رسد
که دید رنگ بهاری بر آن نگار که است | که رنگ گل ببرد تا بیاسمن چه رسد
رقیب کیست که در ماجرای خلوت ما | فرشته ره نبرد تا باهرمن چه رسد
زهی نبات که حسنی و منظری دارد | بسرو قامت آن نازنین بدن چه رسد
چو خسرو از لب شیرین نمی‌برد مقصود | قیاس کن که بفرهاد کوهکن چه رسد
زکات لعل لبت را بسی طلبکارند | میان این همه خواهندگان بمن چه رسد
رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق
و گر چه هیچ نشنود با انجمن چه رسد

امروز در فراق تو دیگر بشام شد | ای دیده پاس دار که خفتن حرام شد
پیش احتمال سنگ جفا خورده هم نماند | کز رقت اندرون ضعیفم چو جام شد
افسوس خلق می‌شنوم در قفای خویش | کین پخته بین که در سر سودای خام شد
تنها نه من بدانهٔ خالت مقیدم | این دانه هر که دید گرفتار دام شد

شمع صد بار تو زنی قوت روحم کرده | جام زهر ار تو دهی قوت روحم باشد
بقیامت چو سر از خاک لحد بردارم | گرد سودای تو بر دامن جانم باشد
گر ترا خاطر ما نیست خیال تو بس است | تا شبی محرم اسرار نهانم باشد
هر کسی را ز لبت چشم تمنائی هست | من خود این بخت ندارم که زبانم باشد

جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی
سر این دارم اگر طالع آنم باشد

بحدیث در نیائی که لبت شکر بریزد | نخلی که شاخ طوبی بستیزه بر نریزد
هوس تو هیچ طبعی ببرد که سر نبازد | ز پی تو هیچ مرغی بپرد که پر نریزد
دلم از غمت زمانی شود آن زمان که نالد | مژه یکدم از محبت شود آنکه در نریزد
گر من ز دست عشقت ببرم بعافیت جان | تو مرا بکش که خونم ز تو خوبتر نریزد

در رشته لفظ سعدی فراز بحر معنی
چکند به دامنی در گر به دست بر نریزد

بگذشت و باز آن آتش در خرمن سکون زد | دریای آتشینم در دیده موج خون زد
خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل | بازم بیک شبیخون بر ملک اندرون زد
دیدار دلفروزش در پایم اوفتان بخت | گفتار جانفزایش در گوشم ارغنون زد
دیوانگان خود را می بست در سلاسل | ور نیز عاقلی بود آنجا دم از جنون زد
یارب دلی که در وی پروای خود نگنجد | دست محبت آنجا خرگاه عشق چون زد

سعدی نه خود بروی شیخ گر مرد راه عشقی
کان کس رسید در وی کز خود قدم برون زد

بخرام تا قدت سایه از صنوبر بر کند | برقع برانداز تا بهشت از حور زیور بر کند
زانگه روی خال و لستان برکش نقاب از بهر آن | تا پیش رویت آسمان اختر بر کند
خلقی چو من در سودای تو آشفته چون گوی تو | پائی آن نهد در کوی تو کاول ازین سر بر کند
از عارض فرخنده خونریز کان ارزد لو | انگشت غیرت را بگو تا چشم عبهر بر کند

ملک با چشم نوری پری یا لعبت حوری | که بر گلبن گل سوری چنین زیبا نمی باشد
پری روئی و مه پیکر سمن بوئی و سیمین بر | عجب گر مثل بالایت در جهان فوقانی باشد
مرو هر سو و هر جا که مسکینان نگه دارند | نمی بینند کت ناگه که او شیدائی باشد
جهانی در پیت مفتون بجای آب گریان خون | عجب میدارم از هامون که چون بی لاله ها باشد
همه شب می برم سودا ببوی وعده فردا | شب سودای سعدی را اگر فردائی باشد
چرا بر خاک این منزل نگریم تا بگیرد گل | ولیکن با تو آهن دل هم گریانی باشد

چو نتوان ساخت سر رو ببالای تو ساختن با خوبت
که ما را بر سر کویت سر و دانی باشد

تا کی ای دلبر دل من بار تنهائی کشد | ترسم از تنهائی احوالم برسوائی کشد
کی شکیبائی توانم کردن چو عقل از دست رفت | عاقلی باید که پای اندر شکیبائی کشد
سرو بالای منا گر چون گل آئی در چمن | خاکپایت نرگس اندر چشم بینائی کشد
روی تاجیکانه ات بنمای تا داغ حبش | آسمان بر چهره ترکان یغمائی کشد
شهد ریزی چون نخست آن لب بشیرینی زنم | فتنه انگیزی چو زلفت سر برعنائی کشد
دل نماند بعد از این با کس که گر خود آهن است | ساحر چشمت بتقاضا طیش مینائی کشد
خود هما صورت پیش خندان عقیقین لعبت است | باش تا گردش قضا پرکار رعنائی کشد

سعدیا دم در کش ار دیوانه خواهند کرد عشق
گر چه از صاحبدلی خیزد به شیدائی کشد

ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود | گمان مبر که برآید ز خام هرگز دود
چه بهره برسد از دست و ساعدی | میان شربت نوشین و تیغ زهرآلود
نسیم باد صبا بوی باغ زین آرد | چو باد خواستم از این چراغها چه سود
همیشه گشت و نظر گردش بگوشه چشم | که یک نظر بربایم مرا ز من بربود
بصبر خواستم احوال عشق پوشیدن | دگر بگل نتوان آفتاب اندود
سوار عقل که باشد که زور بنماید | در آن مقام که سلطان عشق روی نمود

که زاد این صورت پاکیزه رخسار ازین صورت ندانم تا چه زاید
اگر صد نوبتش چون قرص خورشید ببینم آب در چشم من آید
کس اندر عهد ما مانند وی نیست ولی در چشم عهد ما نیاید
فراغت زان طرف چندانکه خواهی وزین جانب محبت می‌فزاید
حدیث عشق جانان گفتنی نیست وگر گویی کسی همدرد باید
درازی شب از مژگان من پرس که خواب آلوده را کوته نماید
مرا پای گریز از دست می‌نیست اگر می‌بندم و در می‌گشاید
رها کن تا بیفتد ناتوانی که با سرپنجه کان زور آید
نشاید خون سعدی بی‌ادب ریخت
ولیکن چون مراد اوست شاید

حسن تو دایم بدین قرار نماند مست تو جاوید در خمار نماند
ای گل خندان نوشکفته نگهدار خاطر بلبل که نوبهار نماند
حسن دلاویز پنجه‌ایست نگارین تا بقیامت بر او نگار نماند
عاقبت از ما غبار ماند زنهار تا ز تو بر خاطری غبار نماند
یار گذشت آنچه دیدی از غم و شادی بگذرد ایام و هیچ یار نماند
هم بدهد دور روزگار مرادت ور ندهد دور روزگار نماند
سعدی شوریده بی‌قرار چرایی در پی چیزی که برقرار نماند
شیوهٔ عشق اختیار اهل ادب نیست
بل چو قضا آمد اختیار نماند

خوب
خوش من ای پسر دست خوش خیال شد نقد امید عمر من طلب وصال شد
گر شد اشتیاق و غالب صبر و عقل من این بچه زیر دست گشت آن بچه پایمال شد
بر من اگر حرام شد وصل تو نیست بوالعجب بوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد
پرتو آفتاب اگر بدر کند هلال را بدر وجود من چرا از نظرت هلال شد

وله ایضاً

بشمشیر از تو شوخ نگردانم که روی از حال بگردانم وگر میلم کشی در چشم میلم همچنان باشد
چو فرهاد از جهان بیرون شد شیرین می‌بود سعدی
ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

سروی چو تو می‌باید تا باغ بیاراید ور در همه بستان‌ها سروی بود نشاید
در عقل نمی‌گنجد در وهم نمی‌آید کز تخم بنی‌آدم فرزند پری زاید
چندان دل مشتاقان بربود لب لعلت کاندر همه شهر اکنون دل نیست که برباید
هر کس سر سودایی دارند و تمنایی من بنده فرمانم تا دوست چه فرماید
گر سر برود قطعا در پای نگارینش سهل است ولی ترسم کو دست نیالاید
حقا که مرا دنیا بی دوست نمی‌باید با تفرقهٔ خاطر دنیا بچه کار آید
[illegible] تا بخت بلندم در بر روی که بگشاید
[illegible] تا خون دل مجنون از دیده بپالاید
برخسته نبخشاید آن سرکش سنگین دل باشد که چو باز آید برخسته ببخشاید
ساقی بده و بستان داد طرب از دنیا کین عمر نمی‌ماند وین عهد نمی‌پاید
گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزد مستم من ازین معنی هشیار سر ناید

وله ایضاً

سرمست گر از تو آن عالم بهم برآید خاک وجود ما را گرد از عدم برآید
گر پرتوی ز رویت در کنج خاطر افتد خلوت‌نشین جان را آه از عدم برآید
گل در شکفته امید بر دست عاشقان نه تا دهر زوان غم را اخبار از قدم برآید
گفتی بکام روزی با تو دمی برآرم آن کام برنیاید ترسم که دم برآید
عاشق نگشتم ار چه دانسته بودم اول کز تخم عشقبازی خاک ندم برآید
گویند دوستانم سودا و ناله تا کی سودا ز عشق خیزد ناله ز غم برآید
دل رفت و صبر و دانش ماندیم و جان بجایی گر غم همه تو باشد این نیز هم برآید
سعدی ز سوز سینه دم چنان ننالد کو سوز ناله او دود از قلم برآید

ز چشم خلق فتادم هنوز و ممکن نیست — که چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد
دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آنک — که پنجهٔ تبر غمت صابری بسر گیرد
چو تلخ عیشی من بشنوی بخندد ازانی — که گر بخندد تو دانی جهان شکر گیرد
بخنده ذکری حقش فراز آید — بمرده بر گذری زندگی ز سر گیرد
ز سوز نالهٔ گفتار من قلم بگریست — که در نی آتش سوزنده زود در گیرد
دو چشم مست تو شهری بغمزه ویران — کرشمهٔ تو جهانی بیک نظر گیرد
گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم — خیالت از در و بام بنفشه‌زار گیرد
مکن که روز جمالت بسر آید سعدی
بشحنه دست دعا دامن سحر گیرد

کس این کند که دل از یار خویشتن بر دارد — مگر کسی که دل از سنگ سخت‌تر دارد
که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق — دروغ گفت گر از خویشتن خبر دارد
اگر نظر به دو عالم کند حرامش باد — که از صفای درون با یکی نظر دارد
هلاک ما به بیابان عشق خواهد بود — کجاست مرد که با ما سر سفر دارد
گر از مقابله تیر آید از عقب شمشیر — نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد
وگر بهشت مصور کنند عاشق را — بغیر دوست نشاید که دیده بر دارد
از آن متاع که در پای دوستان ریزند — مرا سریست ندانم که او چه سر دارد
دریغ پای که بر خاک می‌نهد معشوق — چرا نه بر سر و بر چشم ما گذر دارد
عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر — کدام عیب که سعدی چنین هنر دارد
نظر بروی تو انداختن حرامش باد
که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد

کس این کند که ز یار و دیار برگردد — کند هر آینه چون روزگار برگردد
نگار دلی که نیارد کشید زحمت گل — ملامتش نکنم گر ز خار برگردد
بجنگ خصم کسی گر جبل فرو نهد — ضرورتست که بیچاره وار برگردد

سعدی صبور باش برین ریش دردناک
تا اتفاق با هش بمرهم او فتد

مرو بخواب که خوابت ز چشم بر باید — گرت مشاهدهٔ خویش در خیال آید
محال صبر چنین بود و شبهای کشف — دگر مپای که عمر از چنین نمی باید
چه ارمغانی از آن به که دوستان بینی — که دشمنی کنی و دوستی بیفزاید
نه زنده را بتو میلست و مهربانی و بس — که مرده را بنسیمت روان بیاساید
دریغ دیده که هر جز دوست در نظر — دلی چه باشد و جانی چه در حساب آید
چرا و چون نرسد دوستان عاشق را — مگر مطاوعت دوست تا چه فرماید
گر آه سینهٔ سعدی رسد بحضرت دوست
چه جای دوست که دشمن بر او ببخشاید

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد — که راحت دل امیدوار من دارد
بپای سرو درافتاده‌اند لاله و گل — مگر شمایل قد نگار من دارد
نشان راه سلامت ز من مجوی که عشق — زمام خاطر بی‌اختیار من دارد
گلاو تازه بهارا توئی که عارض تو — طراوت گل و بوی بهار من دارد
دگر سر من و بالین عافیت هیهات — بدین هوس که سر خاکسار من دارد
بهرزه در سر او روزگار کردم و او — فراغت از من و از روزگار من دارد
نگویمت دلی بازمانده‌ام یارب — کدام دامن همت غبار من دارد
بزیر بار تو سعدی چو خر بگل درماند
دلت نسوخت که بیچاره بار من دارد

من چه در پای تو ریزم که خورای تو بود — سر نه چیزیست که شایستهٔ پای تو بود
خرم آن روی که در روی تو باشد همه عمر — وین نباشد مگر آن روی که رای تو بود
ذره‌ای در همه اجزای من مسکین نیست — که نه آن ذره معلق بهوای تو بود
تا ترا جای شد ای سرو روان در دل تنگ — هیچکس می‌نپسندم که بجای تو بود

پایم از قوت رفتار فرو خواهد رفت — خنک آن کس که حذر کرد و نکو برود

همه سرمایهٔ سعدی سخن شیرین بود
وین از او ماند ندانم که چه با او برود

هشیار سری باید کز عشق بپرهیزد — وین طبع که من دارم با عقل نیامیزد
هر کس که دلی دارد آراسته معشوقی — گر هر دو جهان باشد در پای کسی ریزد
گر سیل عقابت آید سودازده ننشیند — ور تیر بلا بارد دیوانه نپرهیزد
آخر نه منم تنها در بادیه سودا — عشق لب شیرینت صد شور برانگیزد
بی بخت چه فن سازم تا برخورم از وصلت — بی‌مایه زبون باشد هر چند که بستیزد
فضلست اگرم خوانی عدلست اگرم رانی — قدر تو ندارد آن کز جور تو بگریزد
تا دل به تو پیوستم راه همه بربستم — جایی که تو بنشینی بس فتنه که برخیزد
سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز — ور روی بگردانی در دامنت آویزد

حرف الرّاء

ای پسر دلربا وی قمر دلپذیر — از همه باشد گریز وز تو نباشد گزیر
تا تو مصور شدی در دل یکتای من — جای تصور نماند دیگرم اندر ضمیر
عیب کنندم که چند در پی خوبان روی — چون نرود بنده‌وار هر که به بند افکنی
بستهٔ زنجیر زلف زود نیابد خلاص — دیر برآید به جهد هر که فرو شد به قیر
چون تو بتی بلند سرو قد سیم ساق — هر که درو ننگرد مرده بود یا ضریر
قامت زیبای سرو کش همه وصفش کنند — هست به صورت بلند لیک به معنی حقیر
هر که طلبکار تست روی نتابد ز تیغ — وانکه هوادار تست باز نگردد ز تیر
بوسه دهم بنده‌وار در قدمش ور برم — در سر این میرود سر به پای فقیر
سعدی اگر خون و مال صرف شود در وصال — آنت مقامی بزرگ و آنت بهایی حقیر

گر تو ز ما فارغی نه همه کس بی‌نیاز
ما به تو مستظهریم و از همه عالم فقیر

نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست — که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش
ندیم را که تمنای بوستان باشد — ضرورتست تحمل ز بوستانبانش
وصال جان جهان یافتن حرامش باد — که التفات بود بر جهان و بر جانش
ز کعبه روی نشاید به ناامیدی تافت — کمینه آنکه بمیریم در بیابانش
اگر چه ناقص و نادانم این قدر دانم — که آبگینهٔ من نیست مرد سندانش
ولیک با همه عیب احتمال یار عزیز — کنند و خود نکنند احتمال هجرانش
گر ابتدا ز تو بردیم هزار تیر جفا — جفاست گر بدر آرم ز زخم پیکانش
حریف را که غم یار خویشتن باشد — هنوز لاف دروغست عشق جانانش
حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای — سر صلاح توقع مدار و سامانش

گلی چو روی تو گر ممکنست در آفاق
نه ممکنست چو سعدی هزار دستانش

قیامت باشد آن قامت در آغوش — شراب سلسبیل از چشمه نوش
غلام کیست آن لعبت که ما را — غلام خویش کرده حلقه در گوش
پری پیکر بتی کز سحر چشمش — نیاید خواب در چشمان مدهوش
نه هر وقتم به یاد خاطر آید — که خود هرگز نمی‌گردد فراموش
حلالش باد اگر خونم بریزد — که سر در پای او خوشتر که بر دوش
نصیحت گوی ما عقلی ندارد — برو گو در صلاح خویشتن کوش
دلم زیر کلیم از خلق پنهان — نشاید کرد آتش زیر سرپوش
بیا ای دوست وز دشمن میندیش — چه خواهد کرد گو می‌پز و می‌جوش
تو از ما فارغ و ما با تو همراه — ز ما غایب دمی آید تو خاموش

حدیث حسن خویش از دیگری پرس
که سعدی در تو حیرانست و مدهوش

کرم قبول کنی ور براندی از بر خویش — نگردم از تو و گر خود فنا کنم سر خویش

چه کند پای بند مهر کسی / که نه بیند جفای اصحابش
هر که حاجت بدر کسی دارد / لازمست احتمال بوابش
ناگزیر است تلخ و شیرینش / خار و خرما و زهر و جلابش
سایر است این مثل که مستسقی / نکند رود دجله سیرابش
شب هجران دوست ظلمانیست / ور بر آید هزار مهتابش
برود جان مستمند از تن / نرود مهر مهر احبابش
سعدیا گوسفند قربانی / به که نالد ز دست قصابش

هر که هست التفات بر جانش / گو مزن لاف مهر جانانش
درد من بر من از طبیب منست / از که جویم دوا و درمانش
آن که سر در کمند رومی داد / نتوان رفت جز بفرمانش
چه کند بنده فقیر حقیر / که نباشد بامر سلطانش
ناگزیر است یار عاشق را / که ملامت کنند یارانش
و آن که در بحر قلزمست غریق / چه تفاوت کند ز بارانش
گل نخواهد رسید بگذارید / تا بنالد هزار دستانش
عقل اگر صد هزار حجت هست / عشق دعوی کند ببطلانش
هر کرا نوبتی زد دندان تیز / در جراحت بماند پیکانش
ناله میکند چو کودک طفل / که نداند درد پنهانش
سخن عشق زینهار مگوی / یا چو گفتی بیار برهانش
سعدیا گر بیک نظر بدهست / هر دو عالم دهند ارزانش

هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهانش / نگران تو چه اندیشه ز بیم دگرانش
آن بی مهر تو گیرد که نگیرد غم خویشش / و آن سر وصل تو دارد که نباشد غم جانش

روز رستاخیز که هر کس بخاک بر پرد از کس / من نپردازم ز بهشت از گفتگوی یار خویش
سعدیا در کوی عشق از پارسایی دم مزن
هر متاعی را خریداری بود در بازار خویش

یکی را دست حسرت بر بنا گوش / یکی با آن که میخواهد هم آغوش
نداند دوش بر دوش رقیبان / که تنها مانده چون خفت از غمش دوش
نکوگویان نصیحت میکنندم / زمین فریاد می آید که خاموش
ز بانگ رود و آواز سرودم / دگر جای نصیحت نیست در گوش
مرا گویند چشم از وی بپوشان / ورا گو برقعی بر خویشتن پوش
نشانی ز آن پری ناید خیالت / نباید هرگز این دیوانه با هوش
نشاید بستن از فرق چشمه چشم / که دریا در درون می آورد جوش
بیا تا هر چه هست از دست محبوب / بیاشامیم اگر زهرست اگر نوش
مرا در خاک راه دوست بگذار / برو گو دشمن اندر خون من کوش
نه یاری سست پیمانست سعدی / که در سختی کنند یاری فراموش

حرف المیم

آنکس که از و صبر محالست و شکویم / بگذشت و ده انگشت فرو برده بگویم
زانگه که مرا روی تو محراب نظر شد / از دست زبانها بتحمل چو ستونم
مشنو که بهمه عمر جفا برده ام از کس / جز بر سر کوی تو که دیوار زبونم
پیوست چو شرح غم عشق تو نویسم / کاتش بقلم در فتد از سوز درونم
آنانکه شنیدند مرا عاقل و هشیار / گو تا بنویسند گواهی بجنونم
شمشیر برآور که مرا دم بسر آمد
ور سر بنهم در قدمت عاشق دونم

امشب آن شب است که در خواب رود چشم ندیمم / خواب در روضه رضوان نکنند اهل نعیم
خاک را زنده کند تربیت باد بهار / سنگ باشد که دلش زنده نگردد به نسیم

سخت عشق سعدیا ترک هندی طلبی — کی ز دلم بدر رود خوی بهشت زادگلم
داروی دل شوق را با همه علم عاجزم
چاره کار عشق را با همه عقل جاهلم

تو پس پرده و ما خون جگر می‌ریزیم — آه اگر پرده برافتد که چه شور انگیزیم
دیگران را غم جان باشد و ما جان داران — که بهر جای تا بسر جان بستیزیم
مردم از فتنه گریزند و ندانند که ما — تمنای تو در حسرت رستاخیزیم
دل دیوانه سپر کرده و جان بر کف دست — خطا آنست که از تیر بلا بگریزیم
باغ فردوس میارای که ما رندان را — سر آن نیست که در دامن حور آویزیم
در برائی با امید تو نه از هول عذاب — ای بسا آب که در آتش دوزخ ریزیم
رنگ زیبائی و زشتی بحقیقت در عشق — چون تو آمیخته با تو چو رنگ آمیزیم
سعدیا دعوی بی صدق بجائی نرسد
کمند رفتار بکشا و چنین سر تیزیم

توئی برابر من یا خیال در نظرم — که من بطالع خود هرگز این گمان نبرم
چو التماس برآمد هلاک باکی نیست — کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
تو همچنانکه شکر در کنار من چون عود — گرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم
ببند یکنفس ای آسمان دریچه صبح — بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم
دریغ عهد گلستان و خواب در بستان — اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم — دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
روان تشنه برآساید از کنار فرات — مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه‌ترم
چو می ندیدمت از شوق بیخبر بودم — کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند — وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست — بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی — خیال روی تو برهم میکند بیکدگرم

مرد و زن گر بجفا کردن من برخیزند — گر بگردم ز وفای تو نه مردم که زنم
شرط عقلست که مردم بگریزند از تیر — من گر از دست تو باشد مژه بر هم نزنم
تا بگفتار درآمد دهن شیرینت — همه آنست که شوری بجهان درفکنم
لب سعدی و دهانت ز کجا تا بکجا — این قدر بس که رود نام لبت بر دهنم

ولہ ایضاً

درمیان صومعه سالوس پر دعوی منم — خرقه پوش خودفروش خالی از معنی منم
بت پرست صورتی در خانه کفر و حیل — با منات و با سواع و لات و با عزی منم
میزنم لاف از رجولیت ز شیری مرد لیک — نفس خود را کرده فاجر چون زن هندی منم
زیر این دلق کهن فرعون وقتم تیره را — میکنم دعوی که بر طور عشق موسی منم
رفتم اندر بتکده دیدم فقیهان فتی — بت پرستان در میان کافرم ای مشتی منم
سعدیا از درد صافی همچو من شیخ همچو من
زانکه بابی مستحب حضرت مولی منم

روزگار رفت که سودازده روی توام — خوابگه نیست بجز خاک سر کوی توام
به دو چشم تو که شوریده‌تر از بخت من است — که به روی تو من آشفته‌تر از موی توام
نقد هر عمر که در کیسه پندارم بود — کمتر از هیچ برآمد بترازوی توام
همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت — محرمی نیست که آرد سخنی سوی توام
عاشق از تیر اجل روی نگرداند و من — کی بترسم که بدوزم نظر از روی توام
لاجرم خلق جهانند مرید سخنم — که ریاضت کش محراب دو ابروی توام
دست در حلقه کمند منیع سراپرده عمر — گر سعادت نزند خیمه به پهلوی توام
گر برآنی که برانی نگه برخواهم گشت — گر کرم تیغ زنی مرده بازوی توام
سعدی از پرده عشاق چه خوش می‌نالد
ترک من پرده برانداز که هندوی توام

رفتیش مهربان و یار همدم — همه کس دوست میدارند و من هم

وله ایضاً

گر دست دهد هزار جانم — در پای مبارکت فشانم
آخر بسرم گذر کن ای دوست — انگار که خاک آستانم
هر حکم که بر سرم برانی — سهلست ز خویشتن مرانم
تو خود سر وصل ما نداری — من حاجت بخت خویش دانم
هیهات که چون تو شاهبازی — تشریف دهد به آشیانم
گر نام تو بر زبانم آید — فریاد برآید از دهانم
شب نیست که از فراق رویت — زاری بفلک نمیرسانم
گر خانه محقرست و تاریک — بر دیده روشنت نشانم
آخر نه من و تو دوست بودیم — عهد تو شکست و من همانم
من مهره مهر تو نریزم — الا که بریزد استخوانم
من ترک وصال تو نگویم — الا بفراق جسم و جانم
مجنونم اگر بجای لیلی — ملک عرب و عجم ستانم
شیرین زمان توئی بتحقیق — من بنده خسرو زمانم
شاهی که ورا رسد که گوید — مولای اکابر جهانم
ایوان رفیعش آسمانرا — گوید تو زمین من آسمانم
وای که ستم روا ندارد — مگذار که بشنود فغانم

هر کس بزبان خویش گویند
من سعدی آخر الزمانم

کاج کان دلبر عیار که من کشته اویم — بار دیگر بگذشتی که کند زنده ببویم
ترک من گفت و بترکش نتوانم که بگویم — چکنم نیست دلی چون دل او زآهن و رویم
تا قدم باشدم اندر قدمش افتم و خیزم — تا نفس باشدم اندر عقبش پویم و پویم
لب دلبر لب من این چه خیالست و تمنا — مگر آنگه که کنند کوزه گر از خاک سبویم

گر بصحرا دیگران از بهر عشرت میروند — ما بخلوت با تو ای آرام جان آسوده‌ایم
هر چه در دنیا و عقبی راحت آسایش است — گر تو با ما خوش درآئی ما از آن آسوده‌ایم
باغبانرا گو اگر در گلستانش لاله است — دیگری را ده که ما با دلستان آسوده‌ایم
گر سیاست میکند سلطان و قاضی حاکمند — در ملامت میکند پیر و جوان آسوده‌ایم
موج اگر کشتی برآرد تا باوج آفتاب — در شکم اندر برد ما بر کران آسوده‌ایم
رنجها بردیم و آسایش نبود اندر وجود — ترک آسایش گرفتیم از زمان آسوده‌ایم

سعدیا سرمایه داران از خلل ترسنده‌اند
گر برآید بانگ دزد از کاروان آسوده‌ایم

من اندر خود نمی‌یابم که روی از دوست برتابم — بدار ای جور دوست از من که طاقت رفت و پایابم
سرم فرسود و عقلم رفت و عشقم همچنان باقی — وگر جانم دریغ آید نه مشتاقم که کذابم
بیار ای لعبت ساقی نگویم چند پیمانه — که گر جیحون بپیمائی نخواهم گفت سیرابم
مرا روی تو محرابست در شهر مسلمانان — وگر جنگ مغل باشد نگردانی ز محرابم
مراد از دنیی و عقبی بجنبم بود و دیگر نه — که نقش از رفتن از دنیا دمی با دوست دریابم
سر از بیچارگی گفتم نهم شوریده در عالم — دگر ره پای می‌بندد وفای عهد اصحابم
نگفتی بیوفا یارا که دلداری کنی ما را — الا گر دست میگیری بیا کز سر گذشت آبم
زمستانست و بی برگی بیا ای باد نوروزی — بیابانست و تاریکی بیا ای قرص مهتابم
حیات سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد — دری بگیر ندانم مکن محروم ازین بابم

حرف النون

ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من — آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من
سوزناک افتاده چون پروانه‌ام در پای تو — خود بخواهی سوخت چون شمع بر بالین من
تا ترا دیدم که داری سنبل بر آفتاب — آسمان حیران بماند از اشک چون پروین من
گر بهار و لاله و نسرین بروید گو مروی — پرده بردار ای بهار و لاله و نسرین من
گر برعنائی برون آئی در ریحان صبر و هوش — ور بشوخی در خرامی ای عقل و دین من

سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند | جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن
هیچ تنگ می نکنم کاهوی مشکین تتار | شرم دارد ز تو مشکین خط آهو گردن
روزی اندر سر کار تو کنم جان عزیز | پیش بالای تو بار می چو بباید بردن

سعدیا دیده نگه داشتن از صورت خوب
نه چنانست که دل دادن و جان پروردن

ای چمن بر گذشت سرو سخن گوی من | تا نکند گل غرور رنگ من و بوی من
برگ گل لعل بود شاید بزم بها | آب گلستان ببرد شاهد گلروی من
شد سپر از دست عقل تا ز کمین عتاب | تیغ جفا برکشید ترک زره موی من
ساعد دل چون نداشت قوت بازوی صبر | دست غمش درشکست پنجه نیروی من
کرد حرام از دو عشق خنده کند ز سوی او | او به تفضل نکرد هیچ گذر سوی من
جور کشم بنده وار در کشدم حاکم است | خیره کشی کار اوست جور کشی خوی من
ای گل خشبوی من یاد کنی بعد از این | سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

وله ایضا

غصه بازی چیست سر در پای جانان باختن | با سر اندر کوی دلبر عشق چوگان باختن
آتشم در جان گرفت از عود خلوت سوختن | تو به کارم تو به کار از عشق پنهان باختن
اسب در میدان رسوائی جهانم مرد وار | پیش از این در خانه شاید گوی چوگان باختن
پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست | بر بساط نرد عشق اول دل و جان باختن
زاهدی بر باد الامال و منصب داشت | عاشقی در شش در الا کفر و ایمان باختن
بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق | هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن

سعدیا صاحبدلان شطرنج وحدت باختند
رو تماشا کن که نتوانی چو ایشان باختن

فراق دوستانش باد یاران | که ما را دور کرد از دوستداران
دلم در بند تنهائی بفرسود | چو بلبل در قفس روز بهاران

غم دو زلف تو بهر لاله حلقه بر سر | نشانه خاره دارم ز جفت غم خوردن
اگر جماعت چین صورت تو ببینند | شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن
کساد نرخ شکر در جهان پدید آید | دهان چو باز گشائی به وقت خندیدن
بجای خشک بمانند سروهای چمن | چو قامت تو ببینند در خرامیدن
من گدای که باشم که دم زنم ز لبت | سعادتیم بود خاک پای تو بوسیدن
بعشق و مستی و رسوایم خوشست از آنک | نکو نباشد با محتسب چو ورزیدن
نشاط زاهد از انواع طاعتست و ورع | صفای عارف از آنها به روی نکو دیدن

عنایت تو چو با جان سعدیست چه باک
چه غم خورد که حشر از گناه سنجیدن

ای که جدا نمیشود نقش تو از خیال من | تا چه شود به عاقبت در طلب تو حال من
ناله زیر و زار من زار زیرست هر زمان | بسکه بهجر میدهد عشق تو گوشمال من
نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو | دست نمای خلق شد قامت چون هلال من
پرتو نور روی تو هر نفسی بهر کسی | میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من
خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند | هم برود دل برسد خاطر بی ملال من
بر گذری و ننگری باز نگر که بگذرد | فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من
چرخ شنیده ناله ام گفت منال سعدیا | کاه تو بر ده میکند آینه جمال من

حرف الواو

ای طراوت برده از فردوس اعلی روی تو | نادرست اندر نگارستان چین نیاروی تو
گر چه از انگشتهای نی برنیاید چون تو نقش | هر دم انگشتی نهند بر نقشهای روی تو
از گل و ماه و پری در چشم من زیباتری | دل ز من گل برد یا مه یا پری یا روی تو
دختران مصر را کاسد شود بازار حسن | گر چو یوسف پرده بردارد ز روی نیکوی تو
ماه و پروین از خجالت رخ فرو پوشند اگر | آفتاب آسا کند در شب تجلی روی تو
چشمم از زاری چو فرهاد است و شیرین لعل تو | عقلم از شورش چو مجنونست و لیلی موی تو

تو میند غیشم که باسم او مرهمی نهد | ور زهر هیچ به نشود دردمند او
او خود دگر بلطف خداوندگی کند | ور نه ما چه بندگی آید پسند او

سعدی چو صبر از دوست میسر نمیشود
اولتر آنکه صبر کنی بر گزند او

من از دست کمانداران ابرو | نمی‌یارم گذر کردن بهر سو
دو چشم خیره ماند از روشنائی | ندانم قرص خورشید است یا رو
حقیقت آنکه من دیدم نه رخسار | کمندست آنکه او دارد نه گیسو
لبان لعل چون خون کبوتر | سواد زلف چون پر پرستو
ز آن پس پنجه دارد شوخ عیبا | که با او بر توان آمد ببازو
همه جان خواهد از عشاق مشتاق | ندارد سنگ کوچک در ترازو
نفس را بوی خوش چندین نباشد | مگر در جیب دارد ناف آهو
نه مروارید از آب شور خیزد | ور از آب شیرینست لولو
عزیزی بخت مطبوع اوفتادست | بترکستان رود و خال هندو
عجب گر در چمن بر پای خیزد | که پیشش سرو ننشیند بزانو
لب خندان شیرین منطقش را | نشاید گفت جز ضحاک جادو
اگر بینندش اندر محفل عام | دو صد فریاد برخیزد ز هر سو
بیاد روی گلبوی گل اندام | همه شب خار دارم زیر پهلو

تحمل کن جفای یار سعدی
که جور نیکوان دیدنی است معفو

حرف الهاء

حناست آنکه ناخن دلبند رشته‌ای | یا خون بیدلیست که در بند کشته‌ای
من آدمی بلطف تو هرگز ندیده‌ام | این صورت و صفت که تو داری فرشته‌ای
وین طرفه‌تر که تا دل من در دو دست تست | حاضر نبوده یکدم و غایب نگشته‌ای
ما در حکایت عشقت نوشته‌ایم | تو سنگ دل حکایت ما در نوشته‌ای

ولہ ایضاً

حرف الیاء

اگر تحفهٔ جانان هزار جان آری | محقر است و نشاید که بر زبان آری
حدیث جان بر جانان بدین مثل دارد | که زر بکان بری و گل به بوستان آری
هنوز دولت آتی قیاس نتوان کرد | که سایه بر سر یار مهربان آری
تراچه غم که یکی در غمت بکوه جواب | تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری
ز حسن روی تو بر دین خلق می‌ترسم | که بدعتی که نبودست در جهان آری
کس از کنار تو برخوردنی نمیکند | که عاقبت بتو تشویش در میان آری
ز چشم مست تو واجب کند که هشیاران | حذر کنند ولی تا خرابشان آری
جواب تلخ چه داری بگو و باک مدار | که شهد محض بود چون تو بر زبان آری
وگر بخنده در آئی چه جای آدمیست | که حکمتست که در جسم مرده جان آری
یکی لطیفه ز من بشنوی که در آفاق | سفر کنی و لطایف ز بحر و کان آری
گرت لطائف سعدی نباشد اندر بار | بپیش اهل قرابت چه ارمغان آری

ولہ ایضاً

امیدوارم اگر صد ره بیندازی | که بار دیگرم از روی لطف بنوازی
چه روزگار رضا ز ستیزه نتوان کرد | ضرورتست که با روزگار در سازی
جفای عشق تو بر عقل من بجان شکست | که سر گرفت بکافر همیده غازی
دریغ بازوی تقوی که دست سیمین است | بقتل من بسر انگشت میکند بازی
نسیم مطالعه کردیم نقش عالم را | ز هر که در نظر آمد بحسن ممتازی
هزار چون من اگر محنت و بلا بیند | ترا از آن چه که در نعمتی و در نازی
حدیث عشق تو پیدا نکردمی بر خلق | گر آب دیده نکردی بگریه غمازی
زهی سوار که صد دل بغمزه ببری | هزار صید بیک تاختن بیندازی

جواب میرود این پارسی بقوت طبع
نه مرکبیست که از وی بشیوه تازی

[illegible]

وله ایضاً

آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری — یا کبر منعت میکند کز دوستان یاد آوری

نشنیده‌ام اندر چمن و صورتها چندین فتن — هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش منظری

صورتنگار چینی چون کو صورت روی چنین — یا صورتی برکش چنین یا ترک کن صورتگری

زابروی زنگاری کمان گر پرده بر دارد پری — تا فتنه باشد در جهان دیگر نخیزد مشتری

بالای سرو بوستان قدی ندارد در گلستان — خورشید با روی چنان [illegible]

تا نقش می‌بندد فلک کس را نبود این ملک — ماهی ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری

تا دل بهرت داده‌ام در بحر فکر افتاده‌ام — چون در نماز استاده‌ام گوئی بمحراب اندری

فصل بهارست ای نگار اندر کنارم چو بهار — با عاشقان سوکواره [illegible]

دیگر مپندارم طریق از دست غم [illegible] — [illegible]

چون زلف [illegible] — [illegible]

از لعلت آتش میجهد [illegible]
گر دیگری جان میدهد سعدی نو جان [illegible]

ای که بحسن قامتت سرو ندیده‌ام سهی — گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی

جور بکن که حاکمان جور کنند بر رهی — شهر که پای بند شد تن بنهد [illegible]

از نظرت کجا رود ور برود تو همرهی — رفت و رها نمی‌کنی آمد و ره نمی‌دهی

شاید اگر نظر کنی [illegible] — ور بکنی اثر کند در دل [illegible]

سعدی عمر و زید را هیچ محل نمی‌نهی
وین همه لاف میزنم [illegible]

ای صوفی سرگردان در بند نکونامی — تا درد نیاشامی زین درد نیارامی

ملک صمدیت را چه سود و زیان دارد — گر حافظ قرآنی ور حافظ بدنامی

زهدت بچه کار آید گر راندهٔ درگاهی — کفرت چه زیان دارد گر نیک سرانجامی

بیچاره توفیقند هم صالح و هم طالح — درماندهٔ تقدیرند هم عارف و هم عامی

[illegible]

[illegible]

دیده را که بدیدار تو دل می‌نرود — هیچ علت نتوان گفت بجز نابصری

گفتم از دست غمت سر بجهان بنهم — چون توانم که بهر جا بروم در نظری

بفلک میرود آه سحر از سینهٔ ما — تو همی بر نکنی دیده ز خواب سحری

خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست — تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری

هرچه در وصف تو گویند بزیبائی هست — عیب آنست که هر روز بطبعی دگری

گر تو از پرده برون آئی و رخ بنمائی — پرده بر کار همه پرده‌نشینان بدری

عذر سعدی ننهد هر که ترا نشناسد
حال دیوانه نداند که ندیدست پری

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی — صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی

گر پیر مناجاتی ور رند خراباتی — هر یک قلمی رفتست از ما سرانجامی

فردا که خلایق را دیوان جزا باشد — هر کس عملی دارد ما گوش بانعامی

ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم — تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی

سروی بلب جوئی گویند چه خوش باشد — آنانکه ندیدستند سروی بلب بامی

روزی تن من بینی قربان سر کویش — وین عید نمی‌باشد الا بهر ایامی

ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن — آخر ز دعا گوئی یاد آر بدشنامی

باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی — ور نه که برد هیهات از ما بتو پیغامی

گر چه شب مشتاقان تاریک بود اما — نومید نشاید بود از روشنی بامی

سعدی بلب دریا دردانه کجا یابی
در کام نهنگان رو گر میطلبی کامی

بر آنم گر تو باز آئی که در پایت کنم جانی — و زین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی

امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی — کز ابر لطف باز آید بخاک تشنه بارانی

میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی — درخت ارغوان روید بجای هر مغیلانی

[illegible] که بیدار مجنونش — فراخای جهان تنگست بر مجنون چو زندانی

[illegible]

وله ایضاً

تعالی الله چه رویست آن که گوئی آفتابستی
اگر مه را حیا بودی ز حسنش در نقابستی

اگر کلک قضا بودی چو نرگس تا جهان بیند
نه شرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آبستی

شبان خوابم نمی‌گیرد نه روز آرام و آسایش
ز چشم مست میگونش که پنداری بخوابستی

گر آن ساعد که او دارد بدی از ترس [illegible]
بیکساعت بشکنندی گر افراسیابستی

بیار ای لعبت ساقی اگر زهرست و گر شیرین
که از دست تو شکر باشد و گر خود زهر نابستی

کمال حسن رویت را مخالف نیست جز خویت
دریغا از لب شیرین اگر شیرین جوابستی

نگردانی که تا هستم نظر جز با تو پیوستم
پس آنچه بر من مسکین نظر کردن صوابستی

زمین تشنه را باران نبودی هیچ حاجت
اگر چندانکه در چشم سرشک اندر سحابستی

زخاکم رنگ می‌آید که بر رو می‌نهد پایش
که سعدی زیر نعلینت چه بودی گر ترابستی

تو با این لطف طبع و دلربائی
چنین سنگین دل و سرکش چرائی

به یکبار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که پیمانم نپائی

شب تاریک هجرانم بسر شود
چو شمع از در درآئی روشنائی

سری دارم مهیا بر کف دست
که در پایت فشانم چون درآئی

خطای محض باشد با تو گفتن
حدیث حسن خوبان ختائی

نگاری سخت محبوبی و مطبوع
ولیکن سست مهر و بی‌وفائی

دلا گر عاشقی دایم بر آن باش
که سختی بینی و جور آزمائی

دگر طاقت نداری جور محبوب
برو سعدی که خدمت را نشائی

تو پریزاده ندانم ز کجا می‌آئی
کآدمیزاده نباشد به چنین زیبائی

راست خواهی [illegible] گر همه کس می‌بیند
مثل این سرو نشاید که بکس بنمائی

سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ
نتواند که کند دعوی هم‌بالائی

چو سایه هیچکس آدمی [illegible]
مرا از آن چه که چون آفتاب مشهوری

چرا بسرکشی از ما عنان بگردانی
که گر بخودم اندر جهان بگردانی

چه دانی از دل خلقی که مهربان تو اند
چه باشد ار دل نامهربان بگردانی

گمان مبر که بداریم دست از فتراک
بدین قدر که تو از ما عنان بگردانی

وجود من چو قلم سر نهاده بر خطت
نگردم ار سرم همچنان بگردانی

ندانمت ز کجا آن سپر بدست آید
که تیر آه من از آسمان بگردانی

کرم نمای و سلامت بسر در انداز
ورم ز دوست ملامت بجان بگردانی

سر ارادت سعدی گمان مبر هرگز
که تا قیامت ازین آستان بگردانی

حدیث یا شکر است آنچه در دهان داری
دوم بلطف نگویم که در جهان داری

ترا که زلف و بناگوش و قد و خد اینست
مرو بباغ که در خانه بوستان داری

جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو
ترا رسد که چه دعوی کنی بیان داری

ندانم ای دل کین سلطنت چه لایق تست
که با چنین صنمی دست در میان داری

نشان آن دل گمگشته باز می‌جستم
در ابروان تو بشناختم که آن داری

درین صفت که توئی ای چراغ حضرت [illegible]
فراتر آی که ره در میان جان داری

بدین روش که توئی همچو جلوه طاوس
نه همچو من که همه عالم آشیان داری

قدم ز خانه چو بیرون نهی بغیرت نه
که آب دیده سعدی بر آستان داری

دل بر آنکیم [illegible] با کی
که نه کار تست شکیبائی و تنهائی کی

سر بخواب [illegible] فرو خواهم برد
خرقه کو در بر من [illegible] بشوی از پاکی

دست در دل کن و هر پرده که خواهی بردار
بدر ای سینه که از دست ملامت چاکی

تا بجور دل سوختگان گردی میل
هر زمان [illegible] دل سوخته [illegible]

من ندیدم براستی همه عمر | گر تو دیدی بسرو بر قمری
یا شنیدی که در وجود آمد | آفتابی ز مادر و پدری
گفتم از روی نظر بپوشانم | تا نیفتم بدیده در خطری
چاره صبرست و احتمال فراق | چون کفایت نمیکند حذری
بحر امید در زیر لب میگفت | عاقل از فتنه میکند حذری

سعدیا پیش تیر غمزهٔ ما
به ز تقوی نبایدت سپری

رفتی و همچنان بخیال من اندری | گویی که در برابر چشمم مصوری
فکرم بمنتهای جمالت نمیرسد | کز هرچه در خیال من آید نکوتری
مه بر زمین نرفت و پری پرده برنداشت | تا ظن برم که روی تو ماهست یا پری
تو خود فرشته‌ای نه ازین گل سرشته‌ای | گر خلق از آب و خاک تو از مشک و عنبری
ما را شکایتی ز تو گر هست هم بتست | کز تو بدیگری نتوان برد داوری
با دوست کنج فقر بهشتست و بوستان | بی دوست خاک بر سر گنج و توانگری
تا دوست در کنار نباشد بکام دل | از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری
گر چشم در سرت کنم از گریه باک نیست | زیرا که تو عزیزتر از چشم در سری
چندانکه جهد بود دویدیم در طلب | کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری

سعدی تو وصل دوست چو دستت نمیرسد
باری بیاد دوست زمانی بسر بری

زنده بی دوست خفته در وطنی | مثل مرده‌ایست در کفنی
عیش را بی تو عیش نتوان گفت | چه بود بی وجود روح تنی
تا صبا میرود ببستانها | چون تو سروی ندید در چمنی
آفتابی خلاف عادت | که برآید ز جیب پیرهنی
زان شکنج قبایل زلفت | که بلاییست زیر هر شکنی

سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست
چاره عاشق بجز بیچارگی

سرو ایستاده به چو تو رفتار میکنی | طوطی خموش به چو تو گفتار میکنی
کس دل باختیار بمهرت نمیدهد | دامی نهاده‌ای و گرفتار میکنی
تو خود چه فتنه‌ای که بچشمان ترک مست | تاراج عقل مردم هشیار میکنی
از دوستی که دارم و غیرت که میبرم | خشم آیدم که چشم باغیار میکنی
گفتی نظر خطاست تو دل میبری رواست | خود کرده جرم و خلق گنهکار میکنی
هرگز قرار نشود دفع خلاف | با دوستان چنین که تو تکرار میکنی
دستان بخون تازه بیچارگان خضاب | هرگز کس این کند که تو عیار میکنی
با دشمنان موافق و با دوستان بجنگ | یاری نباشد اینکه تو با یار میکنی
گر شمع میزنی بسر اینک وجود من | صلحت ازین طرف که تو پیکار میکنی
از روی دوست تا نکنی رو بآفتاب | کز آفتاب روی بدیوار میکنی

زنهار سعدی این دل سنگین کافرش
کافر چه غم خورد که تو زنهار میکنی

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی | چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی
بچه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد | بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی
نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند | همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی
نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم | که بروی دوست ماند که برافکند نقابی
سرم از خدای خواهد که بپایش اندر افتد | که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی
دل من نه مرد آنست که با غمش برآید | مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی
نه چنان گناهکارم که بدشمنم سپاری | تو بدست خویشتن کن اگرم کنی عذابی
دل همچو سنگت ای دوست بآب چشم سعدی | عجبست اگر نگردد که بگردد آسیابی
برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن | که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

سعدی از جان مجوز رو که کند دگر تیر دل
وعده‌ها بشنیا و فا هرگز نبودی کاشکی

گلست آن یا صنم یا ماه یا روی — شبست آن یا شبه یا مشک یا موی
نپندارم که در بستان فردوس — بروید چون تو سروی بر لب جوی
لبت دانم که یاقوت است لیکن — نمیدانم دلت سنگست یا روی
چه شیرین لب سخنگویی که عاجز — فرو میماند از وصفت سخنگوی
ببوی الغیاث از ما برآمد — که ای باد از کجا آوردی این بوی
الا ای ترک آتش روی ساقی — بآب باده عقل از من فروشوی
چه شهر آشوبی ای دلبند خودرای — چه بزم آرایی ای گلبرگ خودروی
چه در میدان عشق افتادی ای دل — بباید بود سرگشته چون گوی
دلا گر عاشقی میسوز و میساز — تنا گر طالبی میپرس و میپوی
در این ره جان بده یا ترک ما گیر — برین در سر بنه یا غیر ما جوی
بدانم دوستان ملامت میکنندم — که تا چند احتمال یار بدخوی
محالست اینکه ترک دوست هرگز
بگوید سعدی ای دشمن تو میگوی

کس نگذشت در دلم تا تو بخاطر منی — یک نفس از درون جان خیمه برون نمیزنی
مهر گیاه عهد من تازه‌ترست هر زمان — ور تو درخت دوستی از بن و بیخ برکنی
کس نشناندم بهیچ ار تو برانی از درم — مقبل هر دو عالمم گر تو قبول میکنی
چون تو بدیع صورتی بی سبب کدورتی — عهد و وفای دوستان حیف بود که بشکنی
صبر بطاقت آمد از بار کشیدن غمت — چند مقاومت کند حبه و سنگ صد منی
از همه کس بریده‌ام تا بتو آرمیده‌ام — جمع نمیشود دگر هر چه تو می‌پراکنی
ای دل اگر فراق او و آتش اشتیاق او — در تو اثر نمیکند تو دلی که آهنی
هم بدر تو آمده از تو که خصم جان کنی — چاره پای بستگان نیست بجز فروتنی

بسته‌ام از جهانیان بر دل تنگ مشتری — تا نکنم بهیچکس گوشهٔ چشم خاطری
گرچه تو بهتری و من از همه خلق کمترم — شاید اگر نظر کند محتشمی بچاکری
باک مدار سعدیا گر بقفا رود سری
هر که معاملت کند ترک دهد بمختصری

که دست تشنه میگیرد بآبی — خداوندان فضل آخر ثوابی
توقع دارم از شیرین دهانت — اگر تلخست و گر شیرین جوابی
تو خود یابی و گر آیی بر من — بدان ماند که گنجی در خرابی
بچشمانت که گر زهرم فرستی — چنان نوشم که شیرین‌تر شرابی
اگر سروی ببالای تو باشد — نخواهد بود بر سرو آفتابی
پری روی از نظر غایب نگردد — و گر صد بار بر بندد نقابی
بدان تا یکزمان رویت ببینم — شب و روز آرزومندم بخوابی
امیدم هست اگر عطشان بمیرد — که باز آید بجوی رفته آبی
هلاک خویشتن میخواهد آنمرد — که خواهد پنجه کردن با عقابی
شبی دانم که در زندان هجران — سحرگاهم بگوش آید خطابی
که سعدی چون فراقم چشیدی
نخواهی دید دوزخ را عذابی

گر دو زمان سوخته با تو بر آرد نفسی — چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی
ای که انصاف دل سوختگان می‌ندهی — خود چنین روی نبایست نمودن بکسی
روزی اندر قدمت افتم و گر سر برود — به ز من در سر این سودا سر رفته بسی
دامن دوست بدنیا نتوان داد ز دست — حیف باشد که دهی دامن دولت بخسی
تا بامروز مرا در سخن آمیز نبود — که گرفتار شود دل بکمند هوسی
چون سراینده بلبل که خوش آید در باغ — لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی
سعدیا گر ز دل آتش تقلب نزدی — پس چرا دود بر آید ز دهانش هر نفسی

سخن زنده‌دلان گوش کن از کشتهٔ خویش
چون دلم زنده نباشد که تو در وی جانی

مشتاق توام با همه جوری و جفایی	محبوب منی با همه جرمی و خطایی
صاحب‌نظران لاف محبت بپسندند	وآنگه بپرانند جهش از تیر بلایی
من خود بچه ارزم که تمنای تو ورزم	در حضرت سلطان که برد نام گدایی
باید که سر اندر نظرش هیچ نیرزد	آنکس که نهد در طلب وصل تو پایی
بیداد تو عدلست و جفای تو کرامت	دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعایی
جز عهد وفای تو که محلول نگردد	هر عهد که بستیم هوسی بود و هوایی
گر دست دهد دولت آنم که سر خویش	در پای سمند تو کنم نعل بهایی
شاید که بمجنون بر سر خاکم بنویسند	کین بود که با دوست بسر برد وفایی
خون در دل بیچاره نهان چند بماند	ننگ است که سر بر کند این درد بجایی

شرط کرم آنست که با درد بسازی
سعدی بجوی زد خلق دوائی

ندانم از من خسته جگر چه میخواهی	دلم بغمزه ربودی دگر چه میخواهی
اگر تو بر دل آشفتگان ببخشایی	ز روزگار من آشفته‌تر چه میخواهی
بهرزه عمر من اندر سر هوای تو شد	جهان خد بگذشتی ای پسر چه میخواهی
شنیده‌ام که ز الماس شعر ز بیست	تو کان قند و نباتی شکر چه میخواهی
بعمر یکی از رخ خوب تو بردارم نظری	کنون غرامت آن یک نظر چه میخواهی

دریغ هست ز تو هرچه هست سعدی را
وی آن کند که تو گویی تو هرچه میخواهی

نشنیده‌ام که ماهی بر سر نهد کلاهی	یا سرو با جوانان هرگز رود براهی
سرو بلند بستان با آنهمه لطافت	هر روزش از گریبان سر بر نکرد ماهی
گر من سخن نگویم در حسن اعتدالت	بالات خود بگوید زین راست‌تر گواهی

کتاب الخواتیم

۳۹۰

دل در امید ما را اگر ابر رحمت بارد	بوصال مرهمی چو باشد انتظار رحمتی
نه عجب که قلب دشمن بشکنی بروز هیجا	تو که قلب دوستان را بشکستی بآشتی
برو ای فقیه دانا بخدای بخش ما را	تو و زهد و پارسایی من و عاشقی و مستی
دل هوشمند باید که بدلبری سپاری	که چو قبله‌ایست باشد به از آنکه خود پرستی
چو زمام بخت و دولت نه بدست جهد باشد	چه کنند اگر زبونی نکنند و زیردستی

گله از فراق یاران و جفای روزگاران
نه طریق تست سعدی کم خویش گیر و رستی

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی	الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی
دانی کدام دولت در وصف می‌نیاید	چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی
خرم تنی که محبوب از در فراز آید	چون رزق نیکبختان بی محنت سؤالی
همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه	با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی
دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد	کورا نبوده باشد در عمر خویش حالی
بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالی	وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی
اول که گوی بردی من بردمی بدانش	گر سودمند بودی بی دولت احتیالی
سالی وصال با او یکروز بود گویی	روزی که بی تو باشم باشد بقدر سالی
ایام را بماهی یک شب هلال باشد	وآن ماه دلستان را هر ابروی هلالی
صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی	سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی

تمت الکتاب المسمی ببدایع بحمد الله و منته

کتاب الخواتیم

سپاس و حمد بی پایان خدا را	که صنعش در وجود آورد ما را
الها قادرا پروردگارا	کریما منعما آمرزگارا

آنکه بکشت پیش از آن خواهد که قسمت کرده‌اند / گو طمع کم کن که محنت پیش باشد بیش را
خمر دنیا با خمار و گل بخار آمیخته است / نوش میخواهی بلا کر پای داری نیش را
ای که خواب آلوده و اپس مانده از کاروان / جهد کن تا بازیابی همرهان خویش را
در تو آن مردی نمی‌بینم که کافر بشکنی / جنگ اگر مردی هوای نفس کافرکیش را
آنکه از خواب اندر آید مردم بادانکه مرد / چون شبان آنکه که گرگ افکنده باشد میش را
خویشتن را خیرخواهی نیکخواه خلق باش / زانکه هرگز بد نباشد مرد نیک اندیش را
آدمیت رحم بر بیچارگان آوردنست / کادمی را تن بلرزد چون ببیند ریش را
راستی کردند و فرمودند مردان خدای / ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را

آنچه نفس خویش را خواهی حرامت سعدیا
گر نخواهی همچنان بیگانه را و خویش را

من که گر من باز بینم روی یار خویش را / تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را
یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند / بیوفا یاران که بربستند بار خویش را
همچنان امید میدارم که بعد از داغ هجر / مرهمی بر دل نهی امیدوار خویش را
رای ای دوست خواهی جنگ و خواهی آشتی / ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
هر کرا در خاک غربت پای در گل ماند ماند / گو دگر در خواب خوش بیند دیار خویش را
عافیت خواهی نظر در منظر خوبان مکن / ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را
گبر و ترسا و مسلمان هر کسی بر دین خویش / قبله‌ای دارند و ما زیبا نگار خویش را
خاکپایش خواستم شد باز گفتم زینهار / من بر آن دامن نمیخواهم غبار خویش را
دوش حور آزاده دیدم که پنهان میگرفت / در میان یاوران مشکلف یار خویش را
گر مراد خویش خواهی ترک وصل ما بگوی / ور مرا خواهی رها کن اختیار خویش را
درد دل پوشیده دار ای تا جگر پر خون شود / به که با دشمن نمایی حال زار خویش را
گر هزارت غم بود با کس مگوی زینهار / ای برادر تا نبینی غمگسار خویش را
ای سهی سرو روان آخر نگاهی باز کن / تا بخدمت باز دارم افتقار خویش را

ما را شکایتی ز تو گر هست هم بتست / نزد یک دشمنان نتوان کشف حال دوست

بسیار سعدیا بجهان عالم بدو چشم
تا مینمایدش همه عالم خیال دوست

دیر آمدی ای نگار سرمست / زودت ندهیم دامن از دست
بر آتش عشق آب تدبیر / چندانکه زدیم باز ننشست
از روی تو سر نمیتوان تافت / ور روی تو در نمیتوان بست
ای سرو بلند بوستانی / در پیش درخت قامتت پست
چشمت بکرشمه خون من ریخت / از قتل خطا چه غم خورد مست
سعدی ز کمند خوبرویان / تا جان داری نمیتوان رست

ور سر ننهی بر آستانش
دیگر چه کنی دری دگر هست

سرمست در آمد از درم دوست / لب خنده زنان چو غنچه در پوست
چون دیدمش آن رخ نگارین / در خود بغلط شدم که این اوست
رضوان در خلد باز کردست / گر عطر مشام روح خوشبوست
پیش قدمش بسر دویدم / در پای فتادمش که ای دوست
یکباره به ترک ما بگفتی / زنهار نکویی این نه نیکوست
بر من که دلم چو شمع بگداخت / پیراهن غم چو شمع تا پوست
چشمش بکرشمه گفت با من / دو نرگس مست من چو آهوست
گفتم همه نیکویست لیکن / اینست که بیوفا و بدخوست

بشنو نفسی دعای سعدی
گرچه همه عالمت دعاگوست

عیب یاران و دوستان هنر است / سخن دشمنان نه معتبر است
مهر مهر از درون ما نرود / ای برادر که نقش بر حجر است

هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست | پنجه با زور آزما افکندن از فرهنگ نیست
بر که خواهم بستن آن دل کز وصالت بگسلم | چون تو در عالم نباشد ور بود در عالم [illegible]
شاهدان را هر کجا چشمی چنان بیند کجاست | صنع را آیینه باید که بر روی زنگ نیست
گر ترا کامی بر آید بر دو روز وصل ما | سعدیا زان قامت سروی ترا آهنگ نیست
باز ماندن دیگر اندازی که بندم همچنان | لیکن ما نیم کوش [illegible] دل خرسنگ نیست
سست پیمانا چرا کردی خلاف عهد ما | صلح با دشمن اگر باد و ستانت جنگ نیست
گر ترا آهنگ وصل ما نباشد گو مباش | دوستان را خبر دهید از تو هیچ آهنگ نیست
در نگنجد از صحبت خویشتم بر تو عتاب | هم رگ است بر خود ببخشاید اگر از سنگ نیست

حرف الدال ولهُ ایضاً

باز ندانم از سپهر جفا پیشه ما که برد | یا از کمین عهد تو نقش وفا که برد
چندین وفا که کرد که من بهوای تو | و آنچه ز دست هجر تو چندین جفا که برد
بگریست چشم بر بر جوان زمین | جز آه من بگوش [illegible] ما چرا که برد
گفتم لب ترا که دل از من توقی برد | گفتا الکرام دل پریشان ما که برد
توفیق عشق روی تو گم بخت ما که یافت | باز اتفاق وصل تو کوبت تا که برد
جز چشم تو که فتنه دوران عالمست | صید شبیخون [illegible] که برد

سعدی زمرد باز بری شطرنج عشق تست
دستی بکام دل ز سپهر دغا که برد

تو آن نه‌ای که دل از صحبت تو بر گیرند | و گر ملول شوی صاحبی دگر گیرند
و گر بجنگ برانی طریق رفتن نیست | کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند
بتیغ اگر بزنی بی دریغ و بر گردی | چو روی باز کنی دوستی ز سر گیرند
هلاک نفس بنزدیک طالبان مراد | اگر چه کار بزرگست مختصر گیرند
روا بود همه خوبان آفرینش را | که پیش صاحب ما دست بر کمر گیرند
قمر مقابله با روی او نشاید کرد | و گر کنند همه کس عیب بر قمر گیرند

ولهُ ایضاً

پیش رویت قمر نمی‌تابد | خور ز خشم تو سر نمی‌تابد
باز درخشند کی چشم خوشت | زهره وقت سحر نمی‌تابد
آتش اندرون شب بنشست | که تنورم دگر نمی‌تابد
بار عشقت کجا کشد دل من | که قضا و قدر نمی‌تابد

ناوک غمزه بر دل سعدی
مزن ای جان چو بر نمی‌تابد

ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد | اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
ترا که هر چه مراد است میرود از پیش | ز بی‌مرادی امثال ما چه غم دارد
تو پادشاهی گر چشم پاسبان همه شب | نخواب در نرود پادشا چه غم دارد
خطاست اینکه دل دوستان بیازاری | و لیک قاتل عمد از خطا چه غم دارد
امیر خوبان آخر گدای خیل توایم | جواب ده که امیر از گدا چه غم دارد
بکی الامیر علی جری لاجفانی | رفیق غافل از این ماجرا چه غم دارد
و گر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب | و گر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
قضا تلخی و تندی نمی‌پذیرفت | تو گر ترش بنشینی قضا چه غم دارد
بلای عشق عظیم است لا ابالی را | چو دل بمرگ نهاد از بلا چه غم دارد

جفا و جور توانی بکن که سعدی را
چو ترک خویش گرفت از جفا چه غم دارد

دلم خیال ترا ره نمای میداند | جز این طریق ندانم خدای میداند
ز درد دوری عشقت چو شیر خیالم | اگر چه همچو سگم هرزه لای میداند
ز فرقت تو ندانم آنچه لذت عمر | بخشتها کش دلربای میداند
بسی بگفت غمت در دلم قرار گرفت | کجا رود چو همه جای جای میداند
بحال سعدی بیچاره قصه چه برانی | که چاره در غم تو وای وای میداند

فتنه شاهد و سودازده باغ و بهار | عاشق نغمهٔ مرغان سحر باز آمد
سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد | تا چه آموخت کز آن شیفته‌تر باز آمد
تا چه دانی که بدل نقطه پابرجا بود | که چو پرگار بگردید و بسر باز آمد
عقل بین کز بر سیلاب غم عشق گریخت | عالمی گشت و بگرداب خطر باز آمد
دم که چون تشنه دیدار عزیزان میبود | گوییا آب حیاتش بجگر باز آمد
خاک شیراز همیشه گل خوشبوی دهد | لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
پای دیوانگیش رفت و سر شوق آورد | منزلت بین که بپا رفت و بسر باز آمد
میلش از شام بشیراز بخسرو مانست | که باندیشهٔ شیرین ز شکر باز آمد
جرم ناگشت ملامت نکنندش که کریم | بر گنه کار نگیرد که ز در باز آمد
چه شبی بود که نشستم از شب هجر فراق | تا بدین روز که شبهای سحر باز آمد
بوالعجب بود که نفسی بره وی برسید | فلک خیره کس از جور سکر باز آمد
دختر بکر ضمیرش بیتیمی پس از این | جور بیگانه نبیند چو پدر باز آمد
نی چه ارزد دو سه خرمهره که در حضرت او | خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد
چون مسلم نشدش ملک هنر چاره نماند
بگدائی بدر اهل هنر باز آمد

گر آن مراد شبی در کنار ما باشد | زهی سعادت و دولت که یار ما باشد
اگر هزار غمست از جهانیان بر دل | همین بس است که او غمگسار ما باشد
بکنج غاری عزلت گزینم از همه خلق | گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد
از آن نظر نپذیرد کمال و نقصانی | وزین نظر شرف روزگار ما باشد
جفای پرده‌دران هم تفاوتی نکند | اگر عنایتی از پرده‌دار ما باشد
وگر بدست نگارین دوست کشته شویم | میان عالمیان افتخار ما باشد
مراد خاطر ما مشکلست و مشکل نیست | اگر مراد خداوندگار ما باشد
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی | که این نبود که اختیار ما باشد

یار آن حریف نیست که از در درآیدم | عشق آن حدیث نیست که از سر بدر شود
فرهاد وارم از لب شیرین گزیر نیست | ور کوه محنتم مثل بیستون شود
ساکن نمیشود نفسی آب چشم من | کین درد عاشقی بملامت فزون شود
جز دیده هیچ دوست ندیدم که گریه کرد | تا زعفران چهرهٔ من لاله‌گون شود
دیوار دل بسنگ تعنت خراب شد | رخت سرای عقل بیغما کنون شود
چون دور عارض تو برانداخت رسم عقل
رسم است که عقل در سر سعدی جنون شود

حرف الراء

دل بر گرفتی از برم ای دوست دستگیر | کز دست میرود دلم ای دوست دستگیر
سهلست دستگیری درماندگان ولی من | هر روز ناتوان‌ترم ای دوست دستگیر
پایاب نیست بحر غمت را و من غریق | خواهم که سر برآورم ای دوست دستگیر
راضی شدم بیک نظر اکنون چو وصل نیست | آخر بدین محقرم ای دوست دستگیر
از دامن تو دست ندارم که دست نیست | بر دیگری دیگرم ای دوست دستگیر
سعدی ز بارها تو برداشت دست عجز
یکبار نیز از سر کرم ای دوست دستگیر

ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر | بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر
در آفاق گشادست و لیکن بسته است | از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر
من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر | از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر
گر چه در خیل تو بسیار به از ما باشد | ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر
در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی | باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر
این حدیث از سر دردیست که من میگویم | تا در آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر
گر بگویم که مرا با تو پریشانی نیست | رنگ رخسار خبر میدهد از سر ضمیر
عشق پیرانه سر از من عجبت می‌آید | چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر
من از آن هر دو کمانخانهٔ ابروی تو چشم | برنگیرم وگرم دیده بدوزند به تیر

دل شکسته مروت بود که باز دهند / که باز میدهد این درد مند دل ریش
مه دو هفته ایرش گرفت انتبه باد / دو هفته رفت که از روی خبر نیابد پیش
رمیده ام که نه از خویشتن خبر دارد / نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش
بشاد کامی دشمن کسی سزاوار است / که نشنود سخن دوستان نیک اندیش
کنون بسختی و آسانیش بباید ساخت / که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش
دگر چه بار جفا کار دل نهد سعدی
مینداریم و بشوخی هلیر نداز پیش

هر که با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش / تکیه بر هستی مکن در نیستی مردانه باش
کی بود جای ملک در خانه صورت پرست / رو چو صورت محو کردی با ملک همخانه باش
پاکبازا گر ز روی خوب بین ممنوع نیست / سجده کاین بود از بود گو سجده گه بتخانه باش
گر مرید صورتی در صومعه زنار بند / ور مرایی نیستی در میکده فرزانه باش
خانه آبادان درون باید نه بیرون بی نگار / مرد خانه اندرون آباد گو بیرون ویرانه باش
عاشقی بر خویشتن چون شمع گرد خویشتن / گر نه بر خود عاشقی جان باز چون پروانه باش
سعدیا قدری بدار و طمطراق
چون گهر در سنگ زن چون گنج در ویرانه باش

حرف اللام

خبر آی انکه بگفتیم شکر روز وصال / شب وصال نخفتیم لاجرم ز خیال
بدار یکنفس ای قاید این زمام جمال / که دیده سیر نمی گردد از نظر بجمال
فراق دوست چنان بخت نیست بیدل / که دشمنان که نصیحت نیافتند مجال
بتیغ هندی دشمن قتال می نکند / چنانکه دوست بشمشیر غمزه قتال
جماعتی که نظر را حرام میگویند / نظر حرام بکردند و خون خلق حلال
غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود / عجب فتادن صیاد در کمند غزال
تو در کنار فراتی ندانی این معنی / براه بادیه دانند قدر آب زلال
اگر مرا و نصیحت کنان چنین است / که ترک دوست بگویم تصوریست محال

عجب از طبع هوسناک مشتاقی آید / من خود از مردم بی طبع عجب میمانم
کعبه بوابی که بود در همه عالم سعدی
من بخود هیچ نیم هر چه تو گوئی آنم

بسکه در منظر تو حیرانم / صورتت را صفت نمیدانم
پارسایان ملامتم مکنید / که من از عشق تو پریشانم
هرکو بی جسم و جان زنده است / من بامید وصل جانانم
بچه کار آید این بقیه عمر / که بمعشوق برنیفشانم
گر تو از من عنان بگردانی / من ز شمشیر رو نگردانم
گر بخوانی مقیم درگاهم / ور برانی مطیع فرمانم
من نه آنم که دست باز آیم / ور ز سختی بلب رسد جانم
کار مردان تحملست و قرار / من کیم خاک پای مردانم
گر اجابت کنی وگر نکنی / چاره من دعاست میخوانم
سهل باشد صعوبت ظلمات / گر بدست آید آب حیوانم
تا کی آخر جفا بری سعدی
چکنم پای بند احسانم

برنتابم که پای صبر در دامن کشم / اژدهای نفس بد را حلقه پیرامن کشم
بسکه بودم چون گل و نرگس در روی شوخ چشم / باز بکشیدی زبان در کام چون سوسن کشم
بسکه دنیا را اگر بستم چو مور دانه کش / تن چون مور یا نه روی در آهن کشم
روح پاکم چند باشد خیره در کنج خاک / حور عینم تا کی آخر بار اهرمن کشم
لاله در غنچه است تا کی خار در پهلو نهم / دوست در خانه است تا کی ظلم با دشمن کشم
وه که گر با دوست در یابم زمانی ماجرا / خرده دیگر جفا از غرامت من کشم
سعدی کردن کشم پیش تیغ تا زنانی و بیک
جاودان این سر نخواهد ماند تا گردن کشم

نه مرا خاطر غربت نه ترا خاطر دوست | دل نهادم بصبوری که جز این چاره ندانم
من بپای از دو نکشیم که طریق تو گرفتم | که بپایان نرسیدم تا نرسد کار بجانم
درم از دیده چکانست بیاد لب لعلت | نظری باز بمن کن که بسی در بچکانم
سخن از نیمه بریدم که نگه کردم و دیدم | گر بپایان برسد عمر بپایان نرسانم

عشقبازی نه من آخر بجهان آوردم | یا گناهیست که اول من مسکین کردم
تو که از صورت حال دل ما بیخبری | غم دل با تو نگویم که ندانی دردم
ای که منعم کنی از عشق و ملامت گوئی | تو نبودی که من این جام محبت خوردم
تو برو مصلحت خویش نگهدار که من | ترک جان دادم از آن پیش که دل بسپردم
عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم | گر من این عهد بپایان نبرم نامردم
من که روی از همه عالم بوصالت کردم | شرط انصاف نباشد که رهانی فردم
راست خواهی تو مرا شیفته میگردانی | گرد عالم بچنین روز نه من میگردم
[illegible] | تا بر آن دامن عصمت نفشانند گردم
روز دیوان جزا دست من و دامن تو | تا بگوئی دل سعدی بچه جرم آزردم

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم | شاکر نعمت و پرورده احسان بودم
چکند بنده که بر جور تحمل نکند | بار بر گردن و سر بر خط فرمان بودم
خار عشقت بچنان پای دلم آبله کرد | که سر سبزه و پروای گلستان بودم
گر بهشتی درم از حاصل دنیا بپسند | گویم آخر نه که در صحبت جانان بودم
که پسندد که فراموش کند عهد قدیم | تو بحالت که نه مستوجب هجران بودم
خرم آن روز که باز آئی و سعدی گوید | آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم | الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم

من آن بدیع صفت را بترک چون گویم | که دل ببرد بچوگان زلف چون گویم
گرم بهر سر موئی ملامتی بکشی | کمان مبر که تفاوت کند سر مویم
وگر نصیحت دل میکنم که عشق مباز | سیاهی از رخ زنگی بآب میشویم
رقیب گفت برین در چه میکنی شب و روز | چه میکنم دل گم کرده باز میجویم
تعلقیست مرا با کمان ابروی دوست | اگرچه پشت کمانی بقدر بازوییم
بگرد او نرسد پای جهد من هیهات | و لیک تا رمقی در تنست میپویم
درآمد از در من بامداد و پنداری | که آفتاب برآمد ز مشرق کویم
پری ندیده ام و آدمی نمیگویم | بهشت بود که در باز کرد بر رویم
و لیک در همه کاشانه هیچ بوی نبود | مگر شمامه انفاس عنبرین بویم
هزار قطعه موزون بهیچ در نگرفت | چو زر ندید پر بیچاره در ترازویم
چو دیدمش که ندارد دگر وفاداری | گرفتمش که زمانی بساز با خویم
چه کرده ام که چو پیکان نگاه عهد آن | نظر بچشم ارادت نمیکنی سویم
گرفتم آتش دل در نظر نمی آید | نگاه می نکنی آب چشم چون جویم
من آن نیم که برانم حسام بر در خلق | بریزد این قدر آبی که هست بر رویم
بهر کسی نتوان گفت حال و قصه خویش | مگر بصاحب دیوان ایلخان گویم
بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود | بهمین قدر که دعاگوی دولت اویم

ما دل دوستان بجان بخریم | ور جهان دشمنست غم نخوریم
ور بشمشیر میزند محبوب | گو بزن جان من که ما سپریم
آنکه صبر از جفاش نتوان | بضرورت جفای او ببریم
گر بخشمست وگر بعین رضا | نظری باز کن که منتظریم
یک نظر بر جمال طلعت دوست | گر بجان میدهند ما بخریم

دوستان در هوای صحبت دوست — زر فشانند و ما سر افشانیم
گو خداوند عقل و دانش و رای — عیب ما مکن که نادانیم
هر گلی نو که در جهان آید — ما بعشقش هزار دستانیم
تنگ چشمان نظر بمیوه کنند — ما تماشاکنان بستانیم
تو بسیمای شخص مینگری — ما در آثار صنع حیرانیم
هر چه گفتیم جز حکایت دوست — در همه عمر از آن پشیمانیم
سعدیا بی وجود صحبت دوست — ترک یار عزیز نتوانیم
ترک جان عزیز بتوان گفت
ترک یار عزیز نتوانیم

میروم وز سر حسرت بقفا مینگرم — خبر از پای ندارم که زمین می‌سپرم
وه که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم — غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم
جان من زنده بتاثیر هوای لب تست — سازگاری نکند آب و هوای دگرم
میروم بیدل و بی یار یقین میدانم — که من بیدل بی یار نه مرد سفرم
پای می‌پیچم و چون پای دلم می‌پیچد — بار می‌بندم و از بار فرو بسته‌ترم
چکنم دست ندارم بگریبان اجل — تا بتن در ز غمت پیرهن جان بدرم
آتش چشم تو برداشت من خاک آلود — بعد از این باد بگوش تو رساند خبرم
هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی — حرفها بینی آلوده بخون جگرم
تو مپندار که حرفی بزبان آرم اگر — تا بسینه چو قلم باز شکافند سرم
از هوای سر زلف تو درآویخته بود — از سر شاخ زبان برگ سخنهای ترم
گر سخن گویم و من بعد شکایت باشد — ور شکایت برم از دست تو پیش که برم
خار سودای تو آویخته در دامن دل — شرمم آید که باطراف گلستان نگرم
بصر روشنم از سرمه خاک در تست — قیمت خاک تو من دانم کاهل بصرم
گرچه در کلبه خلوت بودم نور حضور — هم سفر به که نماندست مجال حضرم

تو نیز اگر نشناسی عجب نبود — که هر چه در نظر آید از آن ضعیف‌ترم
بجان تو که نگردانم از وصال تو روی — اگر هزار ملامت رسد بجان و سرم
مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی — خیال روی تو برمیکند بیکدگرم

حرف النون

بکن چندانکه خواهی جور بر من — که من دست ندارم از تو دامن
چنان مرغ دلم را صید کردی — که بازش دل نمی‌خواهد نشیمن
اگر دانی که در زنجیر زلفت — گرفتاریست در پایش میفکن
بحسن قامت سروی در آفاق — نپندارم که باشد غالب الظن
الا ای باغبان این سرو بستان — اگر صاحبدلی و اکنون بکن
جهان روشن بماه و آفتابست — جهان ما بدیدار تو روشن
تو بی زیور محلائی و بی رخت — مزکائی و بی زینت مزین
نمی‌خواهم که مهمان من آیی — بکام دوستان و رغم دشمن
گروهی عام را گر زدل خبر نیست — عجب دارند از آه سینه من
چو آتش در سرای افتاده باشد — عجب دارد که دود آید ز روزن
ترا خواهد که چندین دوست دارد
گناهی نیست بر سعدی معین

نشان بخت بلندست و طالع میمون — علی الصباح نظر بر جمال روز افزون
علی الخصوص کسی را که طبع موزونست — چگونه دوست ندارد شمایل موزون
گر آبروی بریزد درمیان انجمنت — بدست دوست حلالست اگر بریزد خون
مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه — سر هلاک ندارد بگرد پیرامون
بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی — عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون
همین تغیر بیرون دلیل عشق بس است — که در حدیث نمی‌آید اشتیاق درون
اگر کسی نفسی از زمان صحبت دوست — بملک روی زمین میدهد زهی مغبون

ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را … نفس ما قربان تست و رخت ما یغمای تو
من سراپای تو ای سرو روان چون جان خویش … دوست میدارم و گر سر میرود در پای تو
این قبای صنعت سعدی که در وی حشو نیست … حد زیبائی ندارد خاصه بر بالای تو

حرف الهاء

ای رخ چون آینه افروخته … الحذر از آه دل سوخته
عزت سلطان جمال تو کرد … چشم من از هر دو جهان دوخته
عقل کهن بار جفا میکشد … دم بدم از عشق تو آموخته
وه که بیکبار پراکنده شد … آنچه بعمری شد اندوخته
غم بتمنای تو بخریده‌ام … جان بتمنای تو بفروخته
در دل سعدیست چراغ غمت … مشعله تا ابد افروخته

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته … دشمن از دوست ندانسته و نشناخته
من از اندیشه تو بخود هیچ نمی‌پردازم … تا ز پیدا تو دل از من بکه پرداخته
گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم … بازو بدم که قوی پنجه درانداخته
چند شبها بغم روی تو روز آوردم … که تو یکروز بپرسیده و ننواخته
تا اسیری ز کمند سر زلفت بجهد … ز ابروان و مژه تیر و کمان ساخته
لاجرم صید دلی در همه آفاق نماند … که نه با تیر و کمان از پی و تاخته
ماه و خورشید و پری و آدمی اندر نظر … همه هیچند که سر بر همه افراخته
با همه جلوه طاوس و خرامیدن کبک … عیبت آنست که بهتر ز ما تاخته
هر که می‌پندد از جور غمت میگوید … سعدیا بر تو چه رحمت که بلا انداخته
همه جانست درین بار بیهوده مرا … چکنم دست تو بر روی که دغل باخته

ای باغ حسن چون تو نهالی نساخته … روی زمین بحسن تو خالی نیافته

نفس را عقل تربیت میکرد … گر طبیعت عنان بگردانی
عشق دانی چه گفت تقوی را … پنجه با ما مکن که نتوانی
چه خبر دارد از حقیقت عشق … پای بند هوای نفسانی
خود پرستان نظر بشخص کنند … پاک چشمان بصنع یزدانی
تب قدری بود که دست دهد … عارفان را سماع روحانی
رقص وقتی مسلمت ترا … کآستین بر دو عالم افشانی
قصه عشق را نهایت نیست … صبر پیدا و درد پنهانی
سعدیا دیگر این حدیث مگوی … تا نگویند قصه میخوانی

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی … نظر بحال پریشان ما نیندازی
وصال ما و شما دیر متفق گردد … که من اسیر نیازم تو صاحب نازی
کجا بصید ملخ همت فرود آید … بدین صفت که تو باز بلند پروازی
براستی که نه همبازی تو بودم من … تو شوخ دیده مگس بین که میکند بازی
ز دست ترک خطائی کسی جفا چندین … نبرد که من از دست ترک شیرازی
وگر هلاک منت دست میدهد باکی نیست … قتیل عشق شهیدست و قاتلش غازی
کدام سنگدلست آنکه عیب ما گوید … چو آفتاب بپیشی چو موم بگدازی
بلیتست نشود عاشقی و مستوری … که حاجت نکند زنگ روی غمازی
چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی … چه دشمنی تو که با دوستان نمی‌سازی
من از فراق تو بیچاره سیل میبارم … مثال ابر بهاری تو خیل میتازی
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم … که گر بقهر برانی بلطف بنوازی
تو همچو خصم دیوان مکن سعدی را … بیک ره از نظر خویشتن بیندازی

تا کی روم از عشق تو شوریده بهر سوی … تا کی روم از شوق تو دیوانه بهر کوی

ای تلخ کرده دامم چو صراحی در حلق — تا تو بگروز چو ساغر بدهن باز آئی
من خود آن بخت ندارم که بتو پیوندم — تو خود آن لطف نداری که بمن باز آئی
سعدیا گر تو نباشد که با فسون برود
هیچ تا قند که چو مردم بسخن باز آئی

خلاف سرو را روزی خرامان سوی بستان آئی — دهان چون غنچه بگشائی چو بلبل در گلستان آئی
دمادم حوریان از خلد رضوان منتظر باشند — که ای حورای روحانی چو در باغ رضوان آئی
گرت اندیشه میباشد ز بدگویان بی معنی — ز معنی معجزی بر بند و چون اندیشه پنهان آئی
دلم کرد لب لعلت سکندر وار سرگردان — نکو لی آخر ای مسکین فراز آبحیوان آئی
چو عقرب دشمنان داری من با تو چو خرچنگم — برای دشمنان از عقرب سوی میزان آئی
جهانی عشقباز اند در عهد سعدی از لعلت — رها کن رای بد عهدی و اندر عهد یاران آئی
خوش آمد بیت سعدی را درین ندا جانی
اگر تو یکدلی با او چو او در عالم جان آئی

خوش بود یاری و یاری بر کنار سبزه زاری — مهربانان روی بر هم وز حسودان بر کناری
راحت جانست رفتن بامدادان بر صحرا — عین درمانست گفتن درد دل با غمگساری
هر که را با دلستانی عیش می افتد زمانی — گو غنیمت دان که نادر در کمند افتد شکاری
هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد — اختیار اینست دریاب یکه داری اختیاری
عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا — ور نه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری
بار بی اندازه دارم بر دل از سودای عشقت — آخر ای سنگین دل بی رحم باری بر گیر باری
بر سر راهت نشستم تا کنی بر من گذاری — در ترا با خاکساری سر بصحبت بر نیاید
زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد — گر دری خواهی گشودن سهل باشد انتظاری
دوستان معذور دارید از جفا مردمی نیست — گر بنالد دردمندی یا بگرید بیقراری
رفتنش دل می رباید گفتنش جان می فزاید — با چنین حسن لطافت چون کند پرهیزگاری
عمر سعدی گر سر آید در حدیث عشق شاید — گو نخواهد ماند چون مشک دین بماند یادگاری

مرا نسبت بشیدائی کنند و پری پیکر — تو دل با خویشتن داری چه دانی حال شیدائی
همیدانم که فریادم بگوشش میرسد لیکن — ملوکی را چه غم باشد ز حال ناشکیبائی
اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین — نه آخر جان شیرینش بر آمد در تمنائی
خرد با عشق میکوشد که دیوار کمند آرد — ولیکن بر نیاید ضعیفی با توانائی
مرا وقتی ز نزدیکان ملامت سخت می آید — که بر رستم ز بیگانه ز یاران که فتادم پائی
تو خواهی خشم بر ما گیر و خواهی چشم بر ما کن — که ما را با کسی دیگر نماند است ای تو پروائی
نه پندارم که سعدی را بیاز آری و باز آری — که بعد از سایه لطفت ندارد در جهان جائی
من آن خاک وفادارم که از من بوی مهر آید
وگر بادم برد چون شمع خسرو بی بقا بانی

وجودم تنگ آمد از جور تنگی — چو بلبل بگذشتم از تند تنگی
چو باز آمدم عالم آسوده دیدم — ز گرگان بدر رفته آن تیز چنگی
خطا ماهرویان چو مشک خطائی — سر زلف خوبان چو درع فرنگی
درون مردمی چون ملک نیک محضر — برون لشکری چون هژبران جنگی
بر سید ملم بن کشور آسوده کی شد — کی گفت سعدی چه شوریده رنگی
چنان بود در عهد اول که دیدی — جهانی پر آشوب و تشویش و تنگی
چنین شد در ایام سلطان عادل
اتابک ابوبکر بن سعد زنگی

یا رب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری — بخداوندی و لطفت که نظر باز نگیری
درد پنهان بتو گویم که خداوند کریمی — یا نگوییم که تو خود واقف اسرار ضمیری
گر برانی بگناهان قبیحی که زد در خویشتم — هم بدرگاه تو آئیم که لطیفی و خبیری
ور بنومیدی از این بر رود بنده عاجز — دیگرش چاره نماند که تو بی شبه و نظیری
دست در دامن عفوت زنم و باک ندارم — که کریمی و حکیمی و عظیمی و قدیری
گر همه خلق بخصمی بدر آیند بجنگ — چه تفاوت کند آنرا که تو مولا و نصیری

وله ایضا

با فراقت چند سازم برگ تنهاییم نیست / دستگاه صبر و پایاب شکیباییم نیست
ترسم از تنهایی احوالم برسوائی کشد / ترس تنهاییست ور نه بیم رسواییم نیست
مرد گستاخی نیم تا جان در آغوشت کشم / بوسه بر پایت نهم چون دست بالاییم نیست
بر گلت آشفته‌ام بگذار تا در باغ وصل / زاغ بانگی میکنم بلبل هم‌آواییم نیست
تا مصور گشت بر چشمم جمال روی دوست / چشم خودبینی ندارم رای خودراییم نیست
درد دوری میکشم گر چه خراب افتاده‌ام / بار جورت میبرم گر چه توانائیم نیست
طبع تو سیر آمد از من جای دیگر دل نهاد / من کرا جویم که چون طبع تو هرجاییم نیست
سعدی آتش زبانم در غمت سوزان چو شمع
با همه آتش زبانی در تو گیراییم نیست

چه لطیفست قبا بر تن چون سرو روانت / آه اگر چون کمرم دست رسیدی به میانت
در دلم هیچ نیاید بجز اندیشهٔ وصلت / تو نه آنی که دگر کس بنشیند بمکانت
گر تو خواهی که کسی را سخن تلخ نگویی / سخن تلخ نباشد چو برآید ز دهانت
نه من انگشت نمایم بهواداری رویت / که تو انگشت نمایی و خلایق نگرانت
نه من اندیشه بجستم قلم وهم شکستم / که تو زیباتر از آنی که کنم شرح و بیانت
سرو را قامت خوبست و قمر را رخ زیبا / تو نه اینی و نه آنی و همینست و همانت
ای رقیب ار نگشائی در دلبند برویم / اینقدر بس که بگویی که دعا کرد فلانت
من همه عمر بر آنم که دعاگوی تو باشم / گر تو خواهی که نباشم تن من برخی جانت
سعدیا چاره ثباتست و مدارا و تحمل
من که محتاج تو باشم ببرم بار گرانت

چو ابر زلف تو پیرامن قمر بگشت / ز ابر دیده کنارم باشک میگشت
ز سوز عشق تو در کام جان شد تلخ / جواب تلخ تو شیرین‌تر از شکر بگشت
خوی عذار تو بر خاک دیده می‌افتاد / وجود مرده از آن آب جانور بگشت

مجنون عشق را دگر امروز حالتست / کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالتست
فرهاد را از آن چه که شیرین ترش بود / این را شکیب نیست که آن را ملالتست
عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق / داند که آب دیدهٔ وامق رسالتست
مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار / کین ره که برگرفت بجائی دلالتست
ای مدعی که میگذری بر کنار آب / ما را که غرقه‌ایم ندانی چه حالتست
زین در کجا رویم که ما را بخاک او / و او را بخون ما که بریزد حوالتست
گر سر قدم نمیکنمش پیش اهل دل / سر بر نمیکنم که مقام خجالتست
جز یاد دوست هر چه کنی عمر ضایعست / جز سر عشق هر چه بگویی بطالتست
ما را دگر معامله با هیچکس نماند / بیعی که بی حضور تو کردیم اقالتست
از هر جفات بوی وفایی همی‌دهد / در هر تعنتی هزار استمالتست
سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر دوست
علمی که ره بحق ننماید ضلالتست

یارا بهشت صحبت یاران همدمست / دیدار یار نامتناسب جهنمست
هر دم که در حضور عزیزی بسر رود / دریاب کز حیات جهان حاصل آن دمست
نه هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمیست / بس دیو را که صورت فرزند آدمست
آنست آدمی که در او حسن سیرتست / یا لطف صورتی و دگر نقش عالمست
هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده‌ام / جز بر دو روی یار موافق که در همست
آنان که در بهار بصحرا روند و باغ / بوی خوش ربیع بر ایشان محرمست
وان سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب / پندش مده که جهل در او نیک محکمست
آرام نیست در همه عالم باتفاق / ور هست در مجاورت یار محرمست
گر خون تازه میرود از ریش اهل دل / دیدار دوستان که ببینند مرهمست
دنیا خوشست و مال عزیزست و تن شریف / لیکن رفیق بر همه چیزی مقدمست
ممسک برای مال همه ساله تنگدل / سعدی برای خوب همه روزه خرمست

و له ایضاً

آن را که غمی چون غم من نیست چه داند
کز شوق توام دیده چه شب می‌گذراند

وقت است اگر از پای درآیم که همه عمر
باری نکشیدم که به هجران تو ماند

سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس
کاندوه دل سوخته هم سوخته داند

دیوانه اگر چند همی خواند و پند برد
در بند نخواهی سلسله از هم گسلاند

تا چند بدان ترک ندیم است صبوری
در آتش سوزنده صبوری که تواند

هر گه که بسوزد جگرم دیده بگرید
این گریه از آن است که آتش بنشاند

سلطان خیالت شبی آرام نگیرد
تا بر سر صبر من مسکین ندواند

بیش از من تنها که بدانست شکر وصل
آن را که فلک زهر جدائی بچشاند

گر بار دگر دامن کامی بکف آرم
تا زنده‌ام از چنگ منش کس نرهاند

ترسم که نمانم من از این درد دریغا
کاندر دل من حسرت روی تو بماند

قاصد رود از پارس که شستی به خراسان
گرد ز عقبش دیده من سیل براند

فریاد که چون شرح فراق تو نویسم
فریاد برآید ز دل هر که بخواند

شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت
هیهات که قاصد چه بسمع تو رساند

زنهار که خون می‌چکد از گفته سعدی
هر کس همه شب تا بسحر خون بچکاند

از صومعه رختم به خرابات برآرید
گرد از من و سجاده و طامات برآرید

تا خلوتیان سحر از خواب درآیند
مستان صبوحی به مناجات برآرید

آنان که ریاضت کش و سجاده‌نشینند
گو همچو ملک سر به سماوات برآرید

در باغ عمل شاخ عبادت بنشانید
وز بحر امل دُرّ مکافات برآرید

کو ملک دو عالم بیکی نظره رویش
کو زهد چهل ساله عبادات برآرید

تا گرد به یکدم شود از دامن سعدی
رختم همه در آب خرابات برآرید

من همه قصد وصال او می‌کنم
وان ستمگر عزم هجران می‌کند

گر نمکدان پر شکر خواهی بپرس
تلخی کان شکرستان می‌کند

تیر مژگان و کمان ابروش
عاشقان را عید قربان می‌کند

از وفا ما هر چه نتوان می‌کنیم
وز جفا او هر چه نتوان می‌کند

گر از جفای تو روزی علم برافرازد
کمند شوق کشانم بصلح باز آرد

ز دور عشق تو دوشم امید صبح نبود
اسیر عشق چه تاب شب دراز آرد

دلی عجب نبود گر بسوخت ز آتش عشق
چه جای موم که پولاد در گداز آرد

بناز اگر بخرامد درخت قامت تو
ز رشک سرو روان در اهتزاز آرد

دگر بروی خود از خلق در نخواهم بست
مگر کسی توام مژده فراز آرد

اگر قبول کنی سر نهیم در قدمت
چو بت پرست که در پیش بت نماز آرد

کسی بسمع رضا گوش دل بسعدی دار
که سوز عشق سخنهای دلنواز آرد

میل بین کان سرو بالا می‌کند
سرو بین کاهنگ صحرا می‌کند

میل از این خوشتر نداند کرد سرو
تا خوش آن مهلت که با ما می‌کند

حاجت صحرا نبود آن بنده بت
کز نگارستان تماشا می‌کند

تا خلقت از صورت زیبای او
آنچه صورتهای دیبا می‌کند

من هم اول روز دانستم که عشق
خون مباح و خانه یغما می‌کند

صبر هم سودی ندارد کآب چشم
راز پنهان آشکارا می‌کند

گر مراد ما نباشد گو مباش
چون مراد دوست اعلا می‌کند

یار زیبا گر بریزد خون یار
زشت نتوان گفت زیبا می‌کند

سعدیا بعد از تحمل چاره نیست
هر ستم کان دوست با ما می‌کند

دولت باد دگر از روی حقیقت پرسی / دولت آنست که محمود بود پایانش
خوی سعدیست نصیحت چه کند گر نکند / مشک دارد نتواند که کند پنهانش

حرف المیم

بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم / ز من بریدی و با دیگری نپیوستم
شکفته ماندهام از بامداد روز وداع / که بر نخاست قیامت که بی تو بنشستم
نماز کردم و از بیخودی ندانستم / که با خیال تو عقد نماز چون بستم
چنین که دست خیالت گرفت دامن دل / چه بودی ار برسیدی بدامنت دستم
من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا / اگرچه آب حیاتی هلاک خود جستم
بکش چنانکه توانی که سعدی آن کس نیست / که با خیال تو دعوی کنم که من هستم

باز از شراب دوشین در سر خمار دارم / وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم
ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم / مطرب بزن نوائی کز توبه عار دارم
سیلاب نیستی را سر در وجود من نه / کز خاکدان هستی بر دل غبار دارم
شستم بآب غیرت نقش و نگار ظاهر / کاندر سراچه دل نقش نگار دارم
آن نقطه ام که دایم گردم بسر چو پرگار / سرگشته ام ولیکن پایی استوار دارم
گر هست با جمالت بازار خوبرویان / بگذر که نیم جانی بهر نثار دارم
سرمست اگر زمانی بر هم زنم جهانی / عیبم مکن که در سر سودای یار دارم
موسی طور عشقم در وادی تجلی / مجروح لن ترانی چون خود هزار دارم
زان می که ریخت ساقی در کام جان سعدی / تا بامداد محشر در سر خمار دارم

تو مپندار کزین در بملامت بروم / دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم
ترک سر دیدم از آن پیش که بنهادم پای / نه بزرق آمده ام تا بملامت بروم
چون هوادار قدیمم بدهم جان عزیز / بارادت نه که از پیش غرامت بروم

وله ایضا

زهی سعادت من کم تو آمدی بسلام / خوش آمدی و علیک السلام والاکرام
قیام خواستمت کرد عقل میگوید / مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام
اگر کساد شکر بایدت زبان بگشای / ورت خجالت سرو آرزو کند بخرام
نگه مپوش که اندامهای سیمینت / درون جامه پدیدست چون گلاب از جام
تو آفتاب منیری و دیگران انجم / تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام
اگر تو آدمیی اعتقاد من اینست / که دیگران همه نقشند بر در حمام
از اتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست / درون پیرهنی چون دو مغز یک بادام
امین خاطر سعدی سماع روحانیست / چه جای زمزمه عندلیب و سجع حمام
درین سماع همه ساقیان شاهدروی / برین شراب همه صوفیان دردآشام

گو خلق بدانند که من عاشق و مستم / آوازه درستست که من توبه شکستم
گر دشمن اندیشه کند دوست ملامت / من فارغم از هرچه بگویند که هستم
ای نفس که مطلوب تو ناموس و ریا بود / از بند تو برجستم و خوش خوش بنشستم
زین پیش بر آمیختمی با همه مردم / تا یار بدیدم در اغیار ببستم
از روی نگارین تو نیزارم اگر من / تا روی تو دیدم بدگر کس نگرستم
ای ساقی از آن پیش که مستم کنی از می / من خود ز نظر بر قد و بالای تو مستم
شبها گذرد بر من از اندیشه رویت / تا روز نه من خفته نه همسایه ز دستم
حیفست سخن گفتن با هر کس از آن لب / دشنام بمن ده که در دوست نظر بستم
دیر است که سعدی بدل از عشق تو میگفت / کین بت نه عجب باشد اگر من بپرستم
بند همه غمهای جهان بر دل من بود / در بند تو افتادم و از جمله برستم

منم این بی تو که پروای تماشا دارم / کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم

یکروز بشیدائی در زلف تو آویزم / زان دو لب شیرینت صد شور برانگیزم
گر قصد جفا داری اینک من و اینک سر / ور راه وفا داری جان در قدمت ریزم
بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد / من بعد بر آن شرطم کز توبه بپرهیزم
سیم دل مسکینم در خاک درت گم شد / خاک سر هر کوئی بیفایده می بیزم
در شهر برسوائی دشمن بدفم برزد / تا بر دف عشق آمد تیغ نظر تیزم
مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر / فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم
گفتی بغمم بنشین یا از سر جان برخیز / فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم
گر با تو بود جنت بر کنگره ننشینم / ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم
با یاد تو گر سعدی در پوستش گنجد / چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

حرف الواو

بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو / بیا ببین که درین درد چه ناخوشم بی تو
شب از فراق تو مینالم ای پری رخسار / چو روز گردد گوئی در آتشم بی تو
دمی تو شربت وصلم نداده جانا / همیشه زهر فراقت همی چشم بی تو
اگر تو با من مسکین چنین کنی یارا / دو پایم از دو جهان نیز در کشم بی تو
پیام دادم و گفتم بیا خوشم میدار / جواب دادی و گفتی چه ناخوشم بی تو

حرف الهاء

ای صورتت ز گوهر معنی خزینه / ما را ز داغ عشق تو در دل دفینه
زیور همین بس است دندان تمام بود / وز موی در کنار روت عنبرینه
چشمی که خیره روی تو بینم خطاست / و آنجا که بی تو میگذرانم غبینه
سر در نهاده ام بسلاطین روزگار / گر من نه بندگان تو باشم کمینه
آنرا روا بود که زند لاف دوستی / کز دل بدر کند همه مهری و کینه
زیر بت خنجر بیندازم که خصم / سنگی بدست دارد و ما آبگینه
دانی که آه سوختگان را اثر بود / مگذار ناله که برآید ز سینه

سیلاب قضا استوار زد فرا بام
آنجا که تو بر خاطر سعدی بنوشتی

چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی / شکایت از طرف ماست یا تو بدخوئی
تو از نبات گرو برده ای بشیرینی / باتفاق ولیکن نبات خودروئی
هزار جان بارادت ترا همی جویند / تو سنگدل بارادت کسی نمیجوئی
ولیک با همه عیب از تو صبر نتوان کرد / بیا و گر همه بد میکنی که نیکوئی
گلم نباید و سروم بچشم در ناید / مراد وصال تو باید که سرو گلبوئی
هزار گونه سپر ساختیم و هم بگذشت / خدنگ غمزهٔ خوبان ز سد آهن توئی
درست شد که بیکبار دوست نتوان داشت / بترک خویش بگوی که طالب اوئی
همین که پای نهادی بر آستانهٔ عشق / بدست باش که دست از جهان فرو شوئی
درازنای شب از چشم دردمندان پرس / تو قدر آب چه دانی که بر لب جوئی
ز خاک سعدی بیچاره بوی عشق آید / هزار سال پس از مرگ او اگر بوئی

کتاب الصاحبیه

نگین خاتم رسالت محمد عربی / شفیع روز قیامت محمد مختار
اگر نه واسطهٔ روی و موی او بودی / خدای خلق نکردی قسیم لیل و نهار

و له

ای چشم و چراغ اهل بینش / مقصود وجود آفرینش
صاحب دل لا ینام قلبی / مهمان ابیت عند ربی
ای وصف تو لا نبی بعدی / خود وصف تو و زبان سعدی

و له

ما هذه الدنیا بدار مخلد / طوبی لمدخر النعیم الی غد
کالصاحب الصدر الکبیر العالم / المنصف البر الاجل الامجد

گر در همه چیز صفت و نعت بگنجد در صورت و معنی تو داری چو الکنت
نیکی و بدی در صفت مرد سرشت از نامه نخوانند بجز آنچه نوشت

الرباعیات و المقطعات حرف الالف

طریق ورسم صاحبدولتانست که بنوازند مردان نکو را
دگر چون با خداوندان بتابد
که بنوازند فرزندان او را

هر که در بند تو شد بنده جاوید بماند پای رفتن بحقیقت بنود بندی را
بندگان شکر خداوندان گویند و لیک چه توان گفت کرم های خداوندی را

وله

مظلوم دست بسته مغلوب بگوی تا چشم بر قضا کند و گوش بر رضا
کین دست بسته هم بگشایند عاقبت وان گشاده باز به بندند بر قفا

وله

سپاس دار خدای لطیف دانا را که لطف کرد و بهم بر شکست اعدا را
همیشه باد خصومت جهود و ترسا را که مرگ هر دو طرف تهنیت بود ما را

حرف التاء

پدرم بنده قدیم تو بود عمر در بندگی بسر برد است
بنده زاده چو در وجود آمد هم بر روی تو دیده برکرد است
خدمت دیگری نخواهد کرد که ورا نعمت تو پرورد است

وله

در چشم تا رحقیر بود صورت فقیر کوته نظر مباش که در سنگ گوهر است
گیهخت باد زاکه حقیر است و شوخ گن همیت بر آن کنند که پر مشک اذفر است

وله

چنین کهست نماند قرار دولت و ملک که هر شبی را بی احتمال روزی هست

گفتم چه کرده ام که نگاهم نمی کنی این دوستی که داشتی اول چه رام است
گفتا بجرم آنکه بهفتاد سالگی تدبیر سور میکنی و جای ماتم است

گر کیمیای صحبت جاوید بایدت
موی سر جوانان اکسیر عظمت

دست بر پشت مار مالیدن بتلطف نه کار هشیار است
کان بد اخلاق هیچ قوت را سنگ بر سر زدن سزاوار است

وله

گر سفیهی زبان دراز کند که فلانی بفسق ممتاز است
فسق ها بی بیان نفس نشود وا و با اقرار خویش غماز است

وله

هرگز بمال و جاه نگردد بزرگ نام بدگوهری که خبث طبیعتش در سرشت
قارون گرفت که شد ملک او همه سگ نیز با قلاده زرین همان سگست

وله

عیب آنان مکن که پیش ملوک پشت خم میکنند و بالا راست
هر کرا بر بساط بنشستی واجب آمد بخدمتش برخاست
چون مکافات فضل نتوان کرد
عذر بیچارگی بباید خواست

خواست تا حلیم کند پرورده پیکان نخاک لاغری بر من گرفت این گرگدائی فربه است
گرچه دردمندیم بجهد اقتدا بخشیم شیر اگر مفلوج گردد همچنان از سگ به است

وله

گر در همه شهر یک سر نیشتر است در پای کسی رود که درویش تر است
با این همه راستی که میزان دارد
میل از طرفی کند که آن بیشتر است

صاحب کمال را چه غم از نقص جاه و مال / چون ماه پیکری که در او سرخ و زرد نیست
مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق / بهتر ز جامه‌ای که بر او هیچ مرد نیست

ولہ

گویند سعدیا بچه بطال مانده‌ای / سختی مبر که وجه کفافت معین است
این دست سلطنت که تو داری بملک شعر / پای ریاضتت بچه در قید ملت است
یکچند اگر مدیح کنی کامران شوی / صاحب هنر که مال ندارد غرامت است
بی زر میسرت نشود کام دوستان / چون کام دوستان نبری کام دشمن است
هیچش بدیع نیست که هیچش بدن نیست / زر در میان مقابله روح در تن است
آری مثل بکرکس مردارخور زنند / سیمرغ را که قاف قناعت نشیمن است
از من نیاید آنکه بدهقان و گله‌بان / حاجت برم که فعل گدایان خرمن است
از ننگ سوزنی طلبیدن ز سفله‌ای / چون خارپشت بر بدنم موی سوزن است
صد گنج شایگان به بهای جوی هنر
منت بر آنکه میدهد و حیف بر من است

گر مرا چو سود بهشت برند / دیده از دیدنش نخواهم دوخت
کین چنین جسم خدای او خلق نکرد / که مرا در بهشت باید سوخت

ولہ

دلی را کاندرون زندان بادست / بگردون میرود فریادش از پوست
چرا در دهانی خود رها باید / رها کن تا بگوید دشمن و دوست

ولہ

گرفت عزت بمال اندر است / که دنیا و دین در درم یاور است
چه مردی کند زور بازو و جاه / که بی مال سلطان بی لشکر است
تهی دست با هیبت و نام و ننگ / زن زشت روی نکو چادر است
بدان مرغ ماند که بر شخص او / پر و ریش بسیار و خود لاغر است

حرف الدال

چون زبخشش برادرد نادان / میوه یکبار پیش شوان خورد

ولہ

بس چون تو ملک زمانه بر تخت نشاند / هر یک بمراد خویشتن کامی راند
از جمله بماند و دور گیتی تو داد / دریاب که از تو نیز چنین خواهد ماند

ولہ

دانی که بزیر نگین سلیمان نقش چه بود / دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
خرم تنی که حاصل عمر عزیز را / با دوستان بخورد و بدشمن رها نکرد

ولہ

تا نگویی که عاملان حریص / بنشکوه نام دولت شاهند
گاه گاهی در مملکت بنفر آیند / از ثنای جمیل میکاهند
راحت از مال وی بخلق رسان / تا همه عمر دولتش خواهند

ولہ

چه دولت خواهد آمد بنده را / همه بیگانگانش خویش کردند
چو بر گردید روز نیکبختی / در و دیوار بر روی ریش کردند

ولہ

نکنی دفع ظالم از مظلوم / تا دل خلق نیک نخراشند
تا تو با صید گرگ پردازی / گوسفندان هلاک میباشند

ولہ

اگر خونی بریزد پادشاهی / بسا خونها که در عالم بریزند
نباید کشت هر چند گرگی / هزاری تا دگر گرگان گریزند

ولہ

رسم و آیین پادشاهی نیست / که خردمند را عزیز کنند
وز پس مرگ او وفاداری / با خردمند زاده نیز کنند

ولە

نه سام نریمان نه افراسیاب / نه کسری نه دارا نه جمشید ماند
تو هم دل مبند ای خداوند ملک / چه کس را ندانی که جاوید ماند
چو دور جوانی خلل میکند / بپایان پیری چه امید ماند

ولە

جوشن بپار و نیزه و برگستوان رزم / تا روی آفتاب معصفر کنم بگرد
گر بر دو بار باشم و هشیار ره نگیرد / دشمن کمان برد که بترسیدم از نبرد

ولە

ز دور چرخ چه نالی ز بخت خویش منال / که از کرم نه تو مردم هنوز بینا اند
نگفتمت که چو زر نبود زشت خوی مباش / که چون پرت نبود بال و سرت ماند

ولە

ای تحیه منا ای ال اتمام / همچون تو حلال زاده باید
هرگز زن و مرد و کفر و اسلام / نقش از تو پلیدتر نزاید
طفلان ترا پدر بمیراد / تا جور وصی بیاز مایند
اطفال عزیز نا رزپور / از دست تو دست بر خدا یند

ولە

بسیار برفتند و بجائی نرسیدند / ارباب فنون با همه علمی که بخواندند
توفیق سعادت چه شبانا چو نکرد / ابلیس براندند و بره کفر براندند

ولە

چه پیشکش کنی ای خسود مباش / که خار دیده بد بخت نیکبختانند
چه دشمنان نرسد لاجرم بنیکی خویش / بدی کنند بجای تو هر چه بتوانند

ولە

ناکسان را فراستی اعظم / گرچه تاریک طبع و بدخویند

46

... زدوست پرسید ...

چه میدانی که جاویدان نماند / روا داری که رسم بد بماند

ولە

هیچ فرصت روا ای مطلب / که کرمی که دشمنان طلبند
تا بمیرد کسی بناکامی / دیگری دو تنکام ننشیند
تو هم ایمن مباش و غره مشو / که فلک هیچ دوست نگزیند
شادکامی مکن که دشمن مرد / مرغ دانه یگان یگان چیند

آدمی فضل بر دگر حیوان / بجوانمردی و ادب دارد
گر تو گوئی بصورت آدمیم / هوشمند این سخن عجب دارد
پس تو همتای نقش دیواری / که همین چشم و گوش و لب دارد

ولە

بساط خداوند ملک و دولت را / که آب دیده مظلوم در نوردانند
چو قطره قطره باران خرد بر کهسار / که سنگهای بزرگ از کمر بگردانند
امیر را عسل از دست خلق می نخورد / که زهر در قدح انگبین تواند بود
عجب که در عسل از زهر میکند پرهیز / حذر نمی کند از تیر آه زهرآلود

ولە

یکی نصیحت درویش وار خواهم گفت / اگر موافق حال زمانه می آید
اگر چه غالبی از دشمن ضعیف بترس / که تیر آه سحر بر نشانه می آید

ولە

کسی بجهد و ثنای برادران عزیز / ز عیب خویش نپاید که بی خبر باشد
ز دشمنان شنو اید دوست تا چه میگویند / که عیب در نظر دوستان هنر باشد

ولە

صانع نقشبندی ما نند / که همه نقش او نکو آید
رزق طایر نهاده در پر و بال / که بهر طعمه فرود آید
روزی عنکبوت مسکین را / برده بار تا به نزد او آید

وله

بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود / که ای خزاین ارزاق را کف تو کلید
بلطف و خوی تو در بوستان جود و سخا / شکوفه شکفته و شمامه دمید
چنان که برات از دکان تو دو کرمی / بمن رسید که کعبی ولی بمن نرسید

وله

روز برگشتن فرزند معاد ز مصاف / چاه در وازه کنعان ببدید نیاید
باش تا دست دهد دولت ایام وصال / بوی پیراهنش از مصر بکنعان آید

وله

نه هر که جسم برد گری بتواند / بی باک چنانکه صبر و همه راند
پیداست که امروز تی تاکی ماند / ناچار ز مانه داد خود بستاند

وله

دریاب که زین جهان کذر خواهد بود / وین حال بصورتی دگر خواهد بود
گر خود همه خلق زیردستان تو اند / دست ملک الموت زبر خواهد بود

وله

هر کس که درست قول و ایمان باشد / او را چه غم از شحنه و سلطان باشد
زان خبث که در طبیعت تقصان باشد / او را به از آن هست که پنهان باشد

وله

هر کس بمراد خویش خواهند رسید / هرگز نه همه جای پاکان طلبید
گر بخت بدی رمراد خود خواهی یافت / ور بخت بکام سزای خود خواهی دید

وله

گر تیر جفای دشمنان می آید / دل تنگ مشو که دوست مینمرماید
بر یار ز ذلیل هر ملامت کاید / چون یار عزیز می پسندد شاید

وله

دوستان بحث بمانز از دهمن باکت / شرط پیمانت که ز سپوند یار بسکسلد
صد هزاران خیط یکتو را نیابد قوتی / چون بهم بر تافتی اسفندیار نکسلد

وله

هر کجا در دمندی از سر شوق / گوش بر ناله حمام کند
چارپایی برآورد فریاد / وان تلذذ بر او حرام کند
حیف باشد صفیر بلبل را / که ز فیر خر ازدحام کند
کاج بلبل خموش نشستی
تا خر آواز خود تمام کند

گر خردمند ز او باش جفایی ببند / تا دل خویشتن بیازارد و در هم نشود
سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین شکند / قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

وله

ز دست ترش روی جو ران کی طیر زند / چنان تلخ باشد که گویی تیر زند
کرم روی باید پشت کرده از آن به / که روی بهیئم که پشتم بلبر زند
گدا طبع اگر در تموز آب حیوان / بدستت دهد جور سقا نیز زند
کسی از فراغ از چنین روی بیدان
مسلم بود گر قناعت بورزد

اگر ملازم خاک در کسی باشی / چو آستانه ندیم جنبیت باید بود
ز بهر نعمت دنیا که خاک بر سر او / برین مثال که گفتم بسببت باید بود
هزار سال شعم کمی بدان نرسند / که یکزمان بمراد کسبت باید بود

وله

آب گر بر آید از دشت در سخوان | چه بدستی چه تیره چه هزار

ول

چه رنج بر شوانی کوف از بر بخور | قدم ز رفتن و پرسیدنش از بیع بدار
هزار شربت شیرین و میوهٔ مشموم | چنان مفید نباشد که صحبت یار

ول

درویش که حاجت بری زی یکبار | دیگر غم او مخور که رد ها بسیار
تو غره مشو که با تو میگوید باز | هر کو بکی لطف بگوید بسیار

ول

حدیث وقف بجائی رسید در شیراز | که نیست جز بلس البول اندر و اوراز
فقیه گرسنه بکرار چو شوند کرد | مگر بروز گدائی کنند بیت تکرار

ول

بودند پیمبران و پاکان | از بی ادبان جفای بسیار
دل تنگ مکن که تیغ بشکند آن | پیوسته درم زنند و دینار
قدر زر و سیم کم نگردد | و آهن نشود بزرگ مقدار

ول

ماهروئی چو لعبت سیمین | کام خویش از دهان او برگیر
در لب کسی که درشت میخواهی | مبتلی از چل مناره در بر گیر

ول ایضا

برای ختم سخن دست بر دعا داریم | امیدوار قبول از مهیمن غفار
همیشه تا که فلک را بود تنقل و دور | همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار
ثبات عمر تو باد و دوام عافیت | نگاه داشته از نائبات لیل و نهار
تو حاکم بهمه آفاق و آنکه حاکم است | ز تخت و بخت جوانی و ملک برخوردار

حرف الف

متمتع بود ملک آن پادشاه | که او را نباشد خردمند پیش
خردمند گو پادشاهش مباش | که او پادشاهست بر ملک خویش

ول

پروردگار خلق خدائی بکن بلاد | تا هیچ گوهری بمالید بر درش
از اول دستگاه خداوند عز و جاه | چون راحتی بکس نرسد خاک بر سرش

ول

دل منه ای حکیم بر دنیا | که نه چیزیست جاه و مختصرش
شکر آنان خورند زین غدار | که نیابند زهر در شکرش
چشم از آن کن نظر بپیچیدست | ای برادر بپیچ از نظرش
خرد باشد بچشم اهل تمیز | که بزرگی بود بدین قدرش
هر که اخلاق ظاهرش با خلق | نیک بینی گمان بد مبرش
حسن عنوان چنانکه معلومست | خبر خوش بود بنامه درش
آنکه ظاهر کدورتی دارد | بتر از روی باشد اندرش
زندگانی و مردنش بد بود | که نماند و بماند سیم و زرش
رطب از شاهدی و شیرینی | سنگها میزنند بر شجرش
شجر مقبل و سیاپا با بها | نرسد هرگز آفتی بسرش
بلبل اندر قفص میماند | سالها خیر و علت هنرش
زاغ ملعون از آن خسیس برآت | که فرستند باز بر اثرش
وز لطافت که هست در طاوس | کودکان میکنند بال و پرش
که شنیدی ز دوستان خدای | که نباشد مصیبتی بسرش
هر بهشتی که در جهان خداست
دوزخی کرده اند بر گذرش
ای که دانش بخلق آموزی | آنچه گوئی بخلق خود بنیوش

چو دوستان ترا بر تو دل بیازارم | چه حسن عهد بود پیش ببین کر دانم
بلی حقیقت دعوی دوستان اینست | که دشمنان ترا با تو دوست کردانم

وله

مراد و مطلب دنیا و آخرت اینست | مکر کسی که جو امرد باشد و پا دام
تو نیکبخت شوی در میانه و زر پس آن | خدای عز و جل رزق خلق را قسام

وله

خلق در ملک خدا از همه جنسی باشند | زاهدان خرده مکیرید که ما رندانیم
هر کسی را عملی است و امیدی دارد | ما کدائیم درین ملک که ما زر کانیم

وله

مرا بصورت شاهد نظر حلال بود | که هر چه مینکرم شاهدست در نظرم
دو چشم در سر هر کس نهاده اند و لیکن | تو نقش مینی و من نقش بند می نکرم

وله

نظر که با همه داری بچشم بخشایش | در رکه بر همه باری ز ابر کف کریم
مرا دو باره نوازش کن از کرم فرمای | بی موجب خدمتی که تحفی کریم

وله

طبیب و تجربت سود ندارد | چه خواهد رفت جان از جسم مردم
حز مرده نخواهد حاجت بر پای | اگر کوششی بکیرد خواجه کردم

وله

یکی شکایت ایام با یکی میکفت | نه علیمیم که چه بر کشته حال و مسکینیم
نه آشیانه چو مرغان نه غله چون موران | قناعتیم صفت و بردباری آئینیم
کرم دهند خوارم و نه میروم از در | نه همچو آدمیان خشمناک بنشینیم
مرا نه برک زمستان نه قوت تابستان | کفایتست همین پوستین پاره نیم
هزار سنک پریشان نیک و کوه زم | که او فتاده ببینی برابر ان حینیم

هر بد که بخود نمی پسندی | با کس مکن ای برادر من
کر ما در خویش دوست داری | دشنام مده بمادر من

وله

خدایا بفضل کن کنج و قناعت | چو بخشیدی و دادی ملک ایمان
کرم روزی نماند تا بمیرم | به از نان خوردن از دست لئیمان

وله

صبر بر سستی خدا کردن | به که حاجت بناسزا بردن
تشنه بر خاک کرم مردن به | که آب سقای بی صفا خوردن

وله

اگر کوبند ش اندر نار حسادید | بخواهی ند با فرعون و هامان
کرم روزی نماند تا بمیرم | به از نان خوردن از دست لئیمان

وله

کدایان بینی اندر روز محشر | بتخت ملک بر چون پادشاهان
چنان نورانی از فر عبادت | که کوئی آفتابا بنده ها ان
تو خود چون از خجالت سر بر آری | که بر دوشت بود بار کناهان

وله

نکار من چو در آید بخنده نمکین | نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی | چو آستین کریمان بدست درویشان

وله

یارب تو هر چه بهتر و نیکوترش ده | این پادشاه عادل و سالار خسروان
توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت | هر چه که آن پسند نباشد بر و مران
از شر خلق و فتنه نفسش نکاه دار | یارب بحق تربیت پاک پیمبران
بعد از دعا نصیحت درویش بشنو چون | نیکت بود چه نیک تامل کنی در آن

حرف الواو

دوران ملک ظالم و فرمان قاطعش | چندان روان بود که بگذرد روان او
هرگز کسی که خانهٔ مردم خراب کرد | آباد بعد از آن نبود خانمان او

وله

نه نیکان را بد افتادست هرگز | نه بدکردار را فرجام نیکو
بدان رفتند و نیکان هم نماندند | چه ماند نام زشت و نام نیکو

وله

گفتم بره بیفتم و دامن بگیرمش | کاین سنگ آفتاب جمال منیر تو
شهری بر آتش غم هجران بسوختی | اول منم بصید محبت اسیر تو
انعام کن بگوشهٔ چشم ارادتی | تا بندهٔ تو باشم و منت پذیر تو
صاحب دلی ز ترسیتم گفت زینهار | غوغا مکن که دوست ندارد نفیر تو
شاید منجم است چه حاجت بشرح حال | در روی نگاه کن که بداند ضمیر تو

حرف الهاء

زمان ضایع مکن در علم صورت | مگر چندانکه در معنی بری راه
چو معنی یافتی صورت رها کن | که این نجم است و آنها سر بگاه
اگر بقراط جولاهی نداند | نیفزاید برو بر قدر جولاه

حرف الیاء

مرا گر صاحب دیوان اعلا | چرا گوید بخدمت می نیایی
چو میدانم قصور از نیک خویش | خلاف عقل باشد خودنمایی

وله

آیین برادری و شرط یاری | آن نیست که عیب من هنر پنداری
آنست که گر خلاف شایسته روم | از خانه درون بستم و دشمن داری

وله

نخواهی کز بزرگان جور بینی | عزیز من بخردان برنجانی

دوش بر سلک صحبتی بودم | گوش و چشم مطرب و ساقی
پا بپال معاشرت کردم | هر چه سالوس بود و زراقی
گفتم ای دل قرار گیر اکنون | که همین بود خدمت مشتاق
دیگر از بامداد می بینم
طلب نفس سبحان ماقی

نظر کردم بچشم رای و تدبیر | بدیدم برز خاموشی خصالی
نگوییم لب ببندد دیده بردوز | ولیکن هر مقامی را مقالی
زمانی بحث علم و درس تنزیل | که باشد نفس انسان را کمالی
زمانی شعر و شطرنج و حکایات | که خاطر را بود دفع ملالی
خداوندا بحق ذات پاکش
نگردد هرگز از حالی بحالی

گر کان غضب باید کردار | پی راحت خلق باد می پیمایی
گر با همه عیبها کریم استانی | عیبت هنر است از طبیعت رعنایی

وله

بناید ت که پریشان شود دل محمد ملک | نگاه دار دل مردم ز پریشانی
چنانکه طایفه در پناه جاه تو اند | تو در پناه دعاء و نیاز ایشانی

وله

رحم الله معشر الماضین | که بمردی قدم سپرده اندی
راحت نفس بندگان خدای | راحت نفس خود شمرده اندی
این عزیزان چو زنده می نشوند | کاج ایشان دگر بمرده اندی

وله

از من بگوی شاه عنقب نواز را | منت منه که ملک خود آباد میکنی
ابله که تیشه بر قدم خویش میزند | بدبخت گو ز دست که فریاد میکنی

ای طفل که وقت بکمش از خویش بدانی — هر چند که مانع شدی آخر نه همانی
شکرانهٔ زور آوری روز جوانی — آنست که قدر پدر پیر بدانی

ول

در لوح رخ روی کودک پرتوان خواند — که بد یا نیک باشد در بزرگی
سرشت نیک یا بد پنهان نماند — توان دانست ریحان از دو برگی

ول

شنیده ام که فقیهی بشیبانی گفت — که هیچ خبر نداری ز سیرهٔ الغرابی
از این طرف دو بدانی ز چپ و راست — وز آن چهار بدانی چهار حد برابری
سؤال کرد که چندین تفاوت از چیست — چو فرق نیست میان دو نوع بسیاری
بگفت آن یکی توفیق حلال و ملک منست — بنا مدت هستم تو چه آزاری
وز آن دگر چه آنم نعارت است — حرام را نبود نزد شرع مقداری

نقش گفت حکایت دراز خواهی کرد
ازین حرف قربت هست صد بیجاری

پهنه را دیدن صاحب هنر — پیش بر دل میزند چون کژدمی
هر که نامردم بود غدار رحمی — گر بخشش نباید مردمی
راست میخواهی بچشم خار بر — خار پشتی بهتر است از رافقی

ول

اگر مالک روی زمین بودی — وز آسمان برای کلاه جباری
اگر خبر دهی قارون و ملک جم داری — بهر زر وانکه وجودی ز خود بیاری

ول

دیگران در ریاضت اند و نیاز — ای که در کام و نعمت نازی
چه خبر دارد از پیاده سوار — او همیتازد و تو میتازی

مثنوی

یکی را دیدم اندر خانقاهی — که میکاوید قبر پادشاهی
بطشت از زبان کاوش خاک گفت — بسر ریگ از دیده میبارید و میگفت
ندانم پادشه یا پاسبانی — همی بینم که مشتی استخوانی

ول

یکی سال در جادوی رمنی — میان دو شخص افکند دشمنی
سخن چین بدبخت هیزم کش است — پریشان کند خاطر خیر کس

ول

چه سر پوشیده کان مرد بوده — که گویی نخوت از مردان ربوده
تو با این مردی و زور آزمایی — حقیر رستم که از زن کمتر آیی

ول

نکوئی گرچه با ناکس نباید — برای مصلحت گه گه بباید
سگ درنده چون دندان نماید — تو حالی استخوانی پیشش انداز
بعرف اندر جهان سگ نیز بیت — نکوئی با وی از چیزی تو بیت
بمیرد گر بمیرد ناکامی — که در خیلش بود قایم مقامی
چو در مجلس چراغی هست اگر شمع
بمیرد هست مجلس روشن بود جمع

دشنام تو بسر شنیدم — امکان مقاومت ندیدم
با مثل تو به بود مدارا — تا فرق بود جواب ما را
کار تو و زکات عمل بخشیتی — با گوش تو آید آنچه گفتی
دانی چه بود کمال انسان — با دشمن و دوست لطف و احسان
غمخواری دوستان خدا را
دلداری دشمنان بدارا
دیر آمدی ای نگار سرمست — زودت ندهیم دامن از دست

که اسخی دوستی هم بکند | بماند بر او سالها نام بد
غم زیردستان بخور زینهار | بترس از زبردستی روزگار
عدو را بکوچک نباید شمرد | که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
نبینی که چون باهم آیند مور | ز شیران جنگی برآرند شور
نظر کن در آمیزش باریک سر | که باریک بینند اهل نظر

چو شهبات اندر شد کرامت
چو پر شد ز زر بحر محکم است

رعیت درخت است اگر پروری | بکام دل دوستان برخوری
به بیرحمی از بیخ و بارش مکن | که نادان زند زخم بر خویشتن
خردمند باشد جهاندیده مرد | که بسیار گرم آزموده است و سرد
جوانان فرخنده بخت در | ز تدبیر پیران نپیچند سر
جوانان پیاده روی شیرزن | نواحی گشایند و پیران بفن

جوانان پیل افکن شیرگیر
ندانند دستان روباه پیر

سگ بر آن آدمی شرف دارد | که دل دوستان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید | تا معانی بدل فزود اند
آدمی با تو دست در طعوم | سگ ز بیرون آستان محروم
حیف باشد که سگ وفا دارد | و آدمی دشمنی روا دارد

وله

هر که دل پیش دلبری دارد | ریش در دست دیگری دارد
آهوی پالهنگ در گردن | نتواند بخویشتن رفتن
آن که بی او بسر نشاید برد | گر جفائی کند بباید برد
غم نبرد اگر کسی بر کوه | کوه گردد ز غصه اش ستوه

اگر هوشمندی مکن جمع مال | که جمعیت را اکند پایمال
مرا پیش ازین کیسه پر سیم بود | شب و روز از کیسه پر بیم بود
بیفکندم و کیسه بر تافتم | وز آن پاسبانی فرج یافتم

وله

اگر شکدستی مرو پیش یار | و گر سیم داری بیا و ببار
خداوند زر برکند چشم دیو | بدام آورد صخره چینی برو
که گر روی بر خاک پایش نهی | جوابت نگوید بدست تهی
تهی دست در خوبرویان مپیچ | که بی هیچ مردم نیرزند هیچ
ز دست تهی بر نیاید امید | بزر بر کنی چشم دیو سفید

وله

این دغل دوستان که می بینی | مگسانند گرد شیرینی
تا طعامی که هست می نوشند | همچو زنبور بر تو میجوشند
باز وقتی که ده خراب شود | کیسه چون کاسه رباب شود
ترک صحبت کنند و دلداری | مهربانی نبود پنداری
دوغ یابی هر که از چپ و راست | در روی افتند چون مگس در ماست
راست خواهی سگان بازارند | کاستخوان از تو دوستر دارند

وله

هر کرا باشد از تو بیم گزند | صورت ایمن از و خیال مبند
کژدم از آن که خلق نیش زنند | اغلب از بیم جان خویش زنند

وله

هر که بی مشورت کند تدبیر | غالبش بر هدف نیاید تیر
هیچ بی مشورت که بنشانی | بد بد بر جز از پشیمانی

وله

طفل را سیبکی دهند بنقش | بستانند ازو نگین بدخش
جوهری را که این بصیرت هست | ندهد بی بهای خویش از دست

پند سعدی بگوش دل بشنو
مزد خواهی بکار در بگذر و

الا گر خردمند و هوشیاری | بقول هوشمندان گوش داری
شنیدم کار سلطانی خطائی | بهیبت از زمین برخاست گرد
ز مسکین ازاسب افتاد مدهوش | چو پیلش رمنده دید بر دوش
خردمندان نظر بسیار کردند | ز درمانش بعجز اقرار کردند
حکیمی بر سر چاه بند رویش | مفاصل نرم کرد از بهر دوشش
دگر روز آمد از ایوان بدرگاه | ببوی آنکه حکمتش کند شاه
شنیدم کان مخالف طبع بدخوی | به پیشتر نکرد ابدا از و روی
حکیم از بخت بیسامان برآشفت | برون از بارگه میرفت و میگفت
سر از من تافت تا عافیت یافت | سر از من لاجرم بدبخت بر تافت
چو از چاهش برآوردی فو... | دگر واجب بود در چاهش انداخت
غلامی را گیاهی داد و فرمود | که امشب در شبستانش کن این دود
و زانجا کرد عزم رخت بستن | که دانش نیست بیحرمت نشستن
شهنشه بامداد از خواب برخاست | ز ازچپ روی میگشتش براست
طلب کرد آن مرد کاردان را | کجا جستی دگر برق جهان را
پریشان زجفا سکلف حرم | که بد کردم که نیکوئی نکردم
چو بگذشتی طبیب از خود میازار | که بیماری توان بودن دگر بار
چو باران رفت باران منغص | چو میوه بسر خوردی شاخ مشکن
چو خرمن برگرفتی گاو مفروش | که دون همت کند نعمت فراموش
منه بر روشنائی دل بیکبار | چراغ از بهر تاریکی نگه دار

دست ذوق از طعام باز کشید | جست و رنجور پیش در از کشید
روز و شب آه آه و ناله و وای | خویشتن در بلا و دهر کهسرای
گشته صد ره ز جان خویش نفور | او از آن رنج و ما از و رنجور
نشنیدی حدیث خواجه بلخ | مرگ بهتر ز زندگانی تلخ
موی گرد از پس از سیاهی بور | نیست بعد از سپیدی الا گور
عاقبت پیک جان ستان آمد | تا گرفتار را الامان آمد
جان سختش به پیش لب بدم | روز عمرش به بیک شب دیدم
بار کی گفتمش بطیبه لطیف | که بملت بریم یا بخفیف
گفت خاموش ازین سخن زنهار | پیش ازین زحمت و صداع مدار
البته با هلاک جان خواهم | راست خواهی این زمان خواهم
مگر از دیده نم ملول شدی | که مرگم چنان عجول شدی
میروم گر ترا ز من ننگست | که نه شیر از در دست اننگست
بسم اینجا که صباح و مسا | رفتم از تنگ بیمار کفش و عصا
او درین گفت تن ز جان پرداخت | رفت و منزل بدیگران پرداخت
اندر آن دم که چشمهاش بخفت | بشنیدم که زیر لب میگفت
اینکه ما را که دیر بنشستیم | رحمت بی شمار بر بستیم
آرزوی زوال کس نکند | هر که زاب حیات بس نکند

وله

سپاس و شکر بی پایان خدا را | بدین نعمت که نعمت نیست ما را
بیا سالا که بر مردم و بالست | مزید ظلم و تاکید ضلالت
مفاصل در تنی و دست عاطل | به از سر پنجگی زور باطل

وله

حدیث پادشاهان عجم را | حکایت نامه ضحاک و جم را

هر که آمد عمارتی نو ساخت / رفت و منزل به دیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنان هوسی / وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار / دوستی را نشاید این غدار
مایهٔ عیش آدمی شکم است / تا بتدریج میرود چه غم است
گر به بندد چنانکه نگشاید / دل ز عمر برکند شاید
ور گشاید چنانکه نتوان بست / گو بشوی از حیات دنیا دست
چار طبع مخالف سرکش / چند روزی شوند با هم خوش
گر یکی زین چهار شد غالب / جان شیرین برآید از قالب
لاجرم مرد عارف عاقل / ننهد بر حیات دنیا دل
ای تهی دست رفته در بازار / ترسمت پر نیاوری دستار
برگ عیشی بگور خویش فرست / کس نیارد ز پس تو پیش فرست

پند سعدی بگوش جان بشنو
ره چنین است مرد باش و برو

دوام دولت اندر حق شناسیست / زوال نعمت اندر ناسپاسی
کتاب از دست دادن سست رایست / که اغلب خوی مردم ناسپاسیست
گرو بستان نه پایندان و کنگو / که پایندان نباشد همچو پاینده

ول

الا تا ننگری در روی نیکو / که آن حسمت ز جانش خوی نیکو
اگر شخص آدمی باشد به دیدار / چه فرق از آدمی تا نقش دیوار

ول

جوان سخت رو در راه باید / که با پیران بی قوت نباید
چه نیکو گفت دهقانی به مزدور / که ای خر به مکن بر لاغران زور
بحال نیک و بد رأیی شود مرد / که نتوان آخر بد را نکو کرد

کدام برگ درخت ار نظر کنی / که سر صنع الهی برو نه مکتوبست

حرف الدال

دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید / سخن گفتنش ز حیاش بدان نشنوند
وآن که پاکیزه بود گر بنشیند خموش / همه از سیرت زیباش نصیحت شنوند

ول

تا سگان را چو پند ایست / مشفق و مهربان بگیر گوند
لقمه در میانشان انداز / که تهی کاسه بگدگر بدرند

ول

مرغ حبالی که علف بیند و چینه گردد / مرد صفا نظر آنجا که کرم بیند و جود
سفله کور وی بگردان که اگر گفت زرد / کس ز دو چشم ندارد کرم نامعهود

ول

روزی با سر تن نشسته بودند / کین دولت و منصب ار نیرزد
سی سال توانگری و فرمان / یکروزه هلاک جان نیرزد
دیدی که چه خبر کرد و چون کرد / این عاقبت آن فلان نیرزد

صدر روزه لعبا چنانکه دانی
مردن بزه کسان نیرزد

من نگویم بد بدیام و بینی / کز دهان تو شکر باشد
تنگ تر زین دهان فراخ و لب / نه همه سنگها شکر باشد

ول

امروز که تو دست پیش داری / کس تیر جفا زدن نیارد
مارا که تو پشت بشکستی / کس نیست که دست پیش دارد

ول

بر تربت دوستان ماضی / بگذشت بسی بوستان ابی باد

ترا فراغت ما گر بود و گر نبود | مرا بروی تو از هر که عالمست فراغ
ترا که این همه بلبل نوای عشق زنند | چه التفات بود بصدای [illegible] زاغ
دلیل روی تو هم روی تست سعدی را
چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ

کاف

دشمنت خود مباد و گر باشد | دیده بر دوخته بتیر خدنگ
سر خصمت بگرز کوفته باد | پروان او فتاده در [illegible]
خون و دندانش از دهن پرتاب | چون اناری که بشکنند بسنگ

حرف النون

هزار بوسه دهم بر [illegible] | که ضر و نفع محالست از و شنیدن
تو مبت پرست نه [illegible] | که بر دهان تو بوسی همی توان دادن

چو میدانستی افتادن بناچار | نبایستی چنین بالا نشستن
بپای خویش رفتن به نبودی | که از اسپ افتادن و گردن شکستن

حرف الیاء

دامن جامه چو در خار مغیلان بگرفت | گر تو خواهی که نبندی بمدارا بدری
یار مغلوب چو در جنگ بدشمن افتاد | یاری آنست که مردی کنی و جلوه گری
در بسختی و درشتی دهی و خواهی بود | تو از آن دشمن خونخواره ستمکار تری
کو هنوز از سر [illegible] سر موئی نا رزد
تو بنادانی و تعجیل سر من ببری

هر کجا خط مشکلی باشند | جهد کن تا برون خط باشی
چون غلط بشنوی شتاب مکن | که نباید که خود غلط باشی
خامش محترم بکنج ادب | به که گوینده سقط باشی

بسکی از قانعی [illegible] کنار | من غلام توام بیا و بیار
گفت راضی شدم بدین پیمان | ای درخت جوان و سرو روان
این قدر بس که در برت گیرم | پیش بالای دلبرت میرم
این بگفتند و من حاصل شد | تن در آغوش دوست واصل شد
گفت هیهات خون خود خوردی | این چه نا اهلیت و نامردی
لب بلب بر نهاد و کام بکام | چون دو مغز اندرون یک بادام
دست در گردن آورید بذوق | جان جهیدن گرفت از سر شوق
عاقبت سر ز حکم بیرون کرد | در کنارش گرفت و در گون کرد
صبر مغلوب و عشق غالب شد | تا بدسته در فش غایب شد
گفت هیهات خون خود خوردی | این چه نا اهلیت و نامردی
دل ز کف رفته بود و کار از دست | جیره نتوان گذاشت یار از دست
در می چند لحظه در خشش | بحث با زد و بر توان کششش
خانه تسلیم کرد و شهر آشوب | گفت تا میخ میرود مکوب
عارف اندر نشاط و ناز آمد | تا بمنزل برفت و باز آمد
پیش یاران و دوستانش برد | بر رفیقان دیگرش بسپرد
هر کسش بوسه بر دهان [illegible] | شاهدی تا نبافند [illegible]
این یکی کرد دعوی یاری | وان دگر دوستی و دلداری
فتنه در میان و در میان [illegible] | که برآمد به آسمان فریاد
تا [illegible] از سنگ و صفقه سبلی | گردن سبزخوارگان سبلی
پیش پیر قلندری رفتند | ماجرائی که بود بر گفتند
ساعتی تنگ در تفکر بود | سر بر آورد و تربیت فرمود
گفت [illegible] در بوزه | بیت مارا بس است یک بوزه
جمله را این سخن پسند آمد | دارو ی ریش دردمند آمد

پرده زر نگار در برداشت — تا که از روی چه صفا برداشت
فال بد باز کرد طالع زشت — درد و زخم بر روی اهل بهشت
همه شب روی کرده در دیوار — تا بنابیت دیدن آن دلدار
بارها نوعروس جان فرسای — دست در دامنش زدی کای
پسر از بخت خود برآشفتی — زهر خندان بزیر لب گفتی
تو مناره ز پای بنشانی — شهوت من کجا بجنبانی
ملک الموتم از لقای تو به — عقرب هم کو بزن تو دست منه
تا بصبح از شراب فکرت مست — دست لا حول میزدی بر دست
بامدادان ز جا بگاه ستیز — که تحمل کند نه پای گریز
مدتی صبر بر مجاهده کرد — عمر ضایع در آن مشاهده کرد
عاقبت درد دل بجان برسید — نیش فکرت با استخوان برسید
با پدر زن نمود قصه خویش — کی مصالح‌شناس خیراندیش
تا بامروز بنده پروردی — مهربانی و مردمی کردی
شکر فضلت با لهای دراز — نتوانم بشرح گفتن باز
گر توانی دگر بعفو نمائی — پایم از بند غصه بگشائی
زن و مرد از برای آن باشند — که دلاویز و مهربان باشند
نه من استوده ام ز او خرسند — زحمت ما و خویشتن مپسند
سر برآورد و گفت پیر کهن — جان ما با سخن دراز مکن
یا بسازی برنج و راحت دهر — یا بزندان شوی بعلت مهر
چون جوان این سخن شنید ز پیر — متحیر بماند و بی تدبیر
استعانت بکدخدایان برد — مبلغی مرد و زن شفیع آورد
همگنان را هیچ بر نگرفت — هر چه گفتند هیچ در نگرفت
پای بند چو چاره ندید — بحر اندیشه را کناره ندید

بوق رو پهن در افق بنهاد — هیچ چون شیر قتل در بغداد
همه همسایگان بد اندیشند — نهی منکر نمیتوانستند
چند بانگ و هل نهان ماند — شنعتی خواست تا جهان ماند
آشنایان و دوستان رفتند — حال پیش پدرزنش گفتند
بوسه بر خاکسار و دو برفت — در دکان بیت و زود برفت
کابینهای قباله حاصل کرد — برد اما د پهلوان آورد
گفت کابین و مال و خرج و جهیز — همه پاکت حلال کردم خیز
یار در مانده کین شنید از پیر — متحیر بماند و بی تدبیر
آب در دیدگان بگردانید — خویشتن در میان شادی دید
گفت یا سیدی و مولائی — چه کنم کرده ام چه فرمائی
گفت نی نی سخن مگو با من — یا تو باشی درین سرا یا من
کاندرین خانه زن دراست و خویش — کس نماندست خبر من درویش
هرچه داده درین سرای و سرشت — از جفای تو تا بکار تو راست
گر تهی تاخش کنی با من — دیو شهوت که گیردت دامن
گفت هرگز من این خطا نکنم — یا رو ویرانه را رها نکنم
یا درین اگر ندا ابنا زمان — هر یکی از گوشه بر دو تازان
جنگ با هر یک اتفاق افتاد — عاقبت صلح بر طلاق افتاد
از کمند بلا بحیلت چو رسید — که خلاصش بجان نبود امید
گل رویش بتازگی بشکفت — منجر امید و زیر لب می‌گفت
حیف بردن ز کاردانی نیست — با گرانان بار گرانی نیست

زینهار از قرین بد زنهار
وقنا ربنا عذاب النار

دو منظور موافق و همدم — چه خوش باشند بخرام و بهم

وصال دوستان مُنجیّ و دیوار — حدیث دشمنان با دست در چرم
هر آنکه از پشت آدم زاد ناچار — رود بر پشت فرزندان آدم
طریقت خواهی از سعدی بیاموز — ره ایمنی ای برادر نا جهنم

ایضاً فی الغزل

تا چه آید بر من از زلف پریشان من — وز بلای نفس من بر جان من
چند سرگردانی مردم دهد — این گل لحیم سرگردان من
گر بگریانم ببارد تخته — کاه تنگی بشکند دندان من
از دو پیدا نیم از حد درگذشت — غافلت از درد پیدا درمان من
کو این گلبرگ خندان اورد — رحمتی بر دیده گریان من
گر به چشم این من دران او — دولت آن باشد که باشد آن من
روز حسرت میکرانم شب — کنند شرا ترکند باران من
دوغ باغی در میان های او — سهمگین باشد جا و بنیان من
این همه دوستان عشقش منزم — وان دو دوستی فارغ از دوستان من
هر که خواهد هر چه خواهد گو بگو — از بدی دشمنی که در زبان من
جز متاع خویشتن شوی خویش — این بضاعت بود در انبان من

وله ایضاً فی الغزل

ماه منظور آن بت رعنای من — سرو روز افزون مهر افزای من
اندرین شهر از کمند زلف اوست — بند بر پای جهان پای من
هر کسی با ماه روی سرخوش است — آن من کنکیت در بالای من
جامه دانی دارد آن سیمین نسخ — کاندرو کم میشود کالای من
گر ببیند بازشوان یا فش — در جوال وسع او هرهای من
در بعد سر دست در کمان کند — اتفا قارای و بارای من
روز و شب خواهم که در گوش برم — نازنین تر عضوی از اعضای من

حاصل آن شد بعاقبت آخر کار — که شود با تو نرم کنگ سار است
گر تامل کنی بدان مانند
که جز برا اخری رود بر پشت

آنکه سرو است بقد و بالایت — با همه راستی و بالایت
اندرون فراخ گنبد او — همه راحت جای و مارایت
بوالعجب طالعی که من دارم — که نصیبم ز خوان یغمایت
بخت های من چنان شوریده است — که بجز حسرتش ز دریایت
ای بر زیبائی از جهان ممتاز — بیوفائی مکن که زیبایت
گر تو از دوستان شکیبائی — دوستان را دل شکیبایت
چون تو بر من بشبی نی کند زد — که عمود هم چو سنگ خارایت
ای که هم سنگ دوغ در تو — آب در خشک هیچ سقایت
بر سر لوق ما چرا نزدی — کثرت خاطر تماشایت
چه کنه کرده ام نگارینا — که ترا برگ صحبت مایت
بوسه بر گوشش از دهنت — حسرتم در لبت و پایت
بجا عیم دست گیری کن — که مرا پیش ازین تمنایت

ولە

گر بر سر خلوتگه دلبر بنشینی — دروازه کاز زدون بینی
ای فتنه دلبران یغما — وین طره لعبتان چینی
خوبان جهان درخت بیدند — تو سرو روان راستینی
بر پشت زمین مقابلت نیست — هر وقت که روی بر زمینی
ای بر همه مهربان و مشفق — بابا بجه جرم خشم گینی
هر که چو دوستان مخلص — بر خاک نهی بلطف کینی
هر جور و جفا که میتم آنگاه — بارت بکشم که نازنینی

چو زمانه پیش من آرد همی درد دل — جامی دگر روی تماشای عشاق
پیش خیال جور و جفا بر دو هم نماند — پر زر پیم بده که بخواهمت صدق
گفت ای عزیز محترم بی یار منشین — فتوی همی دهد به دل ما صبح بر فراق
گفت ای فغانی بلبل نوا در گلستان
چون نکهتی زان جا ساغر تبه کم ز رفاق
گیسوت عنبرینه و گردن تمام بود — دلبسته شکنجی چه محتاج لاد و نبات
امشب ترا نه وقت نگار و رنگ و فی — وقت نشاط و خنده و بازی دگاه و ثبات
نه سر حکایت دوران روزگار — ای ماه مهربان که گره بر نهاد نیست
نخرز کات ربیع جوانی منیدای — در واقعیت مستی و ترا وقت داد نیست
ای سرو تمیاده سیمین تنی بخفت
دی نگار خسرو وقت بیا اشتیاد نیست
مبارک و هزار دیده ما را — همچون شکرش لبی و کوزی
باز آمد و عارضش دمیده — مانند شبی بر آید روزی
چندانکه نشاط کرد و باری — در من اثری نکرد و سوزی
گفتا شکرم بیار و بادام — گفتم بخورم سرت بگوزی
تو پار کرختی چو آهو — و امسال بیامدی چو یوزی
من خط غبار روت دارم
نه هر الفی چو دال دوزی
ترا از دوست میدارم که یک شب — در آغوشت کشم تا نیم روزی
مراد عاشق از معشوق اینست — وگرنه مادری دارم چو یوزی

وله

هر که پی مراد خاطر خویش — از همه خلق بیشتر خواهد
آن میسر شود دلکوششش دریغ — که قضا بخشد و قدر خواهد

آن عهد بیاد آر که دادی و داد — کز عاشق بیچاره بمسکوری یاد
آنکه بگریختی که کس چون تو نبود — وامروز بیامدی که کس چون تو مباد

وله

این ریش تو سخت دیر بر می آید — موی ز نخست برین بر می آید
با این همه چون کون تو می آید — اکنون همه با منا کیر بر می آید

وله

ای دیده بهر زه لؤلؤ ناب مریز — بر روی چو زر اشک چو سیماب مریز
شرطست که از پس خمیش ریزند آب — تو هیچ خوشی ندیده آب مریز

وله

عشاق به درگهت اسیرند چرا — بدخوئی تو به تو نگیرند چرا
هر جور و جفا که کرده معذوری — زان پیش که عذرت بپذیرند چرا

وله

از می طرب افزاید و مردی خیزد — وز طبع گران سبکی و مردی خیزد
در باده سرخ و سرخ و در روی سفید — کز خوردن سبز زردروی خیزد

وله

آن شیشه را چو باد در بوق قبا — آن گنبد سیم رنگ بر باد بداد
از بهر شماره زاده یره نقف بگرد — همسایه به خدای رسانید باد

وله

گر خوبتر از روی تو باغی بودی — پایم روزه راه آن بپیمودی
چندان کرمت غیرت که خشنودی — هر دو بیش از آن باغ نفعیت بودی

وله

بر آن گلیم سیاهم حسد همی آید — که دست در بر سیمین چون صنوبر او
گلیم من که در آن بر چه خشنودی — سیه گلیمی من بین که دور ماند از بر او

وله

دیوار چه حاجت که منقش بودی
یا عود و شکر بر سر آتش بودی
دانی که بعیش ما چه در میباید
این مطرب اگر تمیز دی خوش بودی

وله

مرا از بهر دنیا ریش گاهش
که بخت با سعادت مقترن باد
چو دنیا زش ندادم لعنت کرد
که شرم از روی مرد و زن باد
بیا تا هر دو با هم صلح گیریم
دعا و لعنتش بر خویشتن باد

وله

جامع هشت چیز در یکروز
عجبت از تبرز آن دارد
سبزه و بریان و جوز و ماهی و ...
تخم مرغ و جماع دگر ما بد

وله

خواستم تا زحلی کو بیم و منحوس ترا
باز گویم نه که صد باره نکوس تری
تلخ از تخم تو چیزی شواند که خورد
که تو از کرسنگی تخم ملخ را بخوری

وله

چو خوشتش شواند که می خورد قاضی
ضرورت که بر دیگران بچرد بخت
که گفته پیره زن از میوه میکید پرهیز
دروغ گفت که دستش نمیرسد بدرخت

وله

متکلف سخن در قرآن
حق سپارد و خلق را به بود
این یکی چیز آنکه کر باشد
ماته دستی زبان ده وقتی بود
ناخوشش آواز اگر دراز کشد
ز خدا و ز خلق از حجت شنود

وله

پسران فلان سه بد بختند
که چهارم نزاد مادرشان
این بد آن بتر شنا میزد
وان تبر تر که خاک بر سرشان

وله

446

ای ماه که گفتی که ملک رحمن است
این بار اگر ش نکو کنی شیطان است
روئی که چو آتش زمستان خوش بود
امروز چو پوستین تابستان است

وله

ای گنبد نماز آن صنم کافرکیش
بر بید نماز مومنان از روی پیش
میگفت امام ستمند دلریش
ای کاج مرا ز پیش می او ریش

وله

مرکب از بهر راستی باشد
بنده از اسب خویش در بخت
کو نشت قلتغا بر استخوانش رست
راست ما نند اسب شطرنج است

وله

روئی که نکو استم که شنید همه کس
الا شب و روز بود یارم هم بس
پوست بدیگران و از ما ببرید
یارب تو بغیر یاد من مسکر بس

وله

در حسرت آنم که به پیشم یار زشت
امیونس جان دشنوم آواز ترست
گر جور کسی بریم باری جورت
ور ناز کسی کشیم باری ناز ترست

وله

در صدر بلاغت ار چه ما دریم
در عالم نطق ار چه مسیحا نفسیم
دانم که بخاک و در دستور جهان
سحبان زمانه مجد همگر نرسیم

فی جواب

ما گرچه بنطق طوطی خوش نفسیم
بر شکر گفتهای سعدی مگسیم
در شیوه شاعری با جماع امم
هرگز من و سعدی بامامی نرسیم

فی جواب

هر کس که به بارگاه سامی برسند
از ناکسی بتاه نامی برسند
همگر که بعمر خود نکرده است نماز
ننگ نیست که هرگز بامامی برسند

تمت الخبیثات
استغفر الله مما جری به القلم

المجالس فی الهزل والمطایبات
المجلس الاول
المعی المستعفان ... الجعان
لعنا لا یعوار بزمان ... الیجا
الذوان الذی جمع بیننا من لبیان
... بالتو ... من الرجال والصبیان
... فی بیان ...
... کت تمام

ادخل جدا انسانی بمدابهم وثقبنا فی مرحة بهم املانا من البقل والسذاب وطبقنا
من الخبز والکباب وجعل سمعنا مملوا بصوت الجنک والرباب وزین
مجلسنا بانوار الخدود المنورة کالمهتاب والضوء جبینهم عندنا بالتراب
واشهد ان لا حلو الذ من الماقوت ولا لون احسن من لون الیاقوت
واکل البریان لا یتم الا بالزاقوت وبطن الجایع لا یشبعه الا قوت واشهد
ان التمشلج عند العترة انفع من السکباج وصوت البربط اطیب من جکجک
کمان الحلاج ونغمات القوال احسن من تکتک دقین النساج وترس الحدید
اقوی من بختیان التاج شهادة لا ینفع الا عند النعمات ولا یسمع الا
من کان سمعه لایق الترهات وفی زنخدان کن سمع هذه الضرطة وشتم
کیرنا اخبرنا ابوشعشع الکنجانی قال اخبرنا ابوالزرف الخورشانی قال اخبرنا
ابومسلعلق التبتسانی قال اخبرنا ابوالحمیر الاردونی قال اخبرنا ابوالشحمه
القصری قال اخبرنا استاد هذه الصنعة ومفتی هذه المنعة احمق بن قلتبان
قواد التزانی عن ارذل الخلایق واخس الناس ابی الوسوس الخناس علیه اللعنة
قال الجماع بالجمعة یکون بالجماعة اقرب وجماعة النسوان بالاجماع خیر من
الاجماع مع الغلمان والصبیان قال ایضا تحریک الایر فی الراحة
عند الاباحة فی السفاحة اخف مؤنة کذب القایل والناقل وانا من الکاذبین
اجمعین فی درک الاسفلین اگرچه آغاز نصیحت و افتتاح سخن کن بکس بلا
حول کنند و مجلسیان تلقین این کلمات وردهن چون بول کنند اما
یقین که شیطان لعین از کند کان چندین منعب الغراب البین مسافت بعد
المشرقین جوید پس همان به که در دعا آویزیم و کلماتی چند چون پشکل از دنبال
فرو ریزیم که دعای این بیچارگان و نصیحت این روسپی زادگان اینست که قومی که
در این مجلس حاضر بودند و بر روی این پر هرزه گوی ناظر لعبتا ایشان را از
کس و کیر بهمه یکبره برخورد ریده و از شوی و زن هم طلاق ونیز اری بخش و این

بهم خانه یا بهمسایه برده است او را در آن کاشانه از دست بیگانه نگاهدار آمین
کومی را جماع با من روزی کن ایدوست عزیز من وای معدن کوز و تیز من ای
کوش هوش من واروریش در کون من چون دوش و برندوش تا تیز چی چند
بر سبلت فشانم و ترا چون و بکرو قبها برزانو نشانم ترهات که ترا خواندم
حدیثی است چون عقد و عهد فاجر دلو طی شکسته و بسته و چون تیز از کون
طفلان در میان لوطیان جسته حکایتست چون کند کان نادرست و
چون بند شلوار جلبان سست نحیی است از قعر بحر فسق و فجور نادره است
در حوزه این کافر کیشان نامستور رمزیست از کاشانه فنا و دهریست از خلوتخانه
عنا دشتریست از حدقه محرقه قوادان جسته و ثمریست از حدیقه خدیعه برادران
بر ما پیوسته مجرقه ایست که مطرقه در بروت مجلسیان می بندم زندقه است که
بوسیله آن بر ریش مستمعان میخندم هذا مابیت از کتب خانه من عمل به
فهو من المردودین کلبیزه ایست از بحر من سمعه فهو من الاحمقین شادوایست از
دارو خانه من استعملها فقد وسع ثقباه شربتی است ز دارالمرض من شربها
فقد بعد من التجربه ما واه تاویل این ترهات و معنی این هذیانات انست که
جماع در جمعه با جماعت زنا کردن و از دست حریفان سیلی خوردن
با جماع معاشران یاوه درای و مباشران ژاژخای اولی تر و پسندیده تر که
کون کودکان دریدن و بجهدان سرکین از زوایای زاویه ایشان کشیدن
زنهار تا حرزه هرزه در بردن قصر قیصری سان غلمان ننهید و طرزه لرزه را
خبر در کاس بروپوس سرپوشید کان جای نه هید بوق در طبل کودکان مزنید
بلکه این سالوک را بر در بندد و لان فکن افسید و حمدان در بمدان نو بلو جان
متاز ید بلکه در بمدان جلبان فراز ید قطرات عبرات این کل الحجم بر
پشت کوهسار مفشانید بلکه این رشحات را بر صفحات کنه زار ریزید که آن
سعی بیحاصل و کوشش باطلست و این عیش متواصل و آسایش عاجل و آجلست

مقصود از هردو اینها موجودست چنانکه در کتب آورده‌اند که وقتی لوطی تواده را بطلب مقصودی فرستاد در حال دوشیزه را حاصل کرد لوطی گفت لا ارغب الا فمن تحته خصیتان ایر فقالت القواده و تبرقی فرجها جرزا و علق علیها قصلیر ان لم یکن لک غرض لوطی گفت مرا رغبت بکیر دو که دو خایه با کیری دراز در راه او بحجه بود قواده جواب داد که جرزی در فرجش کن و دو سپاه از دو ور او بیزه در گوشش برا اگر ترا غرض نیست این بهانه دیگر که برخواندم مبنی بر این است که بیچاره مطلبی و آواره مخلصی که رز ندارد که جلبی فرادست آرد باید که پاره خیوز کوزه و براق از ر و بگچند از بپشت کم انگارد و از جور بحجه و جفای گنده بره چنانکه گفته‌اند بیت

ای مرد خرد مباش زنها	چندین ز پی جماع رحجه
آخر لعنت این قدر ندانی	کا ز آه جه انداز گون بحجه

وله

ای دوست اگر از پی کیر برازی	دانی چونست جماع بی‌انبازی
اندر کنجی بخلوتی بنشینی	در کف کس و کون هر که خواهی سازی

وقت است که از این بالا بزیر آییم و گردش کون این سرزمان برگیریم بر بالین همه مرد آزیش برسان که فردا انجاه انجا آید تا دگر از گرد او یک مه برخوردار بی یابد و جلبان دیگر با خود بیاورند و هر دلبر خوب روی که بیابند از راه ببرند و هر زنی که باوی یابند در چاه اندازند باخمت و مذمت تم المجلس الاول المجلس الثانی فی حدثنا الشیخنا الخناس بولوسواس قال اخبرنا بو نحجه الکونی قال اخبرنا ابو زافر قال اخبرنا صاحب الوسواس الخناس الملاعزه سید الفرالعزه و ملک الشیاطین اخس الخلق و ارذل العباد ابلیس بن تلبیس لعنة الله علیه و علیهم اجمعین قال من ترک الکنوان و نبیکن الغلمان و تصنیع الاخوان یحشر یوم الحشر مع فرعون و هامان کذب عدو الله و اشت من الکاذبین حدیثی نادرست و دروغی چنست و اسنادو بست ست از آن مرور شکر

دوال کو ز طبل بلند آوازه صبیان زن و قدم طرب در طلب شان ننه تا باشد روزی از گون کمده کندی تنور رسد و للرئیس من کمده الغلام نصیب آخر دیده عبرت باز کن و ببین که عمود مرد در کیت بحجه شکل انست حمامیست که قالب آن نمد انست که اگر از برای فرج زنان بودی شکل او چون شکل تری بودی سوال مولانا حسام کلکل چه حکمتست که جماع از زادو به کون کودکان خوشتر است که از کون زنان جواب بلعب کلکل بولی بس خوب و حکایتی بغایت مرغوبست که او در دی ای بیچاره نه دانی آبی که در پای منار ره در چاهی ببند خوشتر از آبی بود که نزدیک مبخلابی باشند ابو نواس لوطی پیوسته قوم خود را این نصیحت کردی که بهره و رشوید از چیزی که در بت بیاید حقیقت آنست که این حرف زیر کان و طریقه هنرمندانست

کان کون خیسار زیر کان عالم است	پشه بن بانوا و حرفتی بس معظم است
هر که همچون بو نواس اندر لواطت نصب شد	از غم نفقات و رنج کدخدائی بیغم است
مرد صادق خبر بکرد گون سیمین کی نخورد	با که گویم مرد صادق خود در این عالم کم است

غلام آنم که کاجی زدن صنعت اوست و تماج خوردن پیشه او و کون دادن عمرشاه او و خرزه خوردن کار او تا بعد از دو زن و فرزندش برخوردند حکایت مردی بود لوطی که هیچ طفل از ضرب خرزه او نرستی و از زخم عمود او بجستی چون بگذشت پسری داشت صاحب جمال که هرچه پدر بجا کیلی کرده بود داد و بیک روز میداد سوال کردند که چونست که پدرت را رغبت بکون بودی و ترا بکیر است و او را میل زیر بودی و ترا بزیر است گفت وام پدر را میکنیم و تعهد ش وفا بنمایم

از عهده عهد اگر برون آید مرد	هر چه گمان بری فزون آید مرد
فرزند خلف آنست که وام پدر را	[illegible]

رد و او را زیر بار قرض نگذارد اگر خواهی که فسق سر عیوق کشد رت از ابوان کیوان بگذرد و سینه بر خاک نه و زیر حمدان مردان رو

بالسّلم و باخذ منکم جان فانی لکم ناصح امین کما قال القائل الاباقه راحة والمنع الکفر
التزاوج الحجاب والبراق بدعة همه پا بپا برداریم و دستها بفشاریم و بگوییم
یارب این دعا بخوان و مان و فرزندمان جابیان برسان اخبرنا الشیخ الفحج
علیه اللعنة باسناده السقیم عن ابلیس انه اذا کان نصف اللیل یصعد علی جبل
دماوند و یقول یا معشر الرجال و یا اهل لوبال قوموا قبل الموت و ابلوا قبل
الفوت خبری یاد راست و اسنادی سست از شیخ فاجران ابلیس علیه اللعنة
که چون نیم شبی بگذرد و در و سر خمار بپایان آید و مجلس از ذکران بآخر رسد
مطرب و دو معشوق بجنبد و از حی ابلیس بکوه دماوند بر آید و طبلی از پوست سگ
دو الی ز سیرم ابل بیاورد و آن دوال بدان طبل زدن گیرد هر کجا از شرق
غرب عالم حماقتی چون بشنود کرد و ابو العباس چون هر طبل در بر
جلباب کف انداختن گیرد چون دیوانگان سر از گریبان سراویل بیرون کرد
و مقصد کف انداختن گیرد اگر چنان باشد که بیچاره در مانده باشد که دست
و فاق بکردن اشتیاق او در آورد و در زنان زبان در درج دهن بحرکت آورد
واین بیت را کار فرماید فرمان تا بکت و آن خواتون
آری چنانکه زود بر گردان کون بر گردان کون زود بر گردان کون
احسنت ای کون و شاد باش ای کون سؤال اگر معشوقه بدین صفت
جواب ای سگ لعنتی اگر میسر نشود خری طلب کن گردن سر و سپید گوش
تیز گوش و آکنده ران گرد سرین و دراز دنب که دانشمندان این صنعت
چنین فرموده اند که نرمه خشت زیر پای نهد و اگر نتواند چوبکی بر
زانوی خر بندد و پای در آن نهد و دو خر سوز دود سته گیاه بر دست
تا اگر وقت انزال تو بدین چند از لبان چون قند تمنا باشد گیاه را بدان جز
او دار د تا چون سر جایار دلو به چند زلبان چون شکر شش بدین بیت
بی خویشتن و غریب و ظالم و جابم حکیم چون تو ندهی و خر نگاهم چه کنم

و مخنثی که جمله درد روز کار و در مقابله آن درد امیدند که در میان پای این ضعیف
حماقت که لایق مخالفت با پرسیائش گیرد ترکان سگ و تا زبان زرب و
خوارزمیان حمدان و هر قوم و هر شهر او را بنامی القبی همی خوانند
گفت که او را منت فرزند باما در پدر باشد و در راه این ضعیف نهد هر که او این
بازی کند او را چه خاکم یارب او را با قلاقی خشک وزن کن و دندانش با رستان
کری و خارشش او را ارزانی دار و تا خانش برزان و زنان و مادران و خواهران
ایشان از نان و پیاز و گرد از برسان و مردان این جمع را در عزت و توفیق جلقیانی
نگاه دار بحق نور و نار و اشجار و انوار و ازهار و قفنا عذاب النار برحمتك الحی البرانی
فی الهزل و استغفر الله مما جری القلم واللسان
حکایت شخصی از فقیهی سؤال کرد که مرا آفتابه بدست بشکسته چون از زبیتن فارغ
بکرد و شکار بتهی میشود گفت اول استنجا کن بعد از آن قضای حاجت مضحکه
اغلی گفت هر کس امشب دو رکعت نماز بگذارد او را حوری دهند که بالای او از
شرق تا مغرب بود دلکی گفت من این نماز نکنم و آن حور را نمیخواهم گفتند چرا گفت
برای اگر شبی در کنار من باشد و در شیراز و در بغداد کش کا بینم او را چه خبر بود مضحکه
ضعی با شیر جنگ میکرد و شیر نعره میزد و تیز میداد و دُم می جنبانید پرسیدند چرا
نعره میزنی گفت تا آدمی بترسد گفتند چرا تیز میدهی گفت من نیز میترسم گفت
اچرا می جنبانی گفت میانجی میطلبم مضحکه اصفهانی براه بغداد
رفت و تیز میداد و رفیقی اشتاو را منع کرد گفت که خاموش کار روانیست زبان
نیاید مضحکه وقتی پادشاهی بدست بر کون مخنثی زد مخنث تیزی بداد
گفت چرا این بی ادبی گفت هر از زهره آن باشد که پادشاه در من زند جواب
نیم مضحکه مسخره را طفلی بوجود آمد بدکان عصاری رفت تا روغن بخرد
بخرد و عصار رز بستد و بول در ظرفش کرد و بداد مسخره چون آنجا نرفت و
بخان و دید پسیخ گفت بعد از مدتی عصار را دید که از درد دندان ناله می کرد

حرف الباء

ای چشم تو مست خواب و در سر ... — صاحب نظران تشنه و وصل تو سراب
مانند تو آدمی در آباد و خراب — باشد که در آینه توان دید و در آب

حرف التاء

دل میرود و دیده نمی‌باید دوخت — چون زهد نباشد نتوان زرق فروخت
پروانه مستمند را شمع نسوخت — آن سوخت که شمع را چنین می‌افروخت

وله

آن ماه که گفتی ملک رحمن است — این بار اگرش نگه کنی شیطان است
رویی که چو آتش زمستان خوش بود — امروز چو پوستین تابستان است

وله

گر خود ز عبادت استخوانی باشد — زشت است اگر اعتقاد بندی که نکوست
گر بر سر مرکبان برود طالب دوست — حقا که هنوز زشت دوست بر دوست

وله

وه وه که قیامت است این قامت راست — با سرو نباشد این لطافت که تراست
شاید که تو دیگر به زیارت نروی — تا مرده نگوید که قیامت برخاست

وله

گر دل بکسی دهند باری چو دوست — کت خوی خوش و روی خوش و رای نکوست
از هر که وجود صبر نتوانم کرد — الا ز وجود تو که وجودم همه اوست

وله

چون حال بدم ز نظر دوست نکوست — دشمن بجفا گو ز خشم برکن پوست
چون دشمن بهر خیر فرستاده اوست — بد عهدم اگر ندارم این دشمن دوست

وله

آن یار که عهد دوستداری بشکست — میرفت و منش گرفته دامن در دست

هر جا که بنفشه به چمن گوییم — موئی ز سرت باد صبا برداشت

وله

ماهی امید عمرم از شست برفت — بیفایده روزم چو شست برفت
عمری که ازو دمی بجانی ارزید — افسوس که رایگانم از دست برفت

وله

با دوست چنانکه اوست میباید داشت — خونابه درون پوست میباید داشت
دشمن که نمیتوانمش دید بچشم — از بهر دل تو دوست میباید داشت

وله

گو بند رها کنش که یاری بدخوست — خو پیش بریزد به دراستی که درست
بالله بگذارید میان من و دوست — نیک و بد و رنج و راحت از دوست نکوست

وله

هشیار سری بود ز سودای تو مست — تا سر برود دامن امید بدست
بلکه همه هیچ نیست در ملک وجود — در هیچ نباشد چو تو هستی همه هست

وله

صد بار بگفتیم بغلامان ... — تا آینه دیگر نگذارند بدست
خود را چه به بینی برود دل از دست — او خود نگذارد که به بیند نظرت

وله

تا یک سر موی در تو هستی باقیست — اندیشه کار بت پرستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم رستم — آن بت که ز پندار برستی باقیست

وله

تدبیر صواب از دل خوش باید جست — سرمایه عافیت کفاف است نخست
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست — یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

وله

کردست تو در زمان ... ولد

ای قدر بلند آسمان پیش تو خورد — کوی ظفر از خلق جهان خواهی برد
دشمن چه کری کند که خونش ریزی — از چشم عنایتش بینداز که مرد

وله

گویند مرو در پی آن سرو بلند — انگشت نمای خلق بودن تا چند
بیفایده پندم مده ای دانشمند — من چون نروم که مهر بندم کمند

وله

ای باد چه عزم آن زمین خواهی کرد — رخ در رخ یار نازنین خواهی کرد
از ما شن بسی سلام و خدمت برسان — گویا و زد دستان چنین خواهی کرد

وله

چون بخت تبه نکو نتوان کرد — بیفایده سعی و کوشش کو نتوان کرد
گفتم بر دم صبر کنم بخت بدی — هم صبر برادو که صبر از دو نتوان کرد

وله

آنانکه بر آبروی و شکر گفتارند — حیفست که روی خوب پنهان دارند
فی الجمله نقاب نیز بیفایده نیست — تا زشت بپوشند و نکو بگذارند

وله

هر وقت که بر من آن پری میگذرد — دانی که ز شوقم چه بر سر میگذرد
گو هر سخن تلخ که خواهی میگوی — آخر ز لبان چون شکر میگذرد

وله

سودای تو از سرم بدر می نرود — نقش تو ز را بر نظر می نرود
افسوس که در پای تو ای سرو روان — سر می برود و لیک بسر می نرود

آهو بره را که شیر در پی باشد — بیچاره چه اعتماد بر وی باشد
این طرح در آب چند بتواند بود — وین برف بر آفتاب تا کی باشد

[illegible]

وله

مردان همه عمر پاره بر دوخته اند — قوتی ز هنر حیله اندوخته اند
فردای قیامت بگناه ایشان را — باشد که نسوزند که خود سوخته اند

وله

در چشم من آمد آنکه سر و بلند — بر بود دلم ز دست و در پای فکند
این دیده شوخ میکشد دل بکمند — خواهی که بکش دل ندهی دیده ببند

وله

بیچاره کسی که بر تو مفتون باشد — دور از تو گرش دلی بود خون باشد
آنکش نفسی قرار بی روی تو نیست — اندیش که بی تو مدتی چون باشد

وله

ما را بچه وجه از تو صبوری باشد — یا طاقت دوستی و دوری باشد
جایی که درخت گل سوری باشد — نالیدن بلبلان ضروری باشد

وله

مشنو که مرا از تو صبوری باشد — یا طاقت دوستی و دوری باشد
لیکن چه کنم گر نکنم صبر و شکیب — خرسندی عاشقان ضروری باشد

وله

دانی که چرا بر دهنم راز آمد — مرغ دلم از درون بپرواز آمد
از من نه عجب که ماوی رویین تن — از یار جدا دید و باواز آمد

وله

با دوست نگر ما بدرم خلوت بود — و آن روی چو گلبنش گل اندام آلود
گفتا دگر این روی کسی را ز دود — گفتم بگل آفتاب نتوان اندود

وله

تو هر چه بپوشی بتو زیبا گردد — گر خام بود اطلس و دیبا گردد

پیمانهٔ عشق را حرامست سماع — زیرا که نیاید بجز از سوخته دود

ول

نوروز که سیل تا کمر میگردد — سنگ از سر کوهسار در میگردد

از چشمه چشم ما برفشان همه سیل — گوئی که دل تو سخت تر میگردد

ول

اندوست که آرام دل ما باشد — گویند که زشت مهمل تا باشد

شاید که بچشم تو نه زیبا باشد — تا یاری ز آن من تنها باشد

ول

شاها سم اسبت آسمان میسپرد — از کینه حسود چشم غم بخورد

لیکن تو جهان فضل و جود و هنری — [illegible] که جهانی ببرد

ول

کس با تو عهد و محاربت نتوانند — زیرا که گرفتار کمندت باشند

نه دل که بدان گه با تو شمشیر زنند — نه صبر که از تو روی برگردانند

ول

وقتی که چشم فتنه خوابش ببرد — باد از رخ گل حسن شبابش ببرد

گل وقت رسیدن آب عطار ببرد — عطار بوقت رفتن آبش ببرد

ول

وقت گل و روز شادمانی آمد — هنگام نشاط و کامرانی آمد

آن شد که ببر ما نتوانستی آمد — سر ما شد و وقت مهربانی آمد

ول

ما چاکر آنیم که دل برباید — یا دل بکسی دهد که جان بستاند

آنکس که نه عاشق و نه معشوق کسیست

در ملک خدای اگر نباشد شاید

آنرا که جمال ماه پیکر باشد — در هر چه که گفته منور باشد

آنکس بدست هر که نماید خوب — از طلعت چو صفای او در باشد

ول

گر من شبکی ز آن تو باشم چه شود — خاری ز گلستان تو باشم چه شود

شیران جهان روبه درگاه تواند — گر من سگ دربان تو باشم چه شود

حرف الراء

هر چند که هست عالم از خوبان پر — شیرازی و کازرونی و لرکوهی و لر

مولای من است آن عربی زاده حر — کاخر بدهان حلو میگوید مر

ول

از دست مده صحبت جانان پدر — تا بر نخوری ز ملک و فرمان پدر

جان پدر در این جهان میگوید — زنهار مکن خلاف جان پدر

ول

گر آدمی باده گلرنگ بخور — با ناله نای و نغمه چنگ بخور

گر نیک نخوری چو سنگ ثانی جلوی — یکبار چو سنگ منخوری سنگ بخور

ول

بستان رخ تو گلستان آرد بار — وصل تو بقای جاودان آرد بار

بر خاک کف تو قطره آب وصل — تا بوم و بر زمانه جان آرد بار

ول

چون خیل تو صد باشم و خصم تو هزار — خود را بهلاک میسپاری بسیار

تا بتوانی برآور از خصم دمار — چون جنگ ندانی آشتی عیب مدار

ول

از هرچه کنی مرهم ریش اولیتر — دلداری خلق هر چه بیش اولیتر

ای دوست بدست دشمنانم مسپار — گر میکشیم بدست خویش اولیتر

گر لایق خدمتم ندانی بر خویش ... تا من سر خویش گیرم و کشور خویش
یا همچو همای برمن افکن پر خویش ... تا بندگیت کنم بجان و سر خویش

و له

ای صاحب فضل کن بر من رو ... گر فضل خدای می‌شناسی بر خویش
نیکویی کن که مردم نیک اندیش ... از دولت و بخت خویش نیک آید پیش

و له

همسایه که میل طبع بینی سویش ... فردوس برین بود سرا در کویش
وانرا که نخواهی که ببینی رویش ... دوزخ باشد بهشت در پهلویش

و له

بوی نفست میرود از یار بکیش ... همسایه بجان رسید پیکانه خویش
و استاد ترا ز نعل کنده خویش ... بوی تو چو مشک در عفران اندیش

حرف السین

گر بیخبران و عیب گویان زین پس ... منسوب کنندم بهوا و بهوس
آخر نه گناهست که من کردم و بس ... منظور طبیع دوست دارد همه کس

حرف الکاف

ای همچو فراخای جهان بر ما تنگ ... ما را تو فخرست و ترا از ما ننگ
ما با تو بصلحیم و ترا با ما جنگ ... آخر نه بگویی که دلت آن با سنگ

حرف اللام

گر دست دهد دولت ایام وصال ... در سر برود در سر سودای محال
یکبوسه بر آن نیمه خالش بدهم ... ناگاه دو دیگر بوسه بر آن نیمه خال

حرف المیم

از جمله بندگان خویش بنده‌ترم ... وز چشم خداوندیش افکنده‌ترم
با این همه دل هر شو اندازد که او ... چندانکه مرا می‌کشد زنده‌ترم

من بنده بالای تو شمشاد تنم ... فرهاد تو شیرین دهن خوش سخنم
چشم بدهان تنگ تو گوشم بجواب ... وز عشق لبت فهم سخن می‌نکنم

و له

ما حاصل عمر بی‌دمی بفروشیم ... صد خرمن شادی بجوی بفروشیم
در یکدم اگر هزار جان است و دل ... در حال بخاک قدمی بفروشیم

و له

خود را بمقام شیر مید انستم ... چون خصم آمد بروبهی بانستم
گفتم من و صبر اگر بود روز فراق ... چون واقعه او فتاد شو انستم

و له

ما دل ز دراعات جهان بر کندیم ... صد نعمت اتفقی نپسندیم
هر چند که نو آمده‌ایم از سر ذوق ... بر کهنه جهان چون گل نو خندیم

و له

هر گه که نظر بر گل رویت فکنم ... خواهم که چو نرگس مژه برهم نزنم
در پستو میان ارغوان و سمنم ... بنشینم و چون بنفشه سر بر نکنم

و له

شبها ز همه خلق نهان بگریم ... چشم از غم دل آن بر ایشان میگریم
طفل اری پای حرخ رفته چو بگرید ... بر عمر گذشته همچنان میگریم

و له

جز زم قد و بالای چو حورش بینم ... وان طلعت آفتاب نورش بینم
گر ره ندهندم که بنزدیک شوم ... آخر نه ز نندم که ز دورش بینم

و له

چون ما و شما اقارب یکدگریم ... بر زان نبود که پرده بر هم بدریم
ای خواجه تو عیب من بکن تا من نیز ... عیب تو نگوییم که یک ز یک بتریم

[illegible]

حرف النون

باز نده و لان نشین و صاحب نفسان
خواهی که براز ملک سلیمان بکوهی
دنع شمر چو دیکن تبدیر حسان
آزار بانها رزن موری مرسان

وله

مرداز فلک بطرف بام آوردن
در وقت سحر نماز شام آوردن
وز روم کلیسیا بشام آوردن
بتوان نتوان ترا بدام آوردن

وله

ای دست تو آتش زده در خرمن من
آن دست نکارین که بسوزن زده
تو دست نیکذاری ز دامن من
هر چند حلال نیست در کردن من

وله

من خاک درش بدیده خواهم رفتن
چون پای مکس که در عسل بند شود
ای خصم بکوی هر چه خواهی کفتن
چندانکه برانی نتوانی رستن

وله

ای دوست کر فتم بسر ما دشمن
نادیدن دوست کرچه مشکل امریست
یا دوست کزین بدیدوتهی با دشمن
آسانتر از آنکه همنشین با دشمن

وله

یاران بسماع نای و نی جاودان
عشق آن هست و لهو از آن کران
ما دیده بجای نی متحیر نکران
من چشم برابن کنم شما کوش بر آن

حرف الواو

یکروز باتفاق صحرا من و تو
دانی که من و تو کی بهم خوش باشیم
از شهر برون رویم تنها من و تو
آنوقت که کس نباشد الا من و تو

وله

چون جاه و جمال و حسن نیک آید و خو
آنکس که نزاد است طبیعتش نکو
آخر دل آدمی نه سنگست و نه رو
نه عاشق کس نه در کس عاشق او

[illegible]

[illegible]

حرف الیاء

…باغر و نفس و شیطان بدی
…ده خیره قیامت نهی
گر شاخ بدی کس بخورد بار بهی
ورنی نشود کاسه پرازه یک تهی

…بنامه سیه در نکری
…ین خود از بخبری
بس دست تحیر که بدندان ببری
یوسف که بده درم فروشی چه خری

وله

…بلبل خوش نغمه چو شیرین لقمی
…بید که بیاران عزیزت نرسی
سرمست هوا و پای بند هوسی
کز دست زبان خویشتن در قفسی

وله

…ل از زمانه تصور کنی
…دشمنان بنالی بر دوست
بیفایده خود را ز غمان پیر کنی
چون دوست جفا کند چه تدبیر کنی

وله

…کر کنم تو به صاحب نظری
…ازانکه نکه میکنم ای زشت پری
باشد که بلای عشق کردد بسری
بار دو وین زانو لبن تو خوشتر بری

وله

…با جام لبالب خالی
…نده از آن شدم که ناگاه بجان
تا بو که نهیم لب بر آن لب حالی
بی وصل بت کشیم قالب خالی

وله

…ی پیش تو لعبتان چینی حبشی
…روی بکردانی و کر سر بکشی
کس چون تو صنوبر نخرامد بکشی
ما با تو خوشیم اکر تو با ما نخوشی

وله

…دولت و بخت باشد و روز بهی
در پای تو سر بیازم ار پیر رهی

[illegible]

تا بدل و بیقرار کرد بدندی | هرگز به عاشقان نخنده بدندی

وله

هر روز بشیوه و لطف دگری | چندانکه نظر میکنمت خوبتری
گفتم که تقاضی برمت تا دل خویش | بستانم و رستم از تقاضی بری

وله

ای کودک لشکری که لشکر شکنی | تا کی دل ما چو قلب کافر شکنی
زان که تو تازیانه در سر شکنی | به زانکه به چینی و عنان بر شکنی

وله

هرگز بود آدمی بدین زیبائی | یا سرو بدین بلند و خوش بالائی
مسکین دل آنکه از برش برخیزی | خرم تن آنکه در کنارش آئی

المفردات

ورب غلام صائب لطفه خلا | ومیزانه من سوء فعلته امتلا

وله

علیک سلام الله لاح کوکب | و ما طلعت زهر النجوم و تغرب

وله

دانی چه گفته اند بنی عوف در عرب | فضل بریده به که مولید بی ادب

وله

چیزیکه برایدت بتوفیق از دست | در حق کسی کن که ورا حقی هست

وله

دولت جاوید بطاعت در است | سود مسافر به بضاعت در است

وله

از مایه بیسود نبایدبرد | مار از دم خویش خبر نتواند خورد

وله

ب و سوختگان نزد که هم صحبت | از آن بهتر که در پهلوی مجهولی نشانندت

وله

ن بار نه بانگ چنگ و نای و | کین بار مصاحب سر و خنگ مغلت

وله

و سپاهان نظر بر چپ و راست | تا آنکه نظر در و توان کرد کجاست

وله

ب چاه نصرانی نه پاکست | جهود مرده میشوئی چه باکست

وله

ب کنونکه نعمت هست بدست | کین دولت و ملک میرود دست بدست

وله

ستی و ل دوستان بجنگ آزارند | چندان نه که جای آشتی نگذارند

وله

ع من نیست که نزدیک تو باشم | میگویمت از دور دعا گر برسانند

وله

ز روی نکو صبر نمی باید کرد | لیکن نه با ختیار باید کرد

وله

خدایت بخلق حاجتمند | بشکر نعمت آن در بروی خلق مبند

وله

ه شادی مکن که دشمن مرد | تو هم از موت جان نخواهی برد

وله

در اول فطرت چو شقی یا مسعود | مقبل آنست که در خاک لحد شد موجود

وله

ب هم از کوچکی پلید بود | اصل ناپاک از و پدید بود

دروغی که حالا دلت خوش کند | به از راستی کت مشوش کند

وله

بس قامت خوش که زیر چادر باشد | چون باز کنی مادر مادر باشد

وله

یکی با دوستان هر روز تا شب عیش میراند | چه غم دارد ز مسکینی که روز از شب نمیداند

وله

هر که زندان بخویشتن بنهاد | مال مردم دگر نخواهد داد

وله

چکند مالک مختار که فرمان ندهد | چکند بنده که سر بر خط فرمان ننهد

وله

گفتم که برآید آبی از چاه امید | افسوس که دلو نیز در چاه فتاد

وله

یونس اندر دهان ماهی بود | همچنان مونس الهی بود

وله

چه داند خواب ناک مست مخمور | که شب را چون بروز آورد رنجور

وله

نهاد بد نپسندد خدای نیکوکار | امیر خفته و مردم ز ظلم او بیدار

وله

بزرگی نماند برو پایدار | که مردم بچشمش نمایند خوار

وله

در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی | باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر

جزای نیک و بد خلق با خدای انداز | که مکر هم بخداوند مکر گردد باز

گر بلندت کسی دهد دشنام | به که ساکن دهی جواب سلام

وله

حقیقی بگفتت پراکنده شدیم | بر خواستنی نخواستت زنده شدیم

وله

بشنو که من نصیحت پیران شنیده‌ام | پیش از تو خلق بوده و پیش از تو بوده‌ام

وله

طمع کرده بودم که کرمان خورم | بناگاه خوردند کرمان سرم

وله

دلت خوش باد و چشم انجب روشن | بکام دوستان و رغم دشمن

وله

به نیکی و بدی آوازه در بسیط جهان | رسد کس برند غریب و رسول و بازرگان

وله

الهی عاقبت محمود گردان | بحق صالحان و نیکمردان

وله

هر که با من بد است و با تو نکو | دل منه بر وفای صحبت او

وله

دامن او بدست من ز رقبای او فتد | عمر بعقد میرود در گفتگوی او

وله

صاحب دل نیک سیرت علامه | کو کفش دریده باش و خلقان جامه

وله

مردان بخویشتن نسپرند این راه | لا حول و لا قوة الا بالله

وله

کدام قوت و مردانگی و زنانی | که خشم گیری با طبع خویش برنائی

پای ملخی نزد سلیمان بردن　　عیبست ولیکن هنرش…

وله

شمع گر صد بار بفروزی　　هم باشد که خانمان سوز…

وله

تو با ما روز و شب در باغ انسی　　خلاف اینکه طول العم…

وله

من سخن راست نوشتم تو اگر نخوانی　　جرم الحلاج نباشد چو تو نخ…

وله

کتبت لیبقی الذکر فی العالم بعدی
فیا ذی الجلال اغفر لکاتبه السعدی



[illegible]

[illegible]